

فُودو، دا تایو کی

وچند داستان از نویسندهای دیگر



A pair of brown-rimmed glasses with clear lenses.

٢٥٣

محمد دفیعی میر آبادی



هشت داستان از عصر طلایی ادبیات روسیه

فندور داستایوسکی	د کام تمصاچ
لتو تو لستوی	قر و ایمان
لتو تو لستوی	خولستومر
الکساندر گوپرین	ذذی هنر است
الکساندر پوشکین	جای گلوله
لتو نید آندریف	محکوم شدگان
میخائیل ساتیکوف	سرگذشت دو کارمند بازنشته
ماکسیم گورکی	د جلگه های پهن و بی دلخت (وسیه)

فئودور داستایو سکی

در کام تماسح

وهفت داستان از نویسندهای دیگر

ترجمه:

محمد رفیعی مهرآبادی



انتشارات قندوی
خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹
چاپ اول، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ: شاهین، نوبهار
۱۳۶۵ بهار
حق چاپ محفوظ است

فهرست

۹	پیشگفتار مترجم
۲۹	در کام تمساح
۹۳	فتودو داستایوسکی
۱۳۱	فقر وايمان
۲۰۱	لتوولستوی
۲۳۳	خولستومر
۲۵۷	لتوولستوی
۳۸۷	دزدی هنراست
۴۰۳	الکساند کوپرین
	جای گلو نه
	الکساند پوشکین
	محکوم شدگان
	لئونید آند دیف
	سر گذشت دو کارمند باز نشته
	میخائیل ساتیکوف
	در جلتنهای پهن و بی درخت روسیه
	ماکسیم گوکی

پیشگفتار

می‌دانیم هرسالی که از عمر مردم روسیه می‌گذرد، نقش ونمای روسیه قدیم - روسیه تزاری - به کهنه‌گی بیشتر می‌گراید. لکن این دگرگونی در حیات فرهنگی و ادبی روسیه چندان محسوس نبوده و بقایای زندگی فرهنگی و ادبی دوره تزاری با تأثیری ژرف بر جای مانده است. آثار کلاسیک نویسنده‌گان بزرگ روسیه نه تنها اعتبار خود را از دست نداده، بلکه بیشتر از گذشته، نشر می‌شود و در قالب نمایشنامه و اپرا به روی صحنه می‌آید. در بسیاری از نقاط کشور، شیوه زندگی اجتماعی تا اندازه‌ای شکل و ویژگی‌های دوره تزاری خود را حفظ کرده است. چگونگی این تأثیر را باید از زبان «نوریس هوژتون»^۱ فرزانه امریکایی و کارشناس مسائل ادبی روسیه شنید که از ۱۹۳۰ به‌این سو، بارها و بارها، به‌این کشور سفر کرده است:

«... از سی سال پیش تا کنون، زندگی فرهنگی و ادبی سوره‌ی زیر تأثیر غالب ادبیات کلاسیک روسیه - تداوم یافته است. چند سال پیش که به مسکو رفتم، در «تماشاخانه هنر مسکو»^۲، «شب چخوف»^۳

برگزار می‌شد. یک زوج سالمند در کنار من به تماشا نشسته بودند. زن یک بلوز آهارزده زرد و متمایل به سفید با یقه بلندی به تن داشت. مرد با پیشانی بلند و رنگ پریده خود، با عینک دماغی اش، با ریش بدقت مرتب شده‌اش – مرا بهیاد دوستداران هنر در سده نوزده می‌انداخت. وقتی در ایستگاه راه‌آهن «استان» – که پوشیده از برف بود – به بیرون نگریستم، روسها را دیدم که با کلاه پوستی و شنل بزرگ و پوتین‌های کلفت در حرج کت بودند. مسافران قطار باشتاپ پیاده می‌شدند تا قوری‌های خود را از سماور بزرگ ایستگاه، از آب جوش پر کنند. سورتمه‌های اسبی – دور از ایستگاه – به صفت شده بودند... صحنه‌ای که یادآور پوشکین، لرمانتوف، چخوف، تورگنیف، داستایوسکی و تولستوی بود...^۱

چرا چنین است؟ پاسخ را بایستی در پیدایش، شکوفایی و پایان رسمی (ونه واقعی) عصر ادبیات کلاسیک روسیه یافت. ادبیات کلاسیک روسیه – خواه در سطح ملی یا جهانی یا اروپایی – عملاً از سده نوزده آغاز گردید. پیش از این دوران، ادبیات روسیه شهرت و آوازه‌ای نداشت. آن زمان که «چاسر»^۲ اثر بزرگ ادبی خود به نام «داستانهای کانتربری»^۳ را به رشته تحریر درمی‌آورد – که در واقع داستانهای

۱- نگاهی نو به ادبیات روسیه، نوریس هوژتون، انتشارات دل، نیویورک، ۱۹۷۸، صفحه ۷.

۲- گوفری چاسر (Geoffry Chaucer) شاعر معروف انگلیسی (۱۴۰۰ – ۱۳۴۰) و آفریننده «افسانه‌های کانتربری»، که انباسته از طنز، واقع‌بینی و توجه به آمال و رنجهای بشری است.

کوتاه و منظوم بود – یا هنگامی که «لافونتن»^۱ و «بوکاچیو»^۲ با افسانه‌ها و داستانهای دل‌انگیز خویش جهان اروپا را با لالایی عشق و شوخ‌طبعی خود به خواب می‌بردند، هنوز در روسیه یک نویسندهٔ برجسته وجود نداشت.

تنها در دوران «لرد بایرون»^۳ – یعنی دو سده پس از شکسپیر – است که روسها سرانجام نخستین نویسندهٔ بزرگ خود را عرضه کردند که کسی جز «الکساندر پوشکین» نبود.

پوشکین در آخرین سال سدهٔ هیجدهم (۱۷۹۹) به دنیا آمد و در بی‌سی و هشت سال زندگی پر ماجرا و عاشقانه، سرانجام در یک مبارزةٔ تن‌به‌تن جان خود را از دست داد.

پوشکین خوش سیما بود. طبعی عاشق‌پیشه داشت و از بسیاری جهات به لرد بایرون شبیه بود. جالب این است که از لحاظ ادبی نیز تحت تأثیر لرد بایرون قرار داشت.^۴

پوشکین را بایستی بینانگذار ادبیات رومانتیک روسیه به‌شمار

۱- لافونتن (Jean Lafontaine) شاعر نامدار فرانسوی (۱۶۹۵-)

(۱۶۲۱) که افسانه‌هایش شهرت جهانی دارد.

۲- بوکاچیو (Giovanni Boccachio) نویسندهٔ مشهور ایتالیایی (۱۳۷۵-۱۳۱۳)

و خالق آثار بزرگی چون «مجموعه داستانهای دکامرون»، «زندگی دانته» و «مجموعه داستانهای عاشقانه».

۳- جورج گوردون نوئل، معروف به لرد بایرون (۱۸۲۴-۱۷۸۸)، شاعر پرآوازه انگلیسی.

۴- مقدمه‌ای بر آثار کوتاه پوشکین: مؤسسه انتشارات و نتیجه، نیویورک، ۱۹۷۶، صفحه ۵.

آورد که بعدها دیگر نویسنده‌گان و شاعران، راه وی را دنبال کردند. او برای مردم روسیه همان چهره آشنا بی را دارد که «لانگفلو»^۱ و «تینیسون»^۲ و «لامارتین»^۳ برای مردم سایر کشورهای اروپایی دارند. به گفته داستایوسکی: «مردم روسیه با هیچ کس مانند پوشکین نزدیک و همدل نبوده‌اند...». نوریس هوژتون می‌نویسد: «... حتی، امروزه در اپراخانه‌ها و تماشاخانه‌های مسکو، هر گاه آثار معروف پوشکین همچون «بوریس گودونوف»، «یوجین اونگین»، «رسلان» و «لودمیلا» به روی صحنه می‌آید، بیلت آن از چند روز پیش خربداری شده است.»^۴

«الکساندر سرگویچ پوشکین»^۵ بیشتر عمر خود را در خدمت ارتش تزاری گذراند و آثار بر جسته او مانند: «دختر کاپتان»، «بوریس گودونوف»، «یوجین اونگین»، «مبارزه تن به تن»، «بی بی پیک»، «گلو له برفی»، «رئیس پست»، «کفن و دفنچی» و «معشوقه و مستخدم» بیانگر تجربه‌های وی از زندگی نظامی می‌باشد. سایر آثار او، همچون

۱- لانگفلو (Long Fellow) شاعر نامدار امریکایی (۱۸۰۷-۱۸۸۲)

و سراینده اشعار معروف «آهنگ هیاواتا» و «ایوانجلین».

۲- آلفرد تینیسون (Lord Alfred Tennyson) شاعر مشهور انگلیسی

(۱۸۰۹-۱۸۹۲)، که غزلیاتش شهرت جهانی دارد.

۳- آلفونس دولمارتین (Alphonse De Lamartine) شاعر، نویسنده و

سیاستمدار مشهور فرانسوی (۱۷۹۰-۱۸۶۹) و خالق آثار معروفی چون

«تفکرات شاعرانه» و «دریاچه» است. وی تحت تأثیر عمیق رومانتیسم لرد-

بایرون قرار داشت. لامارتین در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، برای مدتی، رئیس

حکومت موقتی شد.

۴- نوریس هوژتون، همان کتاب.

«کردار الجی» و «غلام پتر کبیر»، به تاریخ روسیه مربوط می‌گردد و اشعارش که به شیوهٔ لرد بایرون سروده شده است، بدون نوع اشعار ملی و عاشقانه تقسیم می‌شود.

«لرمانتوف» را بایستی جانشین مستقیم پوشکین در کار غزلسرایی و داستانهای دلانگیز و عاشقانه و قهرمانی دانست. وی نیز بیشتر عمر خود را در خدمت ارتش تزاری سپری کرد و سرانجام در ۱۸۴۱ در یک مبارزه تن به تن، جان باخت. لرمانتوف آثار متعددی چون «قهرمان دوران»، «تامان»، «عاشق غریب» و مجموعه اشعار زیبایی دارد. لرمانتوف در «قهرمان دوران»، خواننده را به دنیای خشن فراجهاد می‌برد و با کلامی چنان زیبا سخن می‌گوید که یاد آور «رابرت لویی - استیونسون»^۱ و «شاتو بریان»^۲ است. حاصل کلام، زندگانی ۲۷ ساله لرمانتوف انباشته از ناکامیهای فردی و اجتماعی بود که با مرگش به پایان رسید.^۳

با مرگ پوشکین و لرمانتوف، عمر ادبیات رومانتیک روسیه بهشیوه لرد بایرون بسررسید، و در یک دوره زمانی نسبتاً کوتاه، ادبیات روسیه چهره جدید خود را نشان داد. این سیمای نوین ادبیات روسیه،

۱- لویی استیونسون (Robert Louis Stevenson) نویسنده و شاعر معروف انگلیسی (۱۸۵۰-۱۸۹۴).

۴- فرانسوای رنه شاتو بربان، نویسنده و سیاستمدار مشهور فرانسه که اثر مشهورش «نبوغ مسیحیت» نام دارد.

۳- مقدمه سرگی ناروفشاتوف (Sergei Narovchatov) بر مجموعه آثار
لر مانند، انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۷۸، صفحه ۹.

باعصر مبارزه تن به تن و کلاه گیسهای اروپایی، تفاوت بزرگی داشت: رئالیسم ادبی یا واقع‌بینی اجتماعی، و توجه به آلام و رنجهای مردم روسیه، به صورت موضوعاتی اصلی داستانها در آمدند و کم کم شکل سیاسی گرفتند؛ از این‌رو، دستگاه سانسور «تزاری»، باقیچی بزرگ استبداد، به جان آثار معروف از نویسنده‌گان این دوران افتاد.

می‌دانیم که تاریخ ادبیات روسیه زیرتأثیر ژرف رویدادها شکل گرفته و رشد کرده است. می‌دانیم که سانسور «ادبی» دریک نظام خود کامگی تزارها، کاملاً به کار برده می‌شد؛ نظامی که بیان هنری را به گونه مستقیم محدود می‌کرد. چنانچه امروز نیز، آثار ادبی بزرگ روسیه مانند کثریوا گو اثر «بوریس پاسترانک» و آثار متعدد «سوژنیتسین»— دستخوش سانسور گردانند گان حزب کمونیست قرار می‌گیرد. این شیوه کهنه داستانی است که از خط مبداء تزاری آغاز گردیده است. می‌بینیم که در دوران خودکامگی بی‌حد و حصر تزارها، ادبیات راه زوال را می‌پیماید؛ و برعکس، در زمان تزارهای تاحدودی آزادیخواه، همچون «الکساندر دوم»، شاهد شکوفایی ادبیات روسیه هستیم. فرایند سانسور پیوسته از این حقیقت نشأت می‌گیرد که روند آزادیخواهی سده نوزدهم در نویسنده‌گان روسیه تأثیری بسزا داشت و اندیشه‌های اجتماعی و انسان‌دوستانه را در آنان بیدار کرد و تبلور بخشدید. از این‌رو، ادبیات این دوران انباسته از آلام زندگی، وضع رقت‌بار تنگ‌دستان و انتقاد سخت و طنزآمیز از دیوانسالاری (بوروکراسی) و خودکامگی حکومتهای وقت بوده است.

نخستین نویسنده‌ای که به گونه‌ای کامل، به تشریح این وضعیت

پرداخت، «نیکلای گو گول» است.

گو گول نویسنده‌ای واقع بین، شوخ طبع و انساندوست بود. وی با درهم آمیختن این سه‌ویزگی، به خلق آثاری چون «تاراس بولبا»، «ارواح مرده»، «سربازرس» و «شنل» دست زد. «شنل» را باید بهترین داستان تخیلی گو گول به شمار آورد.

درباره اهمیت این داستان، همین‌بس که داستایوسکی درباره آن می‌گوید: «... همه‌ما با شنل گو گول بزرگ شدیم...»^{۲۰} در این داستان، سادگی، مشاهده دقیق زندگی اجتماعی و علاقه به سرنوشت دهقانان و مردم فقیر، کاملاً به‌چشم می‌خورد.

اما، گو گول آنقدر زنده نماند تا شاهد آزادی نسبی دهقانان رنج کشیده روسیه باشد. این آزادی، در دوران الکساندر دوم تحقق یافتد. در ۱۸۵۵ و درست سه سال پس از مرگ نیکلای گو گول، الکساندر دوم – در مقایسه با دیگر تزارهای مستبد روسیه – تا حدودی روش آزادیخواهی در پیش گرفت. شاید، پیوندی بین جو سیاسی روشنفکرانهای که‌وی پدید آورد – یادست کم آنرا اجازه داد – با عصر زرین ادبیات روسیه وجود داشت. چرا که در ربع سده سلطنت او، نویسنده‌گان بزرگی چون «سالتیکف»، «تور گنیف»، «داستایوسکی»، «تولستوی» و «آنتوان چخوف» پای به میدان ادبیات گذارند. جالب این است که داستایوسکی در همان سالی مرد که الکساندر دوم در یک ترور سیاسی جان باخت؛ یعنی در ۱۸۸۱. تور گنیف دو سال بعد، دیده

به روی زندگی فرو بست. اما تولستوی - هر چند که تا سال ۱۹۱۰ زنده ماند - لکن حیطهٔ فعالیت ادبی اش از سال ۱۸۸۰ فراتر نرفت. میخائیل سالتیکوف^۱، دو سال پیش از تولد تولستوی (۱۸۷۰) و پنج سال پس از تولد داستایوسکی، در «اسپاس او گال»^۲ واقع در استان «تور»^۳ دیده به جهان گشود و در دهم ماه مه ۱۸۸۹ در «سن پترزبورگ» از دنیا رفت.

سالتیکوف را بایستی یکی از نویسنده‌گان تندرو و شوخ طبع ادبیات کلاسیک روسیه بهشمار آورد. چشمان او به تیزی «گو گول» و قلمش به تندی «سویفت»^۴ بود. اندیشهٔ اجتماعی - سیاسی و ادبی سالتیکف، مستقیماً از گذشته و شرایط محیطی او نشأت می‌گرفت. آن زمان که پسر بچه‌ای بیش نبود، شاهد رفتار ددمنشانهٔ مادرش باده قانان بود، و این تأثیر روانی را بعدها در اثر معروفش به نام «دوران گذشته در پوشخونا»^۵ به رشتهٔ تحریر درآورد. در سال ۱۸۳۸، به مدرسهٔ نظام سلطنتی^۶ واقع در «تزارسکوی سلو»^۷ رفت که بهترین سرکز تربیت افسران روسیه بود. دوران نظامیگری «سالتیکوف» چندان به درازا

1- Michael yevgrafovich Saltykov

2- Spas-Ugal 3- Tver

۴ - جوناتان سویفت (Jonathan Swift) نویسندهٔ معروف ایرلندی (۱۶۶۷-۱۷۴۵) و خالق آثار معروفی چون سفرهای گالیور، جنگک کتابها، یادداشت‌های استلا، پیشنهاد خوب و داستان یک تن شور است. سویفت در قالب کلمات نمادی وطنز آمیز خود به مسئلهٔ سیاست و زندگی انسانها پرداخته و انتقادی استوار از مسیحیت کرده است.

5- Old Times In Poshkhona

6- ImpErial Lycee 7- Tsarskoye Selo

نکشید و به دلیل مخالفت وی با نظام دیوانسالاری حکمفرما، از خدمت نظامی دست کشید و به انقلابیون و اصلاح طلبان سن پترزبورگ پیوست. در همین تحول مقطعی بود که با «ویساریون بلینسکی»^۱ منقد بزرگ ادبی روسیه آشنا شد. در ۱۸۴۷، در مطبوعات روشنفکران اصلاح-طلب مانند «سوورمنیک»^۲ و «اوچستنوی زاپیسکی»^۳ به مقاله نویسی پرداخت. در همین دوران بود که داستان «یک موضوع پیچیده»^۴ را به جانبداری از نویسنده‌گان سوسیالیست تخیلی فرانسه نوشت. به سال ۱۸۴۸ به «ویاتکا»^۵ تبعید گردید و آنجا، در دفتر استاندار به کار مشغول شد. در ۱۸۵۵، به سن پترزبورگ باز گشت و نخستین اثر موقت آمیز خود به نام «زندگی در یک استان»^۶ را در ۱۸۵۶-۱۸۵۷ نوشت که انتقادی تند از شیوه عمل مقامات استانی ویاتکا بود. در ۱۸۵۷ کمدی «مرگ» - پوشکین^۷ را به رشته تحریر درآورد که در ۱۸۹۳ به روی صحنه آمد. در فاصله سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۳، داستانهای «بیگناه» و «هزلیات» را منتشر کرد. از سال ۱۸۵۸ فرماندار «ریازان»^۸، سپس فرماندار «تور»، آنگاه، رئیس اداره مالیات‌های «پنزا»^۹ (تو لا)^{۱۰} و ریازان شد. از ۱۸۶۸ به بعد، زندگی خود را وقف ادبیات کرد: سردبیری مجله سوورمنیک را به عهده گرفت. سپس، به «نیکلای نکراسوف»^{۱۱} شاعر انقلابی روسیه پیوست و در مجله اوچستنوی زاپیسکی مقاله نوشت و در پی مرگ نیکلای نکراسوف سردبیری این مجله را عهده‌دار شد.

1- Visarion Belinsky

2- Sovremennik

3- Otchestvnye Zapiski

4- A Lomplilitated Affair

5- Vyatka

6- Gubernskiye-Ocherki

7- Death of Pushkin

8- Ryazan

9- Penza

10-. Tulae

11- Nikolai Nekrasov

آثار معروف سالیکف عبارتند از: «داستان یک شهر»^۱ ، «آقا و خانم پومپادور»^۲ ، «خانواده گولوویلوف»^۳ («افسانه‌ها»)^۴ و «چگونه یک دهقان از دوکارمند دولت پذیرایی کرد»^۵.

اینک از دو نویسنده دیگر همین دوران ، یعنی داستایوسکی و تولستوی، سراغ می‌گیریم . این دونویسنده، دنیای نوینی را به روی ادبیات روسیه گشودند ، چرا که اندیشه‌شان فراتر از مرز نژاد و ملیت می‌رفت، در واقع، جهان را لمس می‌کرد . آن دو، با استادی بدون چون و چرای خود در رئالیسم ادبی، بایشن روانی عمیق خویش، با دلسوزیشان برای آلام و رنجهای بشری – هرچند که از روسیه سخن می‌گفتند – به راستی روی سخنرانی بادنیا بود. ناممکن است «جنایات و مکافات» یا «برادران کارامازوف» اثر داستایوسکی، یا «آنکارنینا» و «جنگ و صلح» اثر تولستوی را خواند بی آن‌که این احساس به خواننده دست ندهد که قهرمانان این آثار از زبان بشریت سخن می‌گویند.

«فتو دور داستایوسکی»^۶ در ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ در مسکو به دنیا آمد و در ۱۸۸۱ ، در سن پترزبورگ در گذشت. زندگی داستایوسکی چندان پرماجرا نبود. به عنوان یک مهندس نظامی، از دانشگاه نظامی فارغ‌التحصیل شد – که در واقع آرزو و خواسته پدرش بود. خیلی زود از این کار دست کشید و به ادبیات پناه بردا. در سال ۱۸۴۶، بانو شتن داستان «مردمان فقیر»^۷ شهرتی بهم زد . دستگاه تزاری، او را به جرم

1- Istorya Odongo Gorado

2- Pompa Dury Pompadurshi

3- Gospoda Golovylony

4- Skazi

5- How A muzhik Fed Two Officials

6- Feydor mikhaylovich Dostoyovesky

7- Poor Folk

عضویت در گروه‌های تندر، به اعدام محکوم کرد و در روز «پتروپاولوسک»^۱ زندانی شد. اما درست در لحظاتی که در برابر جوخه آتش قرار گرفته بود تا حکم اعدام را اجرا کنند، حکم تزار مبنی بر تخفیف مجازاتش به زندان در سیبری، رسید و از مرگ نجات یافت. تاسال ۱۸۵۳، در سیبری زندانی بود و داستان معروف «خانه‌اموات»^۲، یادآور خاطرات این دوران از زندگی وی می‌باشد. در ۱۸۵۷، ازدواج کرد و به مسافرت اروپا رفت. با یاری برادرش مجله «اپوخ»^۳ را منتشر کرد. برخی از آثار او، مانند «یادداشت‌های زیر زمینی» و «جنایات و مکافات»، ابتدا در این مجله به چاپ رسید. به سال ۱۸۶۷، برای دو میلیون بسار با دختری به نام «آناسنیتکینا»^۴ پیوند زناشویی بست. دیگر آثار مشهور او عبارتند از: «ابله»، «جن زدگان»، «برادران کارامازوف»، «یک روح آرام» و «در کام تماساح» که در فاصله سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۱ به رشتہ تحریر در آمده است. داستایوسکی در شمار نویسنده‌گان طراز اول روسیه است که سرشت انسانی را به لحاظ خیر و شر مورد تحلیل قرار داده و توصیف این سرشت را، با یاری فلسفه و روانشناسی انسان و هنر، به حد اعجاز رسانده است.

لئو تولستوی^۵، در نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در شهر «یاسنا پولیانا»^۶ واقع در استان تولا، به دنیا آمد و در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰، در نقطه‌ای دورافتاده در استان ریازان در گذشت. تولستوی فرزند یک مالک ثروتمند و از خانواده‌ای اشرافی بود. در دانشگاه «کازان»^۷ تحصیل کرد. اما چون

1- Petropavlovsk

2- Dead House

3- Epokh

4- Anna Snitkina

5- Lev Nikolayevich tolstoy

6- Yasna Polyana

7- Kazan

شیوهٔ تدریس در این دانشگاه را نمی‌پسندید، به سال ۱۸۴۷ تحصیل خود را نیمه کاره گذارد و به ملک خود در یاسانا پولیانا بازگشت. در سال ۱۸۵۱، به برادرش در قفقاز پیوست. و یک سال در خدمت ارتش بود و در جنگ‌های «سباسپتوں» شرکت داشت. در ۱۸۵۷، به سفر فرانسه، سویس و آلمان رفت، و در بازگشت به رویه، مدرسه‌ای برای فرزندان دهقانان در ملک خود دایر کرد. در ۱۸۶۲ با «سونیا آندریوپن بروز»^۱، دختری از طبقهٔ متوسط، پیوند زناشویی بست.

تولستوی سوای منزلت والايش در نویسنده‌گی، یک انسدیشمند بزرگ اجتماعی به شمار می‌رود. وی همهٔ ثروت خود را، از سرمهیل، به دور ریخت و به خدمت اجتماع پرداخت. در پایان عمر، اعتقادات مذهبی او شدت‌گرفت و ایمان و عشق به خداوند را، مبنای کردار انسانی توجیه کرد؛ در عین حال، جنبه‌های خرافاتی دین مسیح را مورد انتقاد قرارداد، که در واقع، نشانگر تجلی عرفان واشراق در وی بود. آثار معروف او عبارت است از: «جنگ و صلح»، «آنا کارنینا»، «اعترافات»، «هنر چیست؟»، «روستاخیز»، «انسان به خاطر چه زندگی می‌کند؟»، «خولستومر» و «قدرت تاریکی».

یک شب، همراه با همسرش، به طور تاگهانی خانه‌اش را ترک گفت و چند روز بعد (۲۰ نوامبر ۱۹۱۰) در استگاه راه‌آهن متروک واقع در «استاپوو»^۲، در استان ریازان دیده به روی زندگی فربست.

در اینجا، نوبت به سه نویسندهٔ کلاسیک روسیه می‌رسد که به دو سدهٔ نوزده و بیست تعلق دارند؛ در واقع، از عصر ادبیات کلاسیک

به دوران ادبیات انقلاب شوروی پایی گذاردند. این سه نویسنده عبارتند از: «لئونید آندریف»، «ماکسیم گورکی» و «الکساندر کوپرین». لئونید آندریف^۱ در ۲۱ اوت ۱۸۷۱ در «اوریول»^۲ به دنیا آمد و در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹، در «کوکالا»^۳، واقع در فنلاند، در گذشت. آندریف در سن ۲۰ سالگی، وارد دانشگاه پترزبورگ شد، اما به دلیل یأس از زندگی، دست به خود کشی نافرجام زد. سپس رشته حقوق را در دانشگاه مسکو تمام کرد و به شغل وکالت دادگستری پرداخت. نخستین داستانهای خود را در روزنامه‌ها و مجلات چاپ کرد. با ماکسیم گورکی دوستی نزدیک داشت و گورکی او را در کارنوشنن بسیار ترغیب می‌کرد. داستان او زیرعنوان «یکی بود یکی نبود»^۴ مورد استقبال زیاد خوانندگان روسی قرار گرفت. مجموعه داستانهای کوتاه او، در ۱۹۰۱، به چاپ رسید. در ۱۹۰۲، داستانهای «گرداد» و «درمه» را نوشت که بسیار جنجال برانگیز بودند. وی در فاصله سالهای ۱۹۱۹-۱۹۰۲، آثار متعددی را به رشته تحریر درآورد که مهمترین آنها عبارت بودند از: «جناب آقای فرماندار»^۵، «هفت نفری که بهدار آویخته شدند» و نمایشنامه‌های «زندگی بشر» و «سیلی خورده».

در مدت جنگ اول جهانی، آندریف سردبیر یک روزنامه دولتی بود و مقالات میهن دوستانه زیادی را نوشت. پس از انقلاب روسیه، و به دلیل مخالفت با تندرویهای بشویکهای، به فنلاند مهاجرت کرد و در همانجا در گذشت.

آندریف را بایستی در شمارنویسندگان «درون بین»، و تا حدود زیادی «نامید» روسيه دانست. وی آلام و رنجهای مردم روسيه، بهویژه شکست انقلاب ۱۹۰۵ را، در قالب کلمات پیچیده و نمادی عرضه کرد؛ لکن توانایی اودر تحلیل شخصیت درونی انسان در رویارویی با مصائب، بسیار زیبا و اندوهبارمی باشد.

«ماکسیم گورکی»^۱ در سال ۱۸۶۸ در «نوو گرادسفلی»^۲ به دنیا آمد. در کودکی یتیم شد و پدر بزرگ و مادر بزرگش سرپرستی او را به عهده گرفتند. دوران کودکیش، معجونی از کتک خوردنهای وحشیانه و گوش دادن به داستانهای عوام بود. سفرهای بسیاری به نقاط مختلف روسيه کرد و تجربه‌های فراوانی به دست آورد. در طول این سفرها، برای روزنامه‌های محلی مطلب و داستان می‌نوشت. در سال ۱۸۹۵، بانو شتن داستان «چلکاش»^۳ شهرتی بهم رساند. رشته داستانهای نخستین او، از نوع رومانتیسم و عاشقانه بود. در انقلاب ۱۹۰۵ روسيه شرکت فعال داشت که به دست گیریش انجامید، اما او را آزاد کردند و به او اجازه دادند تا از روسيه خارج شود. سفری ناموفق به امریکا کرد و سپس راهی ایتالیا شد. داستان «مادر» را در کاپری (ایتالیا) نوشت، که در واقع ترکیبی از رومانتیسم و واقع‌بینی انقلابیش بود. در ۱۹۰۹، نمایشنامه «در اعمق اجتماع» را نوشت. پس از بازگشت به روسيه، قسمت اول زندگی نامه خود تحت عنوان «کودکی من» را در ۱۹۱۳ به رشته تحریر در آورد. قسمت دوم شرح زندگیش را با عنوان «درجahan» در ۱۹۱۶ نوشت.

ماکسیم گور کی در ۱۹۱۷ از روسیه جلای وطن کرد و به ایتالیا باز گشت. در ۱۹۲۱ به روسیه باز گشت و با نوشتن «دانشکده‌های من» شرح زندگی خود را کامل کرد. و در ۱۹۲۵ داستان «آرتامانوفها» را نوشت. گور کی از نفوذ خویش استفاده کرد و جان بسیاری از نویسنده‌گان و شعرای شوروی را از مرگ نجات داد. ماکسیم گور کی در سال ۱۹۳۴ به عنوان نویسنده بزرگ شوروی معروفی شد، اما در ۱۹۳۶، به طرز مرموزی، در یکی از بیمارستانهای مسکونی گذشت.^۱

از دیگر آثار معروف ماکسیم گور کی بایستی «درباره ادبیات»، «افسانه‌های ایتالیا» و «در میان جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه» را نام برد. ماکسیم گور کی در شمار نویسنده‌گانی است که «از سوی ایسم انسانی هواداری می‌کرد و براین اعتقاد بود که باید ادبیات روسیه را از قید و بندوهای سیاسی به دور نگاه داشت».^۲

بالاخره «الکساندر کوپرین»^۳ را باید آخرین نویسنده در عصر ادبیات کلاسیک روسیه به شمار آورد. وی در ۱۸۷۰ به دنیا آمد. در مدرسه نظام تحصیل کرد و درجه افسری گرفت. دوران خدمت وی در ارتش- تزاری، زمینه‌های قوی را در کار داستان نویسی به اوی ارائه داد. در ۱۹۰۵، داستان «دوئل»^۴ را نوشت که در واقع حکایت زندگی بدون احساس و ددمنشانه در ارتش تزاری بود. در ۱۹۰۶، داستان «سروان

در روسیه بود. در ۱۹۱۱ داستان «دستبدهای خارا»^۱، را به رشته تحریر در آورد که سرگذشت عشق یک کارمند فقیر به بانوی سرشناس بود. در ۱۹۱۵، داستان «دو زخ»^۲ را نوشت. «زندگی روسپیه‌ا در اوادسا»^۳ و «قانون شکن» آخرين آثار او محسوب می‌شود. وی در سالهای پس از انقلاب روسیه، فعالیت چشمگیری نداشت و در ۱۹۳۸ درگذشت.

* * *

آنچه که در بالا آمد، اشاره کوتاهی بود به زمینه اجتماعی، سیاسی و ادبی در سده نوزدهم میلادی، تا در این رهگذر، خواندن گان ایرانی از درک بیشتری نسبت به شرایط اجتماعی داستانهای ترجمه شده در این کتاب، برخوردار شوند.

این داستانها، از دو مجموعه انگلیسی، به فارسی برگردانده شده است: «آثار کوتاه از نویسندهای بزرگ روسیه»، از انتشارات مؤسسه دل^۴ و «مجموعه آثار پوشکین»، که به وسیله مؤسسه ونتیج^۵، به چاپ رسیده است. انتخاب این دو مجموعه، به چند دلیل زیر، بود:

۱- فرآیند تحول ادبیات کلاسیک روسیه، در این دو مجموعه نشان داده شده است.

۲- آثار برگزیده، پیوند نزدیکتری با زندگی و اندیشه‌های نویسندهای آنها، دارد.

۳- ترجمه آنها از روسی به انگلیسی، با دقت و ظرافت بیشتری صورت گرفته است.

۴- به عنوان یک ترکیب دلچسب، با سلیقه و ذوق خوانندگان ایرانی، سازگاری دارد.

اینک، جای آن دارد که اشاره‌ای کوتاه به این داستانها شود. داستان بلند «در کام تمساح»^۱، اثر داستایوسکی، از چنان‌آوازه‌ای برخوردار است که حتی در زمان کنونی نیز، مجله‌ای به نام «کروکدیل» در شوری انتشار می‌یابد. در این داستان، با زبان طنز و شوخی، از ماجرا بی سخن می‌گویند که خود وی، آنرا واقعی می‌داند. داستان مردی که به کام تمساح فرمی‌رود. لکن، نکته مهم در آن، اندیشه‌های سوداگرانه جامعه بازارگانی روسيه است.

از تو لستوی، دوداستان، به نامهای «انسان به خاطر چه زندگی می‌کند»^۲ و «خولستومر»، یا «سرگذشت یک اسب» برگزیده شده است. در داستان نخست، اهمیت ایمان راستین یک مسیحی به خداوند و عشق او به همنوعانش، بازگوشده است. خولستومر، داستان پیچیده‌ای از زندگی یک اسب است؛ به گونه‌ای که تورگنیف پس از خواندن آن، گفت: «شما باید یک اسب باشید تا این داستان را بنویسید». اهمیت آن، در بازگو کردن تضاد رفتار انسانی و حیوانی، و خردگیری بر رفتار خشن انسان نسبت به اسب است.

«قانون شکن»^۳، اثر الکساندر کوپرین یک شاهکار طنز ادبی به شمار می‌رود. در این داستان - که کوپرین آن را واقعی می‌داند - مسئله

1- Crocodile

۲- با نام «قر و ایمان» ترجمه شده است.

۳- با نام «دزدی هنر است!» ترجمه شده است.

دزدی و توجیه آن، با کلماتی دلنشیں، بیان گردیده است.
داستان «اثر گلو له»^۱، نوشتۀ پوشکین، در واقع، از شوق زیاد
وی به مبارزۀ تن به تنی نشأت می‌گیرد که سرانجام، پوشکین جان خود
را بر سر آن گذاشت.

از لئونید آندریف، داستان بلند «هفت نفری که بهدار آویخته
شدند»^۲ برگزیده شده است. این داستان، حکایت روشنگران روسی
است که از شکست انقلاب ۱۹۰۵ سرخورده‌اند و سروکارشان بهدادگاه
می‌افتد. نویسنده در این داستان – که حکایت اندوهبار محکمه‌پنج
انقلابی و دو مجرم جنایی است – به موضوع روانی برخورد انسانها با
مرگ، آن هم در آخرین روزهای زندگیشان، با کلامی دلنشیں و
استوار، اما اندوهبار می‌پردازد، بی‌آن که پای سیاست به میان آید.

«چگونه یک دهقان از دو کارمند دولت پذیرایی کرد»^۳، اثر
میخائیل سالیکوف، به این جهت برگزیده شد که نشان دهنده دونکته
جالب است : ۱- دیوانسالاری دستگاه تزاری ۲- وضع فلاکت‌بار و
خفت‌بار دهقانان روسی.

در داستان «درجات‌های پهن و بی‌درخت روسیه»^۴، اثر ماکسیم
گورکی، مسئله‌گرسنگی و بقای انسان و بازتابهای روانی آن، به گونه
زیبایی توصیف شده است که در واقع، سرگذشت خانه بهدوشی ماکسیم

1- Shot

- ۲- با نام «محکوم شدگان» ترجمه شده است.
- ۳- با نام «سرگذشت دو کارمند بازنیسته در جزیره‌ای دورافتاده» ترجمه شده است.

4- In The Steppes

گورکی نیز می‌تواند باشد.

شیوه ترجمه

باتوجه به شیوه کلاسیک داستان نویسی روسیه – که معمولاً به صورت جملات و بندوهای طولانی و توصیفی است – تلاش شد تا ضمن رعایت امانت کامل در ترجمه متن و حفظ شیوه نویسنده – که وظیفه هر مترجمی است – برگردان آن به ادبیات فارسی نیز نزدیک باشد.

نکته شایان ذکر این است که چون در دوران موردنظر این نویسندگان، به کاربردن کلمات خارجی، به ویژه کلمات فرانسوی و آلمانی، متداول بوده است، لذا عین کلمات یاد شده در زیرنویس صفحات آمده است تا امانت بیشتری در ترجمه رعایت شده باشد.

در پایان، از مدیر انتشارات «ققنوس» بسیار سپاسگزارم که با چاپ این کتاب، گام دیگری را در معرفی و عرضه کردن ادبیات کلاسیک جهان، برداشته است. بالاید این که مترجمان فرزانه و چیره دست کشورمان، این راه را به انجام رسانند.

محمد رفیعی مهرآبادی

قرص خودشید دسیا هی شد
یونس اند دهان ما هی شد
سعادی

در کام تممساح

فئودور داستایوسکی

«فیودور داستایوسکی» در ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ در شهر «مسکو» به دنیا آمد. درجهٔ مهندسی اش را از دانشگاه نظامی گرفت. حرفة نظامیگری را رها کرد و به نویسنده‌گان انقلابی روسیه پیوست. در ۱۸۴۶، به جرم فعالیت‌های انقلابی، به اعدام محکوم شد، اما در آخرین لحظات، مورد عفو تزار قرار گرفت و به سیری تبعید شد. داستایوسکی در ۱۸۸۱ در سن پترزبورگ (لینینگراد کنونی) درگذشت.

آثار معروف او عبارت است از:

مردمان ققیر - جن زدگان - خاطرات خانهٔ اموات -
جنایات و مکافات - یادداشت‌های زیرزمینی - ابله - برادران
کار امازوف - یک روح آرام - در کام تمساح.

سر گذشت واقعی مردی سالمند و دارای سر
ووضع آبرومند که بهوسیله یک تماسح در یک پاسار،
بلغیده شد، و پیامدهای آن.

آه لامبر! لا هبر کجاست؟
آیا تو لامبر! دیدی؟

درسیزدهم ژانویه سال جاری، یعنی ۱۸۶۵، در ساعت دوازده و
سی دقیقه ظهر، «النا ایوانوونا»^۲ همسردوست با فرهنگ من «ایوان
ماتویچ»^۳، ابراز علاقه کرد تا با پرداخت ورودیه به تماسای تماساحی
برود که در پاساری به نمایش گذارده بودند. ایوان ماتویچ همکار اداری
من است و می‌توان گفت که نسبت دوری هم با من دارد. ایوان ماتویچ

1- Oh' Lambert! Ouest Lambert?

As Tu Vu Lambert?

[با توجه به این که شاعر از خودش درباره خویش پرسش می‌کند،
نویسنده این شعر فرانسه را به عنوان سرآغاز داستان خود آورده است - م]

2- Elena Ivanovana

3- Ivan Matevitch

که بليت سفر بهخارج ازکشور را درجib داشت۔ مسافرتش بهناظر درمان نبود، بلکه برای پيشرفت فکري میخواست بهاروپا برود—از گرفتاريهاي اداري آزاد واتفاقاً درآن روزهيج برنامهای نداشت. از اين رو، نه تنها با پيشنهاد و هوس بيش از حد همسرش برای تماشاي تمساح مخالفتى نكرد، بلکه خودش هم كه كنجكاو ديدن تمساح شده بود، ازسرخشنودي گفت:

— چه پيشنهاد جالبي! بهتماشاي تمساح خواهيم رفت! آن هم درست شب پيش ازسفرمان بهاروپا. بد فکري نیست تا با ساكنان اوليه اروپا آشنا شويم!

ایوان ماتويچ پس از گفتن اين کلمات، بازوی همسرش را گرفت و بهسوی پاساژ بهراه افتادند. من هم که به عنوان دوست نزديك خانواده، همه جا همراهشان هستم، به آن دو پيوستم. در آن روز فراموش نشدنی، ایوان ماتويچ بسيار سرحال به نظر مىرسيد. هرگز او را چنين شادمان نديده بودم. راستي اين که می گويند ما از سرنوشت خود بي خبريم، تا چه اندازه حقiqت دارد؟ هنگامی که وارد پاساژ شدیم، ایوان ماتويچ با تحسين زياد بهشكوه بنای آن نگريست. سپس به مغازه‌اي رسيدیم که هيولاي در آنجا قرارداشت؛ اين هيو لا را به تازگي در پترزبورگ^۲ بهنمایش گذارده بودند. ایوان ماتويچ، داوطلب شد تا با پرداخت ۲۵ «کپك»^۳ به صاحب تمساح، وروديه مرا هم بپردازد. به داخل يك اتساق

۱- اشاره نويسنده به وجود تمساحها در روم قدیم است - م

۲- پترزبورگ، که به وسیله پطر كبير ساخته شد، تا انقلاب ۱۹۱۷ روسie پا يتحت اين کشور بود. نام کمنوی اين شهر لينينگراد(شهر لينين) است-م

۳- هر «روبل»، صد کپك بود - م

کوچک رفیم. در آنجا، علاوه برتمساح، طوطیهایی ازنواع معروف به «کاکل دار»^۱، وچند میمون ازنژادهای گوناگون هم بودند. جلوی در ورودی و در طول دیوار دست چپ اتاق، یک مخزن بزرگ به چشم می خورد که از قلع ساخته شده و شبیه وان حمامی بود که دورش را شبکه ضخیمی پوشانده باشد. آب تا عمقدواینچی^۲ مخزن را پر کرده بود. در این استخر کم عمق، یک تمساح بزرگ – مانند کنده درخت – بی حرکت خوابیده بود. آشکار بود که هوای مرطوب شهر ما، حیوان را از همه استعدادهایش محروم کرده و نسبت به تماساکنندگان غریبۀ خود، میهمان نوازی نمی کرد.

این هیولا، درابتدا هیچ گونه توجهی به ما نشان نداد، به طوری که انا ایوانوونا بالحن اسفباری گفت:

– پس تمساح این است! چرا فکرمی کردم که این هیولا چیز دیگری است...

به احتمال زیاد، «النا» تصویری کرد که این هیولا از الماس ساخته شده است. صاحب تمساح – که یک آلمانی بود – جلو آمد و با غرور فوق العاده ای به مانگاه کرد. ایوانما توییچ نجوا کنان در گوش من گفت:

– حق دارد به خودش ببالد، چون تنها آدمی است که در رو سیه تمساح را به نمایش می گذارد.

من این برداشت غیر منطقی او را ناشی از حالت شوخ طبیعی می دانم که وجودش را فراگرفته بود. چرا که وی در سایر «مناسبتها»،

1- Cockatoo

۲- یک اینچ دقیقاً $21/54$ سانتیمتر یا $\frac{1}{12}$ فوت است - م

حالت رشك و حسد بهنخود می گرفت. النا ایوانوونا که از سرسختی و سکوت صاحب تمساح ناراحت شده بود، درحالی که لبخند زیبایی می زد تا این سرسختی را نرم سازد - و این شیوه همه زنان است - گفت:

- فکر نمی کنم که تمساح شما زنده باشد؟

صاحب تمساح با روسی شکسته بسته‌ای پاسخ داد:

- نه، مدام!

بی درنگ، شبکه‌آهنی مخزن را تکان داد و با چوبی برسر هیولا سیخونک زد. آنگاه، هیولا‌ای خفته برای این که بهمانشان دهد زنده است، کمی پنجه‌ها ودمش را تکان داد. پوزه‌اش را بلند کرد و چیزی را از دهانش بیرون ریخت که به نفس کشیدن طولانی می‌ماند.

مردآلمانی که از غرور خود، سر بلند بیرون آمده بود، به آهستگی به تمساح گفت:

- بلندشو و چهار زانو بنشین کارل کوچولو^۱.

النا ایوانوونا خنده کوتاهی کرد و با عشوه بیشتری گفت:

- حتماً، امشب خواب تمساح می‌بینم!

آلمانی پاسخ داد:

- اما تمساح، شما را در وقت خواب گازنمی گیرد!

آلمانی، مثل یک قهرمان، سرش را بر گرداند و نخستین کسی بود که به شوخی خود خنده دید. هیچ یک از ما سه‌نفر، به او پاسخی ندادیم.

النا ایوانوونا مرا صدا زد و گفت:

- سمیون سمیونیچ^۲، بیا برویم و می‌مونه را تماشا کنیم چون

به آنها خیلی علاقه دارم. میمونها دوست داشتنی هستند... اما تمساح ترسناک است.

ایوان ماتویچ ما را صدا زد، و برای این که شهامت مردانه اش را به همسرش نشان دهد، گفت:

— آه، عزیزم نترس، این هیولای خواب آلود سرزمین فراعنه، به ما آسیبی نمی رساند.

او در کنار مخزن باقی ماند. سپس، دستکش خود را بیرون آورد و با دستکش به غلغلک دادن بینی تمساح پرداخت. همان گونه که بعدها خودش گفت، آرزو داشت تا با این کار، از خروپف کردن تمساح بکاهد. صاحب تمساح، با همراهی کردن النا ایوانوونا به کنار قفس میمونها، ادب خود را در برابر یک بانو نشان داد.

بنابراین، همه چیز به خوبی پیش می رفت و هیچ حادثه‌ای پیش بینی نمی شد. النا ایوانوونا از سرگرم بودن بامیمونها سرحال بود و میمونها کاملاً توجه او را جلب کرده بودند. نگاه خشنودش را پیوسته بهمن می دوخت، انگار که می خواست به صاحب تمساح بی محلی کند. قاه قاه می خندید. چون این میمونها را شبیه دوستان نزدیک و نزدیکان خود، می دیده.

من نیز سرگرم میمونها شده بودم، چون این شباهت را کاملاً احساس می کردم. آلمانی تردید داشت که بخندد یا اخم کند. سرانجام، اخم کردن را ترجیح داد. و درست در همان لحظه، صدای یک فریاد وحشتناک و غیر طبیعی، اتاق را به لرزه درآورد. من باشیدن صدای این فریاد، قدرت اندیشیدن را از دست دادم. در لحظات نخست، لال و

وحشته‌زده ایستادم و دیدم که آنا ایوانوونا نیز فریاد می‌کشد. باشتا بسرم را بر گرداندم – و چه دیدم! چه دیدم خدای من! دیدم که ایوان – ماتویچ تیره بخت در میان دندانهای تماسح قرار دارد؛ دندانهای تماسح، کمر او را محکم گرفته و به حالت افقی در هوا بلند کرده بود. ایوان- ماتویچ از سر نامیدی لگد می‌زد. لحظه‌ای دیگر سپری شد و هیچ اثری از او باقی نماند. باید همه این لحظه را برایتان شرح دهم. چون در این مدت، بی حرکت ایستاده بودم و فرصت داشتم تا تمام جریانی را که از برابر دیدگانم می‌گذشت، با توجه و علاقه‌ای که قبل از گزنداشتام، تماساکنم. در آن لحظه بحرانی، فکرمی کردم اگر آنچه بر سر ایوان- ماتویچ آمد، نصیب من شده بود، چه حال و روزی می‌داشتم!

به داستانم برمی‌گردم. تماسح، ایوان ماتویچ تیره بخت را در میان دندانهای وحشتناک خود می‌پیچاند، به طوری که توانست اول پای اورا ببلعد. سپس، ایوان ماتویچ را که تلاش می‌کرد تاخود را ازدهان تماسح به بیرون پرتاپ کند و لبۀ مخزن را بچسبد، بالا آورد و او را تا کم فرو داد. اما از نو او را بالا آورد و او را بلعید و دوباره و دوباره... به این ترتیب بود که ایوان ماتویچ در برابر چشمان مانای پدید شد. سرانجام، تماسح با آخرین قورت، دوست با فرهنگ مرا کاملابلعید، و این بار، هیچ اثری از او به جای نماند. اما، ما می‌توانستیم از بیرون بدن تماسح نیمرخ هیکل ایوان ماتویچ را ببینیم که به داخل شکم هیولا فرومی‌رود. می‌خواستم دوباره فریاد بکشم، که سرنوشت یک بازی دیگرش را رو کرد. تماسح به سختی حرکت می‌کرد. شاید از بزرگی جنه‌ای که بلعیده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. تماسح، یک بار دیگر، دهان خود را

باز کرد، و با آخرین سکسکه خود، اجازه داد تا کله ایوانماتویچ برای شانیه‌ای بیرون آید و ما چهره غرق وحشت او را دیدیم. در آن لحظه کوتاه، عینکش از روی بینی به ته مخزن افتاد. این گونه به نظر می‌رسید که این سیمای وحشتزده، سر خود را بیرون آورده بود تا بار دیگر به پیرامون خود نگاهی افکنده و با شادی‌های این جهان بدرود گوید. لکن فرصتی برای برآوردن خواسته خود، نیافت، چون تماسح بایک حرکت دیگر، او را قورت داد و دوباره ناپدید شد و این بار، برای همیشه ناپدید گردید. این صحنه ظاهر شدن و محو گردیدن یک موجود زنده، بسیار هراسناک می‌نمود. چون این حادثه با شتاب صورت گرفت و عینک او به ته مخزن افتاد، حالت خنده‌داری پیش آمد که بی اختیار مرا به خنده‌یدن واداشت. اما، زود به خود آمدم. فهمیدم که خنده‌یدن در چنین لحظه‌ای، زیبندی یک دوست قدیمی خانواده آنها نیست. با شتاب، به سوی النا، ایوانوونا برگشتم و با لحن دلسوزانه‌ای گفتم:

— حالا، کار دوست قدیمی ما ایوان ماتویچ ساخته است!

قادر نیستم که ناراحتی النا ایوانوونا را در این لحظات، برایتان شرح دهم. او پس از این که نخستین فریادش را کشید، سر جای خود می‌خکوب شده بود و با بی تفاوتی آشکاری، این فاجعه را تماشا می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید که از فرط وحشت، چشمهاش از حدقه بیرون آمده بودند. سپس به شیون وزاری دلگدازی پرداخت. دستهایش را گرفت تا او را آرام کم. در این لحظات، صاحب تماسح نیز که دچار ترس شده بود، ناگهان دستهایش را بهم چسباند و درحالی که به بالای سرش نگاه می‌کرد، فریاد زد:

— آه تم萨ح من، آه کارل کوچولوي عزيز من! مامي، مامي، مامي!
در پي فرياد او، دري از اتاق پشتی باز شد. «مامي» — که زني
سالمند با گونه هاي سرخ بود و کلاهی به سرداشت — آشفته حال نمایان
شد و فرياد زنان، به سوي مردانه رفت.

ماجرائي جنون آميز آغاز شد. النا ايوانونا در حالی که پيوسته
فریادهای دیوانهواری می کشید، پشت سرهم می گفت:
— پوستش را بکن! پوستش را بکن!

آشکار بود که شاید در يك لحظه فراموشی، از مامي، می خواست
تا پوست تم萨ح را به خاطر همسرش بکند. صاحب تم萨ح و مامي،
کمترین توجهی به ما نداشتند. هردو آنها، مانند دو گوساله، در زير تم萨ح
خم شده بودند. صاحب تم萨ح فرياد زنان گفت:

— تقصیر خودش بود! تم萨ح دارد می ترکد، چون يك مأمور
بلند پايه دولت^۲ را بليعده است!

مامي زوزه کشان گفت:
— کارل کوچولوي ما، کارل دوست داشتنی ما خواهد مرد!
صاحب تم萨ح با مامي هم صدا شد و گفت:
— ما ازنان آور خود محروم شدیم!

النا ايوانونا که ولو لهای به راه انداخته بود، کت آلماني را

1- Oh Mein Allerliebster Karlchen!
Mutter, Mutter, Mutter!

[در زبان عاميانه آلماني، گاهی مرد ها همسر خود را مامي (Mutter)

صدا می کنند — ۳]

2- Ganz Official
Sterben

3- Unser Karlchen Unser Allerliebster Wird

گرفت و گفت:

– پوستش را بکن، پوستش را بکن!

آلمانی درحالی که کت خود را ازدست او بیرون می کشید،

فریاد زد:

– خودش سر بهسر تمساح گذارد. بهچه دلیل شوهرشما تمساح را اذیت کرد؟ اگر کارل کوچولو برکد، تو باید توانش را بدھی، چون تمساح پسرم بود، تنها پسرم بود!

خودپرسی آلمانی و سنگدلی همسر آشفته حالت، مرا بسیار شگفتزده کرد؛ و در همان زمان، النا ایوانوونا که مرتب حرفش را تکرار می کرد: «پوستش را بکن، پوستش را بکن!»، مرا بیشتر ناراحت می ساخت و همه فکرم را مشغول می کرد و به گونه مؤثری، بهمن هشدار می داد. شاید بتوانم رک و راست بگویم که اضطراب غریب او را کاملا بد تعبیر کردم؛ به نظرم رسید که النا ایوانوونا مشاعر خود را ازدست داده و بر آن است تا انتقام شوهر ازدست رفته اش ایوان ماتویچ را، با کندن پوست تمساح بگیرد، درحالی که منظورش چیز دیگری بود. نگاهی به پیرامون اتاق که تهی از اضطراب نبود، افکنند. تلاش کردم تا النا ایوانوونا را آرام سازم تا از تکرار جمله «پوستش را بکن» دست بردارد. انجام این خواسته اجتماعی، در چنین جایی، در میان این پاساژ و درین بافرهنگ ترین افراد جامعه، ناممکن و غیرقابل تصور بود. زیرا در آن نزدیکی، سالنی قرارداشت که در همین لحظه در آن جا، شاید آقای

لاوروف^۱ سرگرم سخنرانی برای مردم بود. این خواسته اجتماعی، هر لحظه می‌توانست به یک رسوایی فرهنگی بینجامد و آقای استپانوف^۲ کاریکاتور آن را فردا بکشد. وحشتزده دریافتم که بدگمانی هشدار دهنده من بهجا بوده است، چون پرده‌ای که اتاق تمساح را از مدخل کوچک آن— یعنی محل گرفتن ورودیه— جدا می‌کرد، ناگهان به کناری رفت. هیکلی با سبیل وریش و کلاهی دردست، نمایان شد. بالاتنه‌اش را خیلی به جلو خم کرده اما پاهایش را شرافتمدانه درپشت اتاق مخفی کرده بود تا ورودیه ندهد. غریبه که سعی می‌کرد داخل اتاق نشود، گفت:

— مادام، خواسته اجتماعی شما با رشد فرهنگیتان جور در نمی‌آید و مقاله مجله پیشرفت^۳ و مطالب طنز ما، موجب سرافکندگیتان خواهد شد...

اما نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا صاحب تمساح که متوجه او شده و با ترس و لرزمی دید یک نفر بدون پرداخت ورودیه داخل اتاق تمساح شده است، با خشم بهسوی مرد غریبه و با فرهنگ دوید و با دستهای مشت کرده او را از اتاق بیرون کرد. لحظه‌ای بعد، هردو آنها درپشت پرده ناپدید شدند. بعدها فهمیدم که همه ماجرا تقریباً هیچ و پوچ بوده است، چون النا ایوانو ناکاملاً بی‌گناه بود و اصلاً قصد نداشت که باکنند پوست تمساح، این حیوان را به مجازات بدنبال برساند، بلکه می‌خواست بگوید که برای بیرون آوردن شوهرش ازشکم تمساح، بایستی شکم تمساح را پاره کرد.

اما آلمانی درحالی که می‌دوید و فریاد می‌کشید، گفت:

- چه گفتی! دلت می خواهد که تماسح نابود شود؟ نه! پیش از این که تماسح من بمیرد، اول شوهر تو باید بمیرد... پدرمن^۱ تماسح را به نمایش گذارد. پدر بزرگ من^۲ تماسح را نمایش داد. پسرمن^۳ هم تماسح را به نمایش خواهد گذاشت. من تماسح را نمایش خواهم داد. همه، تماسح را به نمایش خواهند گذاشت! من در تمام اروپا^۴ سرشناس هستم اما تودر تمام اروپا سرشناس نیستی و بایستی به من «غرامت»^۵ بدهی!

مامی از شوهرش جانبداری کرد و گفت:

- مانمی گذاریم از اینجا بروی، مگر آن که غرامت بدهی، چون کارل کوچولو دارد می ترکد!
تلاش کردم تا هر چه زودتر از ایوانوونا را به خانه برگردانم.
به آرامی، به او گفتتم:

- راستش را بخواهی، کندن پوست حیوان بی فایده است چون حالا ایوان ماتویچ عزیزم در نقطه‌ای از عرش دارد خرناس می کشد!
ناگهان، با شگفتی بسیار، صدای ایوان ماتویچ را شنیدیم که می گفت:

- عزیزم! به تو سفارش می کنم که بی درنگ بهنزد رئیس اداره پلیس بروی، چون این آلمانی تا وقتی پلیس دخالت نکند، منطق و دلیل را نمی فهمد.

این کلمات که با استواری و اطمینان به زبان آمد و نشانگر حضور برخلاف انتظار او بود، چنان مرا دچار شگفتی کرد که آن را با ساور

1- Mein Vater

2- Mein Gross Vater

3- Mein Sohn

4- Ganz Europa

5- Strafe

نمی کردیم. باشتا به سوی مخزن تماسح دویدیم. هر دوما، با یک حالت احترام آمیز، به گفته‌های زندانی تیره بخت گوش فرا دادیم. صدایش خفه، نازک، و حتی جیغ وار بود؛ گویی که از فاصله‌ای دور می‌آمد. این صدا، یاد آور شخص بدله گویی بود که روی دهانش بالشی گذارده و از اتاق مجاور فریاد می‌کشد و تلاش می‌کند تا ادای دوده قان را در آورد که یکدیگر را دردشی دور افتاده یا در میان یک دره‌تنگ، صدا می‌زنند و نمایشی این چنانی را، یک بار درخانه دوستی به هنگام کریسمس دیده بودم.

النا ایوانوونا که زبانش به لکنت افتاده بود، گفت:

– ایوان ماتویچ عزیزم، پس توزنده‌ای؟!

ایوان ماتویچ جواب داد:

– زنده و سرحال. بالطف خداوند بورگ، تماسح مرا جوری بلعید که آسیبی ندیدم. تنها ناراحتی ام این است که نمی‌دانم رؤسای من درباره این پیشامد چه فکر خواهند کرد، چون به جای رفتن بهاروپا، به داخل شکم یک تماسح رفته‌ام، و این حادثه به همه چیز می‌ماند، به جز زرنگی.

النا ایوانوونا حرفش را برید و گفت:

– اما عزیزم، نگران این زرنگی نباش چون باید پیش از هر کار،

تو را با حفاری از شکم تماسح بیرون آوریم!

صاحب تماسح فریاد زد:

– حفاری؟ اجازه نمی‌دهم که تماسح من را حفاری کنند. حالا

عده بیشتری برای تماشای تماسح خواهند آمد و من پنجاه کپک اضافی

می گیرم و کارل کو چولونخواهد تر کید!

مامی گفت:

— خدارا شکر!

ایوان ماتویج بالحن آرامی گفت:

— آنها درست می گویند. چون اصولی علم اقتصاد بر هر چیزی

مقدم است.^۱

— عزیزم، من همین حالا به نزد مقامات دولتی می روم و از آنها شکایت می کنم، چون مثل این که مانمی تو اینهم این دعوا را خودمان حل کنیم!

— عقیده من هم همین است. اما در عصر بحران صنعتی ما، پاره کردن شکم یک تمساح بدون پرداخت غرامت، کار آسانی نیست. در ضمن، مشکلی که خواه و ناخواه پیش می آید این است که آلمانی در برابر پاره کردن شکم تماساحش چقدر پول می خواهد؟ مسئله دیگر این است که چگونه باید این پول را پرداخت، چون خودت می دانی که من چیزی از مال دنیا ندارم...

با سرافکنندگی حرفش را بریدم و گفتم:

— شاید از حقوق تو...

صاحب تمساح حرف مرا قطع کرد و فوراً گفت:

— من تمساح را نمی فروشم؛ من تمساح را سه هزار روبل می فروشم! چهار هزار روبل می فروشم! چون عده بیشتری برای تماشای

۱- اشاره طنزآلودی است به لزوم انتفاع و بهرهوری از مالکین شخصی در نظام اقتصاد سرمایه داری -

تمساح خواهند آمد، تمساح را پنج هزار روبل می فروشم!
به راستی دچار بالندگی غیرقابل تحملی شده و آزمندی فزاینده
و توأم با شادمانی در چشمها یش دیده می شد. از سرخشم فریاد زدم:

— من که این جا نمی مانم!

النا ایوانوونا ناله کنان گفت:

— من هم می روم! به نزد شخص آندری او سیپیچ^۱ خواهم رفت
و با اشکهای خود، دلش را نرم می کنم.
ایوان ماتویچ توی حرفش دوید و گفت:
— این کار را نکن...

مدتها بود که ایوان ماتویچ به آندری او سیپیچ حسابت می کرد
چون همسر آندری، زن با وقار و سنگینی بود، در حالی که النا از گریه
کردن در برابر یک نجیب زاده نکته سنج لذت می برد، چرا که تصور
می کرد گریه کردن به او می آید. ایوان ماتویچ در دنباله حرفش خطاب
به من گفت:

— دوست من، به توهم توصیه نمی کنم که این کار را بکنی. این
کار شتابزده فایده‌ای ندارد چون نتیجه‌اش معلوم نیست. خیلی بهتر است
که امروز به نزد تیموفی سمیونیچ^۲ بروی. و انمود کن که یک دیدار
معمولی است. او آدم کهنه پرسنی است و بویی از روشنگری نبرده، اما
قابل اعتماد است و مهمتر از آن، حرفش را رک و راست می زند. سلام
مرا به او برسان و ماجرا را برایش تعریف کن. چون هفت روبل از بازی
پیش، به او بدھکارم، بدھی مرا پرداز تادل سختش نرم شود. به هر حال،

راهنمایی او می‌تواند برای ما سودمند باشد. در ضمن، النا ایوانوونا را به خانه برسان.

سپس، خطاب به النا ایوانوونا، گفت:

— عزیزم آرام باش. من از این فریادها و ندبهای زنانه تو خسته شده‌ام حالا دلم می‌خواهد چرتی بزنم. این جاگرم و نرم است، هر چند که برای عادت کردن به این پناهگاه غیرمنتظره، لحظات سختی را گذراندم!

النا ایوانوونا بالحن اندوهباری فریاد زد:

— نگاه کن! چرا از داخل شکم تماسح نورمی‌آید؟
زندانی بدیخت پاسخ داد:

— من در دل شب تاریکی اسیر شده‌ام، اما احساسم را ازدست نداده‌ام. می‌توانم با دستهای خود، پیرامون خویش را لمس کنم... خدا حافظ. آرام باش و یادت نرود که تفریح کنی و به این ماجرا فکر نکنی. تا فردا خدا حافظ! و تو، سمیون سمیونیچ، امشب به نزد من بیا، چون آدم فراموشکاری هستی، دستمالت را گره بزن تا آمدن به اینجا یادت نرود!

باید اعتراف کنم که از رفتن از آنجا، خوشحال شدم چون بسیار خسته شده، و تا اندازه‌ای، حوصله‌ام سرفته بود. باشتاب بازوی خود را به سوی النا ایوانوونای دل‌شکسته — که ناراحتی زیاترش کرده بود — عرضه کردم. بازوی مر اگرفت و شتابان از اتاق تماسح بیرون آمدیم.

صاحب تماسح دنبال ما دوید و گفت:

— برای ورودیه شب، ۲۵ کلک اضافه خواهد شد.

النا ایوانوونا درحالی که قیافه خودش را در آینه دیواری پاساژ
تماشا می کرد و به زیبایی خود می بالید، گفت:

— آه عزیزم، عجب مردم پول پرستی هستند!

با نوعی احساس غرور که ناشی از همراهی کردن این بانو در
جلوی چشم عابرین بود، پاسخ دادم:

— اصول علم اقتصاد...

— اصول علم اقتصاد!... بالاخره نفهمیدم که چند لحظه پیش
ایوان ماتویچ درباره این علم اقتصاد دلهره آور چه گفت؟

— الان برایت می گوییم.

سپس برایش از مزایای سودمند ورود سرمایه های خارجی در
اقتصاد روسیه — که در همین زمینه مقاله ای را در روزنامه «پترزبورگ

نیوز»^۱ و «ویس»^۲ همان روز خوانده بودم — سخن گفتم. مدتی به حرفه ای
من گوش کرد و گفت:

— چه جالب! اما راه بیفت آدم بزرگ، عجب مزخرفاتی را سر
هم می کنی... راستی به من بگو آیا رنگ پریده به نظر می رسم؟

در حالی که سراپایش را بر اندازی کردم و فرصت را برای گفتن
کلمات خوشایندزنان مناسب می دیدم، گفتم:

— کامل و بدون نقص هستی، نه رنگ پریده!

از سر گلایه گفت:

— خیلی شیطان هستی!

یک دقیقه سکوت کرد. سپس به حرفش ادامه داد:

— ایوان ماتویچ بیچاره!

سپس سرش را با طنازی تکان داد و گفت:

— واقعاً برایش ناراحت هستم. آه عزیزم!

ویکباره اشکش جاری شد و گفت:

— چه جوری می خواهد غذا بخورد... و... اگر چیزی بخواهد،

چه کار باید بکند؟

— یک پرسش غیرقابل پیش‌بینی!

خود من هم از این پرسش چهار سردرگمی شده بودم. اگر

راستش را بخواهید، باید بگویم که این پرسش بهذهن من راه نیافته

بود. اما، زنها در حل مشکلات روزمره زندگی، از معملى ترمی اندیشند!

النا ایوانوونا به حرفش ادامه داد:

— عزیز بیچاره من! چگونه این بلا به سرش آمد؟... حالا هیچ

چیز سرگرش نمی کند. و در تاریکی... خیلی ناراحت کننده است که

از او عکس ندارم... و حالا بی شوهر شده‌ام!

سپس با لبخند فریبنده‌ای که نشانگر شادمانی اش از وضع جدید

بود، گفت:

— عجب... اما برایش تأسف می خورم!

خلاصه، آنچه می گفت بازتاب بسیار طبیعی و عاقلانه اندوه یک

بانوی جوان وجذاب شوهر از دست داده بود. بالاخره او را

به خانه رساندم و دلگرمی اش دادم. پس از خوردن ناهار و نوشیدن یک

فنجان قهوه معطر، ساعت شش بهسوی منزل تیموفی سمیونیچ به راه

افتادم. با خود فکر می کردم که در این ساعت همه مردان زن و بچه‌دار،

بر طبق عادت، درخانه خود بسرمی برند.

بخش اول را با شیوه مناسب و با روایت کردن ماجرا نوشتم.
می خواهم بقیه ماجرا را بذبانی بنویسم که طبیعی تر بوده و کمتر در آن
گزاره گویی شده باشد. از این‌رو، خوانندگان را از پیش، به این حقیقت
آگاه می‌سازم.

۳

تیموفی سمیونیچ بزرگوار، با حالت نسبتاً عصبی، مرا پذیرفت.
انگار از چیزی ناراحت بود. مرا به اتاق مطالعه کوچک خود راهنمایی
کرد و با دقت در را بست. با ناراحتی گفت:
— بچه‌ها نباید گفتگوی ما را بشنوند.

در آنجا، بهمن تعارف کرد تا روی صندلی کنار میز تحریرش
بنشینم و خودش روی صندلی راحتی لم داد. آستین روبدو شامپر خود
را بالا زد و حالتی رسمی وجود گرفت، تا خود را آماده همه‌چیز
سازد، هر چند که رئیس من، یا ایوان ماتویچ نبود و تا کنون به عنوان
یک همکار و یک دوست به شمارمی آمد. او گفت:

— پیش از هر چیز، باید بگویم که من یک مقام دولتی رسیدگی
کننده به این ماجرا نیستم، بلکه کارمند دون پایه‌ای مانند شما و ایوان
ماتویچ هستم... که سروکاری با این موضوع ندارد، و دلم نمی‌خواهد
که خودم را داخل این ماجرا کنم.

از این که ماجرا را از پیش می‌دانست، بسیار حیرت کردم. همه
چیز را برایش تعریف کردم. با این که با هیجان سخن می‌گفتم — چون

می خواستم وظایف یک دوست واقعی را انجام دهم— بدون ابراز شکفتی، لکن با شک و تردید، بهمن می نگریست. آنگاه گفت:
— تنها یک رؤیا بود. اما همیشه معتقد بودم که این بلا بررسش خواهد آمد!

— چرا تیموفی سمیونیچ؟ این یک پیشامد بسیار غیرعادی است!
— می پذیرم که خیلی غیرعادی است، اما شکل زندگی اداری ایوان ماتویچ این سرانجام را به وجود آورد. دمدمی مزاج و خودپسند بود. همواره هوادار «پیشرفت» و اندیشه‌های این چنانی بود. این است نتیجه‌ای که ترقی و پیشرفت به سر مردم می آورد!
— اما این یک رویداد بسیار غیرعادی است و نمی تواند به عنوان یک قاعدة کلی، شامل همه افراد هوادار پیشرفت شود.

— بله. درواقع می تواند چنین باشد. ببینید، این ماجرا نتیجه درس خواندن زیاد است و مطمئن باشید همین طور است که می گوییم. چون آدم وقتی زیاد درس خواند، می خواهد به هم‌جا سربکشد. بهویژه به جایی که از او دعوت نکرده‌اند.

سپس، مثل این که به خودش توهینی کرده باشد، افزود:
— شاید خود شما هم خوب می دانید که من پیرهستم و تحصیل زیادی نکرده‌ام. به عنوان فرزند یک سرباز، کارم را شروع کردم و امسال پنجاه‌مین سالگرد خدمتم را جشن می گیرم.

— آه! نه تیموفی سمیونیچ، اصلاً به شما نمی آید. بر عکس، ایوان ماتویچ مشتاق اندرزشما است؛ مشتاق راهنمایی شما است و با چشمان اشکبار آن را از شما می خواهد.

- که این طور؟! بساقشمان اشکبار! این اشکها، اشک تماسح است و نمی‌توان آن را باور کرد. بهمن بگویید با چه پولی می‌خواست بهاروپا برود؟ از کجتنا این پول را فراهم کرد؟ او که درآمد خصوصی ندارد!

- پاداش حقوقش را جمع کرده است. می‌خواست سه ماه به سویس برود... به سرزمین ویلیام تل.

- ویلیام تل؟ عجب!

- می‌خواست، بهار را دوناپل بگذراند و به دیدن موزه‌ها و لباسهای مردم و حیوانات برود.

۱- ویلیام تل (William Tell) قهرمان سویسی که مظهر مبارزه برای کسب آزادی سیاسی و فردی مردم سویس به شمار می‌رود. بر اساس یک افسانه، او دهقانی از اهالی کانتون (Uri) بود که در بر گلن (Burglen) در اوخر سده سیزده واپیل سده چهاردهم میلادی زندگی می‌کرد. یک روز که به اتفاق پسرش آلتدروف (Altđorf) آزمیدان بزرگ شهر رد می‌شد، مشاهد کرد که فرماندار اتریشی کلاه خود را در میان میدان گزارده و مردم با احترام گذاردن به کلاه از آنجا می‌گذرند. ویلیام تل که مرد میهن دوستی بود، به کلاه احترام نکرد. بدستور فرماندار، سیبی را بالای سر پسرش گذاردند واز او خواستند تا با تیر و کمان آن سیب را نشانه گیرد. ویلیام تل کامیابانه، سیب را هدف فرارداد، اما چون چهنه بود که اگر نخستین تیرش به خط رود، تیر دوم را به قلب گسلر (Gessler) فرماندار خواهد زد، بازداشت گردید و با قایقی به قلعه «گسلر» در دریاچه لوسرن (Lucern) برده شد. ویلیام تل در هنگام فرود آمدن به خشکی، از دست محافظان خود گریخت و سپس فرماندار را در نزدیکی کوza نشست (Küssancht) با تیر و کمان کشت. این موضوع موجب قیام مردم سویس در ۱۲۹۱ علیه سلطه اتریش شد. شرح زندگی افسانه‌وار وی توسط گلبلیک تسشوودی (Glic Tschuvdji) در کتابی به نام «تاریخ سویس» آمده است - م

- عجب! حیوانات! فکرمی کنم از سرگورمی خواست این کار را بکند. چه حیواناتی؟ مگر ما خودمان حیوان به اندازه کافی نداریم؟ ماموزه داریم، نمایشگاههای جانوران داریم. شترداریم. خرسهایی داریم که در نزدیکی پتربورگ هستند! و حالا درگام یک تمساح رفته است.

- آه تیموفی سمیونیچ، کوتاه بیایید! این مرد دچار دردسر شده واژشما به عنوان یک دوست، کمک خواسته است. از یک فامیل دور خود، راهنمایی خواسته است، و شما او را ملامت می کنید؟ دست کم به النا ایوانوونای بیچاره رحم کنید!

تیموفی سمیونیچ که از شنیدن این حرف نرم شده و انفیه اش را با لذت بو می کشید، گفت:

- شما از همسر او صحبت می کنید؟ از یک بسانوی دلفریب و کوتاه اندام، که خیلی جذاب و تپلی است و همیشه سر کوچک وزیباش را به یک سمت خم می کند... اتفاقاً آندری او سیپیچ چند روز پیش از او حرف می زد.

- از او حرف می زد؟

- بله، و با کلمات تملق آمیزی که؛ چنین موجودی، چنین ذنی یک نیشکر است نه یک بانو!

سپس خنده کنان به حرفش ادامه داد:

- چه می شود کرد، آندره او سیپیچ هنوز جوان است.

بینی اش را با صدای بلندی بالا کشید و گفت:

- اما در عین جوانی، شغل مهمی را انتخاب کرده است.

- تیموفی سمیونیچ! از موضوع دور نیقتیم.

- البته. البته!
- خوب. حالا چه می گوید تیموفی سمیونیچ؟
- از من چه کاری ساخته است؟
- اندرز بدھید. راهنمایی کنید. به عنوان یک آدم با تجربه و یک قوم و خویش! بگویید باید چه کنیم؟ چه کاری انجام دهیم؟ آیا به نزد مقامات دولتی برویم و ...
- نزد مقامات دولتی؟ حرفش را هم نزنید. اگر نصیحت مرا می پذیرید، بهتر است پیش از هر کار، سروصدای موضوع را در نیاوریم و اقدامی نکنیم و بین خودمان بماند. این یک حادثه مشکوک و کاملا ناشناخته است. مهمتر از آن، رویدادی شبیه آن تا به حال پیش نیامده و نمی توان برای آن اعتباری در نظر گرفت ... بهویژه کاملا از درایت به دور است ... بگذارید مدتی آنجا بماند. بایستی صبر کنیم و ببینیم چه پیش می آید.
- چطور می توانیم صبر کنیم و در انتظار بمانیم تیموفی سمیونیچ؟
- اگر در شکم تمساح خفه شود چه کنیم؟
- چرا خفه شود؟ خودتان به من گفتید که می گوید جایش گرم و نرم است؟
- تمام داستان را از نو برایش باز گو کرد. تیموفی سمیونیچ به فکر فرورفت. سپس در حالی که انفیه‌دانش را در دستش می‌فرشد گفت:
- عجب! به نظر من، اگر به جای رفتن به اروپا، مدتی در آنجا بماند بد نیست. بگذارید در آنجا راحت باشد. البته بایستی خفه شود،

همچنین بایستی کاری کند تا سالم بماند. مثلاً، سرفه نکند و این جور کارها... و در مورد آلمانی، نظر کلی من این است که او برق است، حتی بیشتر از طرف دیگر ماجرا. چون طرف دیگر بود که بدون اجازه داخل شکم تماسح شد. مرد آلمانی، ایوان ماتویچ را بدون اجازه بهدهان تماسح پرتاپ نکرد. تا جایی که بهباد می‌آورم، ایوان ماتویچ تماسح ندارد. چون تماسح یک مال خصوصی است، بنابراین، امکان ندارد که بدون پرداخت غرامت، شکم تماسح را پاره کرد.

— تیموفی سمیونیچ، به خاطر نجات بشریت کاری کنید!

— آه، خوب! این کار پلیس است. شما به نزد پلیس بروید.

— اما ممکن است که در اداره پلیس برای بازجویی به ایوان ماتویچ نیاز پیدا کنند و دنبال او بفرستند!

— به ایوان ماتویچ نیازداشته باشند؟ هه... هه...! علاوه بر این، او در مرخصی است و می‌توانند وی را نادیده بگیرند. بگذارید اروپا را سیاحت کند! وقتی مرخصی اش تمام شد؛ آن وقت، ما سراغ او را (از پلیس) می‌گیریم و موضوع را تحقیق می‌کنیم!

— سه ماه تسوی شکم تماسح بماند؟ تیموفی سمیونیچ رحم داشته باشد!

— تقصیر خودش بود، چون هیچ کس او را به کام تماسح نینداخت. در این مرحله، ما باید پرستاری پیدا کنیم که با خرج دولت از او نگاهداری کند. اما این موضوع در قانون پیش‌بینی نشده است. جان کلام این است که تماسح مال خصوصی است و شامل اصول علم اقتصاد می‌گردد، و اصول علم اقتصاد بسیار اهمیت دارد. همین چند شب پیش

بود که درخانه «لو کا آندریچ»^۱، «ایگناتی پرو کوفیچ»^۲ درباره اهمیت اصول علم اقتصاد حرف می‌زد. شما ایگناتی پرو کوفیچ را می‌شناسید؟ او سرمایه‌داری بزرگ است که خیلی خوب حرف می‌زند. وی می‌گفت: «روسیه به توسعه صنعتی نیاز دارد، چون رشد صنعتی ماتاکنوں کم بوده است، ناگزیریم صنعت راگسترش دهیم. بایستی طبقه متوسطی به وجود آوریم که آنرا «بورژوازی» می‌نامند. اما چون سرمایه نداریم، باید این سرمایه را از خارج وارد کنیم. بایستی، در وهله اول، تسهیلاتی برای شرکتهای خارجی فراهم سازیم، تا در روسیه، زمین بخرند، همان‌گونه که در سایر کشورها، این تسهیلات وجود دارد. داشتن زمینهای مشترک ظلم است، نابودی است.» ایگناتی پرو کوفیچ با حرارت زیاد حرف می‌زد و حق هم داشت، چون آدم ثروتمندی است و کارمند دولت نیست. ایگناتی پرو کوفیچ می‌گفت: «توسعه صنعتی یا کشاورزی، در نظام اشتراکی به وجود نمی‌آید. شرکتهای خارجی باید زمینها را در قطعات بزرگ بخرند و آن را به قطعات خیلی کوچک تقسیم کنند». می‌دانید، کلمات تقسیم کردن و فروختن زمینها یا نفوختن این زمینها را خیلی محکم و استوار به زبان می‌آورد، و می‌گفت: «شرکتهای خارجی می‌توانند این زمینها را، با اجاره‌بهایی که در نظر دارند، به هقانان بدهند. دهقان هم می‌تواند سه برابر نان روزانه اش کار کند و از زندگی خود لذت ببرد. چون با احساس لذت از زندگی، کوشان و فعالتر می‌شود و در برابر دستمزد سابق، سه برابر کار می‌کند. اما، دهقان علاقه‌ای به کار در زمینهای اشتراکی ندارد. چون می‌داند که

از گرسنگی نخواهد مرد. از این رو، تنبیل و همیشه مست است. و در - ضمن، سرمایه‌هم وارد روسیه می‌گردد و جذب آن‌می‌شود. سرمایه به وجود می‌آید و طبقه بورژوا رشد می‌کند.» روزنامه تایمز (لندن) چند روز پیش مقاله‌ای درباره وضع مالی روسیه نوشته و متذکر شده بود دلیل این که وضع مالی روسیه رضایت بخش نیست، این است که در روسیه طبقه متوسط و ثروتمندان و پرولتاریای سازگار وجود ندارد! ایگناتی پروفیچ خیلی خوب حرف می‌زند. او یک خطیب است. در نظر دارد گزارشی در این زمینه به مقامات دولتی بدهد تا در روزنامه‌ها چاپ کنند. این موضوع با حرفهای ایوان ماتویچ از زمین تا آسمان فرق دارد...

روده درازی اورا قطع کردم و گفتم:

- اما، تکلیف ایوان ماتویچ چه می‌شود؟

تیموفی سمیونیچ وقتی به حرف زدن می‌افتد، ثابت می‌کرد که از قافله روزگار عقب نیست و همه‌چیز را می‌داند.

- درباره ایوان ماتویچ؟ البته، به این موضوع هم می‌رسیم. کجا بودیم؟... داشتم می‌گفتم که مامشتاب و رودسر مایه خارجی به کشور خود هستیم. همین موضوع را در مورد ایوان ماتویچ بررسی می‌کنیم: یک سرمایه خارجی (تمساح) به پر زبورگ جذب شده و ایوان ماتویچ ارزش این سرمایه را دوبرابر کرده است. مایشنهاد می‌کنیم که به جای حمایت از سرمایه‌دار خارجی، شکم سرمایه اولیه (تمساح) را بشکافند. یک فکر همه‌جانبه است؟ به نظر من، ایوان ماتویچ به عنوان فرزند راستین میهن خود، بایستی شادمان و سرافراز باشد که ارزش یک تمساح خارجی

را دو برابر، و شاید سه برابر، کرده است. این درست همان چیزی است که سرمایه را جلب می کند. اگر یک نفر در این کار کامیاب شود، موضوع اهمیت پیدا می کند، و دیگری هم با یک تماسح دیگر به رویه خواهد آمد، و نفر سوم با سه تماسح به رویه خواهد آمد و سرمایه رشد می کند. آن وقت است که مطابق بورژوازی داریم. باید این کار را تشویق کرد!

فریاد زنان گفت:

— تیموفی سمیونیچ، شما از ایوان ماتویچ بیچاره می خواهید تا فداکاری شکفت انگیزی کند؟

— من چنین چیزی را ازاو نمی خواهم، واز شما هم درخواست می کنم که پیش از هر کار، و همان گونه که گفتتم، به حافظه داشته باشید که من یک مقام دولتی مسئول نیستم و نمی توانم از کسی چیزی بخواهم. من به عنوان یک فرزند میهن حرف می زنم، فقط به عنوان فرزند میهن. دوباره از شما می پرسم که چرا او خود را به کام تماسح انداخت؟ آیا یک مرد محترم که دارای سابقه کار خوب دولتی است و قانوناً ازدواج کرده است، این گونه رفتار می کند؟ این یک پرسش همه جانبه است!

— اما دست خودش نبود!

چه کسی می داند که دست خودش نبود؟ تازه، تاوان صاحب تماسح را از کجا باید فراهم کرد؟

— تیموفی سمیونیچ، شاید از حقوقش بتوانیم فراهم کنیم!

— مگر این پول برای پرداخت غرامت کافی است؟

با پکری، جواب دادم:

— نه، کافی نیست تیموفی سمیونیچ، صاحب تماسح در آغاز

ماجرا می‌ترسید که تمساح بترکد، اما وقتی دید که آب از آب تکان نخورد، شروع به قیافه گرفتن کرد و خوشحال شد که می‌تواند ورودیه اتاق تمساح را دوباره کند.

— سه برابر و شاید چهار برابر! حالا مردم برای تماشای تمساح هجوم برده‌اند و صاحبان تمساح آدمهای زیر کی هستند. بخلافه، هنوز چله پرهیز و روزه^۱ فرانرسیده و مردم سرگرمی را دوست دارند. به این جهت، حرف قبلی ام را تکرار می‌کنم که ایوان ماتویچ باستی ناشناس بودن خود را حفظ کند و شتاب به خرج ندهد. بگذارید همه بدانند که شاید او در شکم تمساح است، اما رسمًا به مردم اطلاع ندهید. ایوان ماتویچ وضع خوبی دارد چون فکر می‌کنند که به اروپا رفته است، اما خودش می‌گوید که در شکم تمساح است و ما حرف اورا باور نخواهیم کرد. کار را باید این طور انجام داد. نکته مهم آن است که وی باید شکیبا باشد و اصلاً چرا باید شتاب کند؟

— خوب، اما...

— نگران نباشید. او بنیه خوبی دارد!

— بسیار خوب، و بعدش چه؟

— از شما پنهان نمی‌کنم که یک مورد استثنایی بسیار مهم پیش آمده و انسان نمی‌داند که باید چه کند، و بهویژه شبیه آن هم قبل و وجود نداشته است. اگر سابقه‌ای وجود داشت، شاید راهی جلوی پایمان قرار می‌گرفت. اما در این وضع، چه می‌توانم بگویم؟ حتماً با گذشت

۱- چله پرهیز روزه (Lent) به فصل پرهیز یا توبه و روزه مسیحیان کاتولیک گفته می‌شود، که مدت آن چهل روز است — م

زمان راه حلی پیدا خواهد شد!

فکر امیدوار کننده‌ای مثل برق به ذهنم آمد و گفتم:

– چنانچه بهاراده خداوند بزرگ، او در شکم تماسح زنده بماند، آیامی شود ترتیبی داد تا عرض حالی بنویسد که هنوز در حال خدمت است؟

– عجب!... شاید بتواند مخصوصی بدون حقوق درخواست کند!

– ممکن است مخصوصی با حقوق بگیرد؟

– به چه دلایلی؟

– به عنوان مأمور یک کمیسیون ویژه!

– کدام کمیسیون و کجا؟

– کمیسیون اماع و احساء تماسح کسه به اکتشاف درباره حقایق تماسح مشغول است. البته تازگی خواهد داشت، ولی مترقبانه بوده و در عین حال نشانگر شور و شوق روشنگری است!

پیشنهاد من تیموفی سمیوینچ را لحظه‌ای به اندیشیدن و داشت.

بالاخره گفت:

– به نظر من، فرستادن یک مأمور ویژه به داخل بدن یک تماسح برای تحقیق درباره این حیوان، عمل بیهوده‌ای است، چون در مقررات پیش‌بینی نشده است. و تازه، چه نوع تحقیق ویژه‌ای را انجام دهد؟

– مطالعه علمی طبیعت حیوان زنده از نزدیک. این روزها، علوم طبیعی خیلی مورد توجه است... مثلا درباره هضم غذا یا صرفًا جمع-آوری حقایق!

– منظورتان از حقایق، آمار است؟ خوب، من در این موضوع زیاد وارد نیستم و راستش را بخواهید از فلسفه سر در نمی‌آورم.

می گویید جمع آوری حقایق، اما ما انباشته از حقایقی هستیم که وجود دارد و نمی دانیم با آنها چه کنیم. علاوه بر این، آمار یک خطر به شمار می رود.

– از چه نظر؟

– آمار خطر دارد. به علاوه، آیا شما باور می کنید که او حقایق را گزارش کند در حالی که مثل یک کنده درخت، دروغ بگوید. آیا یک نفر می تواند وظایف رسمی خود را با دروغ گفتن مثل کنده درخت، انعام دهد؟ این ماجرا تازگی داشته و خطرناک هم هست؛ دوباره به شما می گوییم که این ماجرا سابقه ندارد و اگر سابقه‌ای در دست بود، بدون شک این شغل را به او می دادند!

– تیموفی سمیونیچ، اما تا به حال تمساح زنده به رویه نیاورده بودند.

– عجب! بله. اعتراض شما وارد است، البته چنانچه بخواهی، و براستی دلیلی بر پیگیری موضوع باشد. اما، دوباره در نظر بگیرید که با ورود تمساحهای زنده به رویه، کارمندان ادارات یکی بعد از دیگری ناپدید می شوند چون داخل شکم تمساح گرم و نرم است و در خواست ابقاءی شغل خود را خواهند کرد... در حالی که در شکم تمساح جا خوش کرده‌اند. شما باید پذیرید که این کار، سرمشق بدی به جای می گذارد چون همه می خواهند که کار نکرده از دولت حقوق بگیرند!

– تیموفی سمیونیچ، هرچه از دستان بر می آید در مورد او کوتاهی نکنید. در ضمن، ایوان ماتویچ از من خواست تا هفت روبلی را که به شما باخته است، پرداخت کنم!

- آه! درخانه نیکفور نیکفوریچ^۱ بود که بهمن باخت. حالا یادم آمد چقدر سرحال و خوشحال بود.
- پیرمرد کمی ناراحت شده بود.
- تیموفی سمیونیچ، به خاطر او کمک کنید.
- من نهایت تلاش خودم را می کنم. من از سوی خودم و به عنوان یک شخص ثالث صحبت خواهم کرد. شما به طور غیر مستقیم و غیر رسمی تحقیق کنید و بینید که صاحب تماسح برای پاره کردن شکم تماساحش چقدر می خواهد؟
- حتماً این کار را انجام داده و نتیجه کار را گزارش می کنم!
- وهمسرش... آیا تنها است؟ آیا افسرده است؟
- شما باید به دیدنش بروید، تیموفی سمیونیچ!
- حتماً به دیدنش خواهم رفت. خود من هم در این فکر بودم. فرصت خوبی است... و چه چیزی در دنیا سبب شد که به دیدن تماسح برود، گرچه خودم هم بدم نمی آید که تماسح را بینم.
- تیموفی سمیونیچ، حتماً بروید و آن‌آدم بیچاره را بینید.
- این کار را خواهم کرد. اما دلم نمی خواهد که با دیدن من امیدوارشود. به این جهت، به طور ناشناس به آن‌جا خواهم رفت... خوب، خدا حافظ. من دوباره به خانه نیکفور نیکفوریچ می روم. آیا شما هم می آید؟
- نه. می خواهم به دیدن زندانی تیره بخت بروم.
- بله. او حالا یک زندانی است!... امانیجه بی فکری خودش است!

از پیور مرد خدا حافظی کردم. افکار گوناگون در ذهنم می‌لویلندند. تیمو فی سمیونیچ آدم خوش سرشت و درستی بسود. و موقعی کسه او را ترک می‌گفتم، خوشحال بودم که پنجاه مین سالگرد خدمت دولتی اش را جشن می‌گیرد، چون آدمهایی مثل او، در بین ما نادر هستند. بی‌درنگ ک عازم پاساز شدم تا همه اخبار را به ایوان ماتویچ بیچاره گزارش کنم. اما راستش را بخواهید دچار این حیرت شده بودم که چگونه او در داخل شکم تمساح روزگار می‌گذراند و چگونه زندگی می‌کند. آیا به راستی می‌توان در شکم یک تمساح زندگی کرد؟ گاه، این پرسش، به راستی رؤیای یک هیولای بیگانه‌نما را پیش چشمانم جلوه گرمی ساخت.

۳

آنچه که می‌دیدم، یک رؤیا نبود. حقیقتی واقعی و بدون چون و چرا بود. چرا که اگر واقعیت نداشت، آیا من این داستان را باز گو می‌کردم؟ به‌هر حال دنباله داستان رامی‌نویسم.

دیر وقت بود. یعنی حدود ساعت نه بود که به‌پاساز رسیدم. چون در آن شب، مرد‌آلمانی در مغازه‌اش را زودتر از معمول بسته بود، ناگزیر شدم از در پشتی وارد شوم. آلمانی در خلوت تنهایی خود و در حالی که کت فراک‌کنه و کثیف خویش را به‌تن داشت، در حال قدم زدن بود. اما به‌نظر می‌رسید که به‌مراتب خوشحال‌تر از بامداد آن روز است. حالا دیگر هیچ گونه نگرانی نداشت، چون مردم بیشتری برای تماشای تمساح آمده بودند. مامی بعداً وارد اتاق شد تا بییند من چه می‌کنم. آلمانی و همسرش مرتباً هم نجوا می‌کردند. با این که پاساز

بسته بود، اما ۲۵ کپک از من ورودیه گرفت. این آدم، حسابش خیلی درست بود!

— شما هر وقت که به اینجا بیایید، باید ۲۵ کپک ورودیه بدهید.
چون شما دوست خوب دوست خودتان هستید و من دوستی هستم که احترام... اما بقیه مردم باید یک روبل (۱۰۰ کپک) ورودیه بدهند...
بقیه حرفش را نشنیدم و به تمساح نزدیک شدم. طوری فریاد زدم
که ایوان ماتویچ از راه دور، صدای مرا بشنود و متوجه من شود:

— زنده هستی؟ زنده هستی دوست با فرهنگ من؟

— زنده و سرحال!

با این که کنارش ایستاده بودم، اما صدایش از راهی دوریانگار
از زیرتخت می آمد.

— زنده و سرحال! اما احوال پرسی را برای بعد بگذار ... خوب
چه کردی؟

پرسش او را نشنیده گرفتم و با شتاب دلسوزانه‌ای از او پرسیدم
که در چه وضعی است واژ بودن در داخل شکم تمساح چه احساسی
دارد؟ هم دوستی بین ما، وهم تمدن بشری، هر دو اینها مرا ناگزیر
می ساخت تا از او پرسش نمایم. ایوان ماتویچ باناراحتی خود پسندانه‌ای،
حرف را بربید و با فریاد لرزان و بلندی که همیشه مرا صدایی کرد، گفت:
— چه کار کرده‌ای؟

تمام گفتگوی خود با تیموری سمیونیچ را مو به مو باز گو کردم
وموقع باز گو کردن، تلاش نمودم تا ناراحتی خویش را، در لحن
صدایم منعکس کنم. ایوان ماتویچ، مثل همیشه که بامن حرف می‌زد،

شتابزده گفت:

– پیرمرد راست می گوید. من از آدمهای اهل عمل خوشم می آید و آدمهای احساساتی بی همت را نمی توانم تحمل کنم. من آماده ام تا پیشنهاد تو را در مرور کمیسیون ویژه پیذیرم، چون فکر بدی نیست. بدون شک مطالب علمی و اخلاقی زیادی برای گزارش کردن دارم. اما، حالایک وضع جدید و برخلاف انتظار به وجود آمده که جایی را برای نگران شدن از حقوق ماهانه باقی نمی گذارد. خوب گوش کن، آیا روی زمین نشسته ای؟

– نه. ایستاده ام!

– اگر چیزی برای نشستن نیست، روی کف اتاق بنشین و خوب گوش کن.

با بی میلی صندلی را برداشت و با خشم آن را روی کف اتاق گذاردم، به طوری که صدای خوردن پایه صندلی به کف اتاق بلند شد. ایوان ماتویج با لحن مستبدانه ای گفت:

– گوش کن. امروز عده زیادی به تماشای تمساح آمدند، به طوری که نزدیکیهای غروب، جای سوزن انداختن نبود و پلیس برای حفظ نظم دخالت کرد. صاحب تمساح لازم دید که مغازه اش را در ساعت هشت، یعنی زودتر از معمول بینند و نمایشگاه را تعطیل کند تا پولهایی را که از مردم گرفته بشمارد و خود را برای فردا آماده سازد. بنابراین، مطمئن هستم که فردا نمایشگاه منظم خواهد بود و می شود فرض کرد که همه مردم با فرهنگ شهر، بانوان، سفیران خارجی و وكلای برجسته و دیگران در اینجا حاضر خواهند شد. مهمتر از همه، مردم از دورترین

استانهای امپراتوری بزرگ و جذاب ما، راهی اینجا خواهند شد. نتیجه‌اش این است که من کانون توجه همه چشمها خواهم بود و اگرچه دیده نمی‌شوم، لکن یک شخصیت بر جسته به شمار می‌روم. من، مردم تنبل را تعليم خواهم داد؛ این تعليم که من نمونه بزرگی از تسلیم در برابر سرنوشت هستم! کانونی خواهم شد تا به بشریت تعليم دهم که ارزش جزیيات زیست‌شناسی هیولایی که در شکم آن هستم، در قالب ارقام نمی‌گنجد. به این جهت، دور از آزردگی از آنچه که روی داده است، بسیار امیدوارم که درخشنان‌ترین شغل را به دست آورم!

با لحن کنایه‌آمیزی پرسیدم:

– احساس خستگی نمی‌کنی؟

آنچه که مرا خیلی ناراحت کرد، سخنان پرآب و تابش بود. اما به خودم گفتم؛ اهمیتی ندارد، بهمن چه مربوط است. این آدم خرف چه چیزی در روی زمین یافته که این چنین به خودش می‌نازد و به جای فریاد زدن، گرفتار فیس و افاده شده است؟ ایوان ماتویچ پاسخ داد:

– نه. خسته نیستم چون پر از اندیشه‌های بزرگ هستم. حالا فرست یافته‌ام تا درباره اصلاح بیشتر انسانها بیندیشم. اینک، حقیقت و نور، از وجود تماسحها می‌بارد. بدون شک، نظریه اقتصادی جدیدی را عرضه خواهم کرد و به آن خواهم بالید – که تاکنون به‌دلیل گرفتاریهای اداری و جزیی، فرست پرداختن به آنها را نداشتم. من همه نظریات را رد خواهم کرد و یک فوریه^۱ دیگر خواهم شد. در ضمن،

۱- فرانسوی شارل فوریه (Charles Fourier) (Francdis Marie Oharles Fourier)

سوسیالیست معروف فرانسوی که نظریهٔ مدینهٔ فاضلۀ خرد (Fourierism) را ←

هفت روبل را به تیموفی سمیونیچ دادی؟

— بله. از جیب مبارک خودم دادم!

این جمله را با تأکید گفتم. با لحن پرفیس و افاده‌ای پاسخ داد:

— آن را می‌پردازم. مطمئن هستم که حقوق مرا بالا می‌برند چون

هیچ کس شایسته‌تر از من برای افزایش حقوق نیست. حالا، بزرگترین

خدمت را انجام می‌دهم. به صحبت خود بزرگردید. همسرم چه می‌کند؟

— تصور می‌کنم درباره النا ایوانوونا می‌پرسی؟

با فریاد گفت:

— همسرم؟

چاره‌ای نبود. از سرافتادگی — اما درحالی که دندانهايم را از خشم

بههم می‌فردم — برایش باز گو کردم که چگونه النا ایوانوونا را ترک

گفته‌ام. نگذاشت حرف من تمام شود، و بی‌صبرانه گفت:

— من برای همسرم نقشه‌های بی‌نظیری دارم. اگر من در اینجا

جشن بگیرم، دلم می‌خواهد که او درخانه جشن بگیرد. دانشمندان،

شاعران، فلاسفه، معدن‌شناسان خارجی و سیاستمداران پس از این که در

بامداد با من در اینجا دیدار کردنده، شب هنگام به سالن منزلم خواهند

رفت. از هفت‌آینده، هر شب باستی درخانه مامیه‌مانی باشد. با دوباره

شدن حقوق من، وسایل پذیرایی از میه‌مانان را خواهیم داشت، و چون

پذیرایی محدود به‌چای است و از پادوه‌های اجاره‌ای استفاده خواهیم

→ عنوان گردد. در این نظریه، نظام اجتماعی به گروههای کوچک و مشترک و خود-

مدار تقسیم می‌شود. فوریه در سال ۱۷۷۲ متولد گردید و در ۱۸۳۷

درگذشت — م

کرد، طبعاً مشکلی نخواهیم داشت. هم در اینجا، وهم در آنجا، در هر دو جا همه از من صحبت خواهند کرد. مدتی بود دنبال فرصت می گشتم تا اسمم بر سر زبانها بیفتند. اما موفق نمی شدم چون شغل پایینی داشتم و دونپایه بودم. حالا که تماسح مرا قورت داده، همه چیز دگر گونشده است. هر کلمه‌ای که از دهانم خارج شود، همه گوش فرا خواهند داد. هر حرف من، آنها را به فکرمی اندازد. تکرار می شود و به چاپ می رسد. به آنها خواهم آموخت که چه ارزشی دارم! و سرانجام خواهند فهمید که چه نیرو واستعدادی در شکم یک تماسح قراردارد... برخی خواهند گفت: «این مرد می بایست وزیر خارجه می شد یا یک کشور را اداره می کرد.» دیگران خواهند گفت: «افسوس که این مرد بر اریکه سلطنت ننشسته است.»

مگر چه چیز من کمتر از گارنیر پاگسکی^۱، یا هر کس دیگری، است. همسر من بایستی سرشناس شود. من مغز دارم، واو زیبایی و جاذبه. برخی از مردم خواهند گفت: «او زیبا است چون همسر من است.» دیگران خواهند گفت: «او زیبا است و از این رو همسر این مردمی باشد.» برای این که النای او نوونا زودتر آماده این وضع شود، بایستی از فردا دائرة المعارف چاپ آندری کراوسکی^۲ را بخرد تا بتواند درباره موضوعاتی مورد نظر من حرف بزنند. مهمتر از آن، اخبار سیاسی روزنامه پترزبورگ را بخواند و آن را با اخبار روزنامه ویس مقایسه کند. تصور می کنم صاحب تماسح رضایت بدهد که گاهی اوقات مرا با تماسح به سالن پذیرایی خانه‌مان ببرند. من در داخل یک مخزن، در

میان اتاق نشیمن باشکوه خواهم بسود. بذلهایی را خواهم گفت که با مداد همان روز از خودم می سازم. برای بانوان سرگرم کننده وجذاب خواهم بود، بی آن که خطری را در ذهن همسرانشان پدید آورم. برای سایرین، به عنوان یک انسان - که نمونه تسلیم در برابر سرنوشت و مشیت خداوند بزرگ است - خواهم بود. از همسرم، یک بانوی ادیب و سرشناس خواهم ساخت. او را به جامعه معرفی و شخصیتش را برای مردم تشریح خواهم کرد. او به عنوان همسر من، بایستی انباشته از بهترین فضایل باشد و اگر آندری الکساندرویچ^۱ را به حق آلفرد دموسیه^۲ روسیه می نامند، پس حق دارند همسرم را نابغه^۳ روسیه بنامند.

باید اعتراف کنم که هر چند ایوان ماتویچ عادت به گفتن این مزخرفات داشت، اما به نظرم رسید که این بازتاب کرده و هذیان می گوید. همان ایوان ماتویچ همیشگی بود اما بیست برابر بر یاوه گوییهاش افزوده شده بود. از او پرسیدم:

- دوست من. آیا امید یک زندگی طولانی را داری؟ راستش را بگو، آیا حالت خوب است؟ چگونه غذا می خوری؟ چگونه می خوابی؟ چگونه نفس می کشی؟ من دوست تو هستم و باید بپذیری که این حادثه بسیار غیرعادی است و طبیعی است که مرا خیلی کنجکاو سازد!

با لحن پر معنایی پاسخ داد:

1- Andrey Alexanderovitch

Alfred Demusset — ۲ نویسنده و شاعر سرشناس فرانسوی.

3- Yevgeniatour

– کنگاوه کاهلانه و دیگرهیچ! اما پاسخ تورا می‌دهم. می‌پرسی چگونه خودم را در شکم تماسح جای داده‌ام؟ از تماسح شروع می‌کنم که باعث سرگرمی من است چون داخل شکمش کاملاً خالی است. داخل بدن تماسح از یک گونی بزرگ و خالی از گوتاپر^۱ ساخته شده، درست مانند لباسهای کشداری که در خیابان گروهوفی^۲ در مورسکایا^۳ می‌فروشنند؛ و اگر اشتباه نکنم در محله وزنسنکی^۴ هم می‌فروشنند. چنانچه غیر از این بود، چگونه می‌توانستم در شکم تماسح جای بگیرم؟

با شگفتی قابل درکی فریاد زدم:

– مگر ممکن است که داخل بدن تماسح خالی باشد؟

ایوان ماتویچ با لحن جدی و تأکیدآمیزی پاسخ داد:

– با تمام احتمالات، کاملاً ممکن است، چون بر اساس قول این طبیعت ساخته شده است. تماسح هیچ‌چیز جز آرواره و دندانهای تیز و یک دم نسبتاً دراز ندارد. فقط همین است که می‌گوییم. در بخش میانی این دو قسمت، یک فضای خالی است که با چیزی مانند گوتاپر کا احاطه شده و شاید گوتاپر کای واقعی باشد...

از سرخشم حرفش را بریدم و گفتم:

– پس دنده و معده و روده و کبد و قلب چه می‌شود؟

– چیزی نیست. مطلقاً چیزی نیست. شاید هر گز هم نبوده است.

۱- Gutta Pericaa کائوچویی است که از درختی در مالا یا می‌گیرند و در زبان فارسی به آن «قندران» هم می‌گویند – م

همه این حرفها که در بسارة بدن تماسح می‌گویند زاییده خیال‌بافی جهانگردان سبک‌مغز است. همان‌گونه که یک نفر هوای بالش بادی را فرو می‌دهد، من هم در داخل بدن تماسح نفس می‌کشم. بدن تماسح به طرز شگفتی کش می‌آید. راستش را بخواهی، تو به عنوان دوست خانوادگی – چنانچه به اندازه کافی جوانمرد و ایثارگر هستی به داخل بدن تماسح بیا، چون برای هردی ما جا هست. حتی فکر می‌کنم که از این ایوانوونا بخواهم تا به‌ما بپیوندد. این موجود پوچ و توحالی، با قوانین علوم طبیعی سازگاری دارد. اگر کسی ناگزیر به ساختن یک تماسح باشد، به‌طور طبیعی از خود خواهد پرسید که ویژگی‌های یک تماسح چیست؟ پاسخ آن کاملاً روشن است: انسانها را را می‌بلعد. اما چگونه یک نفر با ساختن یک تماسح می‌تواند تضمین کند که تماسح وی مردم را ببلعد؟ باز هم پاسخ آن روشن است. چون با ایستی تماسح را توحالی بسازد. مدت‌ها پیش فیزیکدانها ثابت کردند که طبیعت از خلاء می‌گریزد. از این‌رو، داخل بدن تماسح با ایستی توحالی باشد تا بتواند از خلاء فرار کند و در نتیجه هر چیزی را که با آن برخورد می‌کند، ببلعد. این تنها دلیل منطقی است که چرا هر تماسح میل به بله‌یدن انسان دارد. ساخت بدن انسان به‌این‌گونه نیست: مثلاً، هر چه مغزی‌ک انسان خالی‌تر باشد، میل کمتری به‌پر کردن آن نشان می‌دهد، و این تنها استثناء بریک قاعدة کلی است. اینک همه‌چیز به‌روشنی روز برایم هویدا می‌شود و من این آگاهی را بر اساس مشاهدات و تجربه خود به‌دست آورده‌ام؛ از راه قرار گرفتن در بطن طبیعت، در بازتابهای آن و با گوش

دادن به ضربان نبض آن. حتی علم لغت‌شناسی^۱ نیز عقیده مرا تأیید می‌کند چون کلمه کروکدیل (تمساح) از ریشه ایتالیایی Corocodillo گرفته شده است. این کلمه از زمان فرعونی مصر وجود داشته و مشتق از فعل فرانسوی Croquer به معنای خوردن و بلعیدن و جذب غذا است.^۲ در نظر دارم همه این حرفها را در نخستین سخنرانی خود در سالن پذیرایی خانه‌مان ایراد کنم، هنگامی که مرا با مخزن تمساح به آنجا ببرند.

بی‌اراده فریاد زدم:

– دوست من، نمی‌خواهی کمی مسهّل بخوری؟
سپس وحشتزده به‌خودم گفتم، تب کرده، تب شدیدی کرده
است!

با لحن تحفیر آمیزی پاسخ داد:

– مزخرف نگو! در این وضع که نمی‌شود مسهّل خورد. حدس می‌زدم که تو صحبت از خوردن دوا بکنی.
– اما دوست من، پس چگونه... چگونه‌غذا می‌خوری؟ امروز
غذا خوردی؟

– نه. چون گرسنه‌ام نیست و شاید هر گز هم غذا نخورم. این وضع کاملاً طبیعی است چون با پر کردن بدن تمساح، همواره احساس سیری را در او به وجود می‌آورم. تمساح تا چند سال دیگر به‌غذا نیاز

۱- Entymology که ترجمه درست آن «فقه‌اللغه» است – م

۲- کلمه کروکدیل (Crocodile) ریشه لاتینی داشته و از کلمه –

گرفته شده است – م Dilus

ندارد. از سوی دیگر، با بلعیدن من، همه شیرهای بدنش را بهمن می‌دهد. من هم با غذا دادن به تمساح، از او غذا می‌گیرم، و یکدیگر را تغذیه می‌کنیم. اما چون برای یک تمساح دشوار است تا آدمی مثل مرا هضم کند، و بایستی بدون شک از وزن معینی در معده‌اش باخبر باشد، و چون اندامی ندارد که مرا هضم کند، دچار رنج می‌شود. عموماً غلت نمی‌زنم. می‌توانم این کار را بکنم اما به خاطر انگیزه‌های انسانی این کار را نمی‌کنم. این موضوع، یکی از مشکلات من در این شرایط است. تیموفی سمیونیچ درست گفته که من مانند یک کنده درخت افتاده‌ام. لکن، ثابت خواهم کرد که حتی در لمیدن مانند یک کنده درخت - خطای گفتم، تنها لمیدن مثل کنده درخت - انسان می‌تواند در سایر انسانها انقلابی پدیدآورد. تمامی اندیشه‌های بزرگ و مقالات روزنامه‌ها و مجلات‌ما، آشکارا اثر کسانی است که مانند کنده لمیده بودند؛ به این جهت آنها را دور از واقعیات زندگی می‌دانند. چه اهمیتی دارد که در باره آنها چه می‌گویند! اینک، من سیستم کامل خود را می‌سازم و نمی‌توانی باور کنی که این کار تا چه اندازه آسان است! کافی است در گوشاهی بخزید یا داخل شکم تمساح بشوید، چشمها خود را بیندید، و دردم، یک هزاره کامل را برای بشریت طرح ریزی کنید. امروز عصر که تو از اینجا رفتی، فوراً دست به کار شدم و سه سیستم اختراع کردم و حالا دارم چهارمی را اختراع می‌کنم. واقعیت دارد که شخص برای ساختن نظریه باید هر چیزی را که قبلاً وجود داشته، رد نماید، اما در شکم تمساح بودن، کار رد کردن را آسانتر می‌سازد. به علاوه، با نگاه کردن از داخل شکم تمساح، همه چیز آشکارتر می‌شود... البته مشکلات کوچکی دارم:

اینجا کمی مرطوب است واز نوعی لعاب پوشیده شده؛ همچنین، بوی گالشهای کهنه‌ام به مشام می‌رسد. مشکل من همین‌هاست و گرفتاری دیگری ندارم...

توی حرفش دویدم و گفتم:

– ایوان‌ماتویچ، همه‌اینها معجزه‌ای است که به سختی آنرا باور می‌کنم. آیا هر گز می‌توانی غذا بخوری؟

– خودت را به خاطر این جزیات بی‌ارزش ناراحت نکن. تو موجود بی‌فکر و سبک‌مغزی هستی! من برایت از اندیشه‌های بزرگی سخن می‌گوییم و تو... می‌فهمی که من به اندازه کافی از اندیشه‌های بزرگی انباشته شده‌ام که تاریکی این‌جا را در نظرم روشن می‌کند. صاحب خوش‌سیرت تماساح، پس از مشورت با مامی، تصمیم گرفت که هر روز یک لوله فلزی خمیده داخل آرواره تماساح بگذارد – که چیزی است مانند لوله سوت سوتک – واز راه آن، بهمن قهقهه، یا برش^۱ با نان‌تریت شده در آن، می‌دهند. این لوله، در همسایگی من قرارداده و به نظر می‌رسد که لوله‌گران قیمتی است. امیدوارم که دست کم هزار سال عمر کنم – چنانچه واقعیت داشته باشد که تماساح چنین عمر درازی دارد. در ضمن، فکر بدی نیست که فردا به یک کتاب تاریخ طبیعی نگاه کنی و ببینی این که می‌گویند تماساح هزار سال عمر می‌کند، درست است یانه. چون ممکن است تماساح را با یک هیولای حفاری شده دیگر، عوضی گرفته باشم. فقط یک چیز مرا ناراحت می‌کند؛ این که لباس به تن دارم و پوتین به پایم هست و تماساح نمی‌تواند مرا هضم کند، به خصوص که

۱ – برش (Broth) به آن گوشت معروف روسیه گفته می‌شود –

زنده هستم و با تمام قدرت جلوی هضم شدن را می‌گیرم، چون نمی‌خواهم تیدلیل به چیزی شوم که همه غذاها می‌شوند و به این شکل در آمدن، برایم بسیار خفت‌بار است. اما از یک چیز می‌ترسم؛ ترس از این که پارچه‌کت من – که بافت روسيه است – در مدت هزار سال پوسیده شود و بی‌لباس بمانم. شاید هم با وجود خفت و خواری هضم شدن، در شکم تمساح هضم شوم. البته در هنگام روز، هیچ چیز بهمن اجازه چنین کاری را نمی‌دهد، ولی در موقع شب و زمان خوابیدن، ممکن است وسوسه شوم و احاجزه دهم که هضم شوم. شاید سرنوشت خفت‌بار یک سبزی‌بینی، یک کیک میوه‌ای، یا غذای درست شده از گوشت گو dalle را پیدا کنم. این فکر، مرا خشمگین می‌سازد. موضوع پوسیدن لباس من، می‌تواند دلیل خوبی برای تجدیدنظر در تعریف گمر کی و تشویق واردات پارچه از انگلستان باشد، چون پارچه‌های انگلیسی محکم‌تر و بادوام‌تر از پارچه روسي است که شخص‌هنجام بلعیده شدن توسط تمساح به تن دارد. در اولين فرصت، اين موضوع را به یک سیاستمدار خواهیم گفت، و در همان زمان آن را برای نویسنده‌گان سیاسی روزنامه پرزبورگ باز گو خواهیم کرد. این موضوع در روزنامه‌های خارجی نیز درج خواهد شد. مطمئن هستم این تنها اندیشه‌ای نیست که می‌توانند از من فراگیرند. پیش‌بینی می‌کنم که هر بامداد، گروه منظمی از روزنامه‌نگاران، با پرداخت ۲۵ کپک و رو دیه به هزینه سردبیر خود، در پیرامون من گرد آیند تا نظرم را نسبت به تلگرافهای مطبوعاتی دیروز خود جویا شوند. خلاصه کلام، آینده با شکوفاترین پرتوش، خود را بهمن ارزانی داشته است.

زیر لب، به خودم گفتم: «تب دارد. تب کرده است!» اما برای این که بفهمم اصولاً چه عقایدی دارد، پرسیدم:
 این دوست من، پس آزادی چه می‌شود؟ تو از زندان سخن می‌گویی در حالی که هو کس حق بهره‌مند شدن از آزادی را دارد!
 – تو ابله هستی. وحشیان استقلال را دوست دارند و عاقلان نظم را؛ واگر نظمی نباشد...

– ایوان‌ماتویچ، خواهش می‌کنم از این حرفها دست بردار.
 ایوان‌ماتویچ که از بریده شدن حرفش به خشم آمده بود، گفت:
 – زبانت را نگاهدار و گوش کن. روح من هر گز چنین بال‌وپر نگرفته است. در پناهگاه باریک خود، تنها از یک چیز واهمه دارم، از انتقادات ادبی ماهنامه‌ها و هیس‌هیس روزنامه‌های فکاهی. می‌ترسم که تماشچیان بی‌فکر، مردم ابله و حسود و نیهالیست‌ها^۱ را دست بیندازنند.
 اما من دست به کارخواهم شد. بی‌صبرانه در انتظار واکنش فردای مردم، بهویژه عقیده روزنامه‌ها، هستم. فردا که به‌اینجا آمدی، مقالات روزنامه‌ها را برایم بخوان!

– بسیار خوب. فردا یک بغل روزنامه با خودم می‌آورم!
 – فردا خیلی زود است. چون چهارروز طول می‌کشد تا روزنامه‌ها این ماجرا را گزارش کنند. اما، از امروز، هرشب که به‌اینجا

۱ – Nihilism نظریه و مکتب فلسفی است که منکر هر نوع ارزش اخلاقی بوده و هوادار شک‌مطلق و نفی وجود است. گروهی از آثار شیوه‌های قرن نوزده روسیه را نیز نیهالیست می‌خوانند. این عنوان نخستین بار از سوی تور گنیف نویسنده معروف روسیه در داستان «پدران و پسران» به کار رفت – م

می‌آیی از درپشتی بیا، چون می‌خواهم تو را به عنوان منشی خود استخدام کنم. کار تو این است که روزنامه‌ها و مجلات را برایم بخوانی، و من اندیشه‌های خود را برای تودیکته می‌کنم و به تو کمیسیون می‌دهم. خیلی دقت کن که تلگرافهای خسارجی را فراموش نکنی و هر روز اخبار تلگرافی جراید اروپایی را با خودت بیاوری. خوب، دیگر بس است. حتماً حالا خواب آلود هستی. به خانه بر گرد و به آنچه که درباره انتقادات روزنامه‌ها و مجلات گفتم، فکر نکن، چون از این انتقادات نمی‌ترسم و انتقاد کنندگان نیز در شرایط بحرانی قرار دارند. انسان بایستی خردمند و با فضیلت باشد و تنها از این راه است که می‌تواند به مقام بلندی برسد. اگر سقراط^۱ نشد، دیوجانس^۲، یاشاید هر دوی آنها، بشود. نقش آینده من در بین انسانها، همین است!

ایوان ماتویچ با چنان سبکسری و بالندگی و شتابی، اندیشه‌هایش را برای من باز گو می‌کرد که به زنی ضعیف و گرفتار تب می‌ماند که بنابر ضرب المثل ما روسها: «هیچ چیز را نمی‌تواند پنهان نگاه دارد.» آنچه که او درباره تمساح بهمن گفت، مرا بسیار دچار شک کرد. چگونه ممکن بود که داخل بدن تمساح کاملاً خالی باشد؟ حاضرم شرط بینندم که نمی‌خواست غرورش را زیر پا بگذارد یا می‌خواست مرا تحقیر

۱- سقراط (۳۹۹-۴۷۰ پیش از میلاد)، فیلسوف و فرزانه یونانی

که به اتهام آلوده کردن افکار جوانان محاکوم به مرگ با جام شوکران گردید.

۲- دیوجانس (۴۱۲-۳۲۳ پیش از میلاد) فیلسوف شکاک و بدین

یونانی که در ترک دنیای مادی، اعمال غریبی را به او نسبت می‌دهند. وی در

شمار فلسفه کلبی (Cynics) است که به تحمل درد و رنج و فقر سرافرازی

می‌کردند و زندگی اجتماعی را رها کرده بودند - م

کند. هر چند حقیقت دارد که او آدم بی اعتباری بود و نباید حرفهای این جسور آدمها را، زیاد جدی گرفت؛ اما باستی آشکارا اعتراف کنم که هر گز نتوانسته بودم ایوان ماتویچ را تحمل کنم. در سراسر زندگیم از کودکی گرفته تا بزرگی - سعی کردم تا خود را از لله گی او برخانم و نتوانستم. بارها برآن شدم تا روابط دوستانه ام را با اقطع کنم و هر بار بهسوی او کشانده شدم. شاید امیدوار بودم که بتوانم اورا اصلاح کنم یا از او انتقام بگیرم. دوستی ما چیز غریبی بود! می توانم با استواری بگویم که نود درصد دوستی من نسبت به او از کینه تو زی ریشه می گرفت. البته - در این ماجرا - ما با احساسات واقعی دوستی از هم جدا شدیم.

مرد آلمانی که به تمام گفتگوهای ما گوش کرده بود، هنگام بدروقه من گفت:

- دوست شما خیلی زیراک است!

- راستی^۱، اگر کسی بخواهد تماسح شما را بخرد به چه قیمتی می فروشد؟

ایوان ماتویچ که پرسش مرا شنیده بود، مشتاقانه در انتظار پاسخ آلمانی بود. کاملا آشکار بود که او نمی خواست آلمانی تماسح را را به قیمت ارزان بفروشد. آلمانی با شنیدن این پیشنهاد، صدایش را صاف کرد و با خشم زیاد، درحالی که مثل خرچنگ آب پر شده سرخ شده بود، فریاد زد:

- هیچ کس حق ندارد تماسح مرا بخرد! نمی خواهم تماسح

خود را بفروشم! حتی به یک میلیون تالر^۱. امروز من ۱۳۰ تالر از مردم ورودیه گرفتم. فردا ده هزار تالرمی گیرم. نه. من تماسح را نمی فروشم! جای چون و چرا بایی نبود. ایوان ماتویچ از شادی در پوست خود نمی گنجید. در حالی که سعی می کردم بسر خود مسلط شوم - چون وظیفه‌ای در برابر دوستم داشتم - با لحن سرد و منطقی به آلمانی که حسابهای غلطی را پیش خود می کرد، گفت: اگر هر روز صد هزار روبل به دست آورد، همه مردم پترزبورگ باستی در مدت چهار روز به دیدن تماسح آمده باشند، و در این صورت، دیگر کسی باقی نمی ماند تا برای تماشی تماسح یک روبل بپردازد. افزون بر این، سرگ و زندگی در دست خداوند است و هر آن ممکن است که تماسح بترکد، یا ایوان ماتویچ بیمار شود و بمیرد و این جور حرفاها. آلمانی به فکر فرو رفت و گفت:

- نمی گذارم بمیرد، برایش از داروخانه دوا می خرم!
 - قطره دوای خوبی است، امادرنظر داشته باش که ممکن است کار به دادگاه بکشد. شاید همسر ایوان ماتویچ قانوناً خواستار بیرون آوردن همسرش از شکم تماسح شود. دلت می خواهد ثروتمند شوی، اما آیا دوست داری که بهالنا ایوانو و نامستمری بدھی؟

آلمانی با لحن جدی گفت:

- نه. چنین قصدی ندارم.

مامی با بدخواهی گفت:

۱ - تالر (Thaller) سکه نقره‌ای که در قرون ۱۵ تا ۱۹ میلادی در برخی از کشورهای آلمانی زبان رایج بود و کلمه دلار نیز از آن گرفته شده است - ۳

– ما چنین قصدی نداریم!

– خوب، پس بهتر است که همین حالا قیمتی منطقی را بپذیرید و کار را به دست حوادث نسپارید. باید بگوییم که این پرسش را تنها از سر کنچکاوی کردم.

آلمانی، مامی را به گوشهای کشید تا با او مشورت کند، و درست در کنار قفس بزرگترین وزشت‌ترین میمون ایستاده بودند. ایوان ماتویچ گفت:

– خوب. خواهی دید!

پیش خودم حساب می‌کردم که با این پرسش چند کار کرده‌ام. اول از همه دماغ آلمانی را به خاک مالیده‌ام. دوم، ضربه روحی محکمی به مامی زده‌ام و بالاخره ضربه بزرگی بر غروری جای ایوان ماتویچ وارد کرده‌ام. اما، پاسخ آلمانی آزمند، همه این امیدها را نقش برآب کرد. آلمانی پس از مشورت با همسرش، پیشنهاد کرد که در برابر فروختن تم萨ح، پنجاه هزار روبل به صورت اوراق قرضه روسی و بلیت‌های بخت‌آزمایی دارای جایزه، یک خانه آجری در خیابان گروهوفی^۱ با یک مغازه دارو فروشی و گرفتن درجه سرهنگی در ارتش روسیه نصیبیش شود.

ایوان ماتویچ پیروزمندانه فریاد زد:

– دیدی! من که به تو گفتم! به جز خواسته بی معنای درجه سرهنگی، آلمانی در خواسته‌های خود حق دارد، چون کاملاً به ارزش هیولا بی که به نمایش گذارده، پی برده است. اصول اقتصادی مقدم بر هر چیزی است!

خشنمناک بر سر آلمانی فریاد زدم:

– برای چه می خواهی سرهنگ شوی؟ مگر چه خدمتی انجام داده‌ای؟ کدام افتخار نظامی را کسب کرده‌ای؟ واقعاً دیوانه هستی! آلمانی که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود گفت:

– دیوانه! نه خیلی هم عاقل هستم. ابله خودت هستی! من به مقام سرهنگی نیاز دارم چون تمساحی را به نمایش گذارد هم که در شکم آن یک مقام عالیرتبه دولتی^۱ نشسته است! چطور یک روسی می‌تواند سرهنگ شود، اما تمساحی که در شکمش یک مقام عالیرتبه دولتی نشسته است، نمی‌تواند! من آدم زیر کی هستم و خیلی دلم می‌خواهد که سرهنگ شوم!

در حالی که از خشم می‌لرزیدم، فریاد زدم:

– خوب. خدا حافظ ایوان ماتویچ.

و با شتاب از اتاق تمساح بیرون آمدم.

احساس می‌کردم که دیگر قادر به ماندن در آنجا و پیدا کردن جواب خود نیستم. خواسته‌های غیر طبیعی این دو آدم خرف، عملی نبود. هوای سرد بیرون، حالم را جا آورد و کمی از خشم کاست. بالاخره درحالی که از سرخشم، هر بار پانزده دفعه به سمت راست و چپ خود تف می‌کردم، کالسکه‌ای گرفتم و به خانه برگشتم. لباسم را بیرون آوردم و خودم را به داخل رختخواب انداختم. چیزی که بیش از هر چیز مرا ناراحت می‌کرد، این بود که منشی ایوان ماتویچ شده‌ام. حالا بایستی هر شب از بی‌حوصلگی جانم به لب برسد تا وظیفه یک دوست واقعی

را انجام دهم! دلم می‌خواست خودم را به‌خاطر این کار کتک بسزمن. همین کار را هم کردم. شمع را خاموش کردم. لباس خوابم را بیرون آوردم و سر و قسمتها‌یی از بدنم را آنقدر به‌تحت زدم تا از فرط خستگی به‌خواب عمیقی فرورفتم. در سراسر شب، فقط خواب می‌مونها را دیدم، اما نزدیکیهای بامداد، النایونوونا به‌خوابم آمد.

۴

از می‌مونهایی که در عالم رؤیا دیدم، حرفی نمی‌زنم چون در قفس‌هایی در مغازه‌آلمانی بودند؛ اما النایونوونا داستان دیگری بود. شاید بی‌درنگ بتوانم بگویم که من این بانو را دوست داشتم. اما در بیان احساس خود شتاب کردم، آن هم شتاب بی‌جا. اورا مثل یک پدر دوست داشتم، نه بیشتر و نه کمتر. داوری من درباره این علاقه، این است که غالباً یک تمایل غیرقابل کنترل برای بوسیدن سریا گونه‌های سرخش داشتم، اما هرگز این خواسته خود را عملی نکردم. النایونوونا دندانهایی داشت که مانند دو رشتہ مروارید زیبا و نظری یکدیگر به‌نظر می‌رسید. غالباً، به گونه‌ای غیرعادی می‌خندید. ایوان ماتویچ در لحظات خوب زندگیش عادت داشت که همسرش را «محبوب بلندپرواز» خویش بنامد. نامی که کاملاً شادی آور و زیبند است. به‌یک کلوخه قند کامل می‌ماند، و این تمام چیزی بود که می‌شد درباره‌اش گفت. بنابراین، نمی‌توانم سر دربیاورم که چرا ایوان ماتویچ تصور می‌کرد همسرش یک «نابغه». روسی است؟

به‌هر تقدیر، رؤیای من، به‌جز می‌مونها، اثر خوبی در من به‌جای

گذارد و تمام رویدادهای روز پیش را از خاطرم زدود. هنگامی که فنجان چای بامدادی خود را می‌نوشیدم، بر آن شدم تا پیش از رفتن بهاداره، سری بهالنا ایوانوونا بزنم. راستش را بخواهید، به عنوان یک دوست خانوادگی باستی این کار را انجام می‌دادم.

در اتاق کوچکی که بیرون اتاق خواب قرار داشت و اتاق نشیمن کوچک نامیده می‌شد، النا ایوانوونا با لباس زیر زنانه و نیمه بدن‌نمای بامدادی، روی صندلی زیبایی کنار میز صبحانه نشسته و قهوه‌اش را با بیسکویت می‌خورد. در فکر عمیقی فرورفته بود و همین موضوع حیرت مرا برانگیخت. با دیدن من گفت:

— آه، تو هستی، شیطان!

و با لبخند فراموشکارانه‌ای سلام کرد.

— بنشین آدم پرمغز! قهوه‌ای بخور. خوب، دیروز چه کردی؟ آیا به بالماسکه رفتی؟

— مگر تو رفتی؟ می‌دانی که من اهل این جسور جاها نیستم. به‌خصوص که دیروز به‌دیدن زندانی رفتم...

آهی کشیدم و درحالی که قهوه‌ام را می‌نوشیدم، حالت زاهدانه‌ای به‌خود گرفتم.

چه کسی؟... چه زندانی؟ آه. بله! بیچاره! خوب، حالش چطور است؟ حوصله‌اش سر نرفته؟ می‌دانی... می‌خواستم از شما خواهش

کنم... فکر می‌کنم که حالا می‌توانم درخواست طلاق بنمایم؟ با شنیدن این حرف، به اندازه‌ای ناراحت شدم که، تقریباً فنجان قهوه‌ام ریخت. فریاد زدم:

- طلاق!

تلخ کامانه با خود اندیشیدم که آیا می خواهد با آن مرد سبزه روی ازدواج کند؛ یک نجیب زاده نسبتاً سبزه روی، با سبیلهای کم پشت، که کارش باستانشناسی بود و غالباً بدیدار آنها می آمد و سر النایوانو و نایوانو را گرم می کرد. باید اعتراف کنم که ازاو نفرت داشتم وجای چون و چرایی نبود که یا دیروز النایوانو و نایوانو را در بال ماسکه دیده با خود به اینجا آمده و مهملاتی را در کله اش فرو کرده است.

النا ایوانو و نایوانو - مثل آدمی که قبل از درسی را تمرین کرده باشد -

حرکت شتاب آمیزی کرد و گفت:

- چرا نه؟ اگر قرار باشد که او در شکم تماسح باقی بماند، و شاید برای تمام عمرش بیرون نیاید، من باید اینجا بنشینم و منتظر شن باشم؟ یک شوهر بایستی در خانه خود زندگی کند، نه در شکم تماسح!

با آزردگی آشکاری گفت:

- اما یک رویداد پیش بینی نشده بود.

ناگهان بدخلق شد و فریاد زد:

- آه. این طور بامن حرف نزن، چون گوش نمی دهم، گوش نمی دهم. تو همیشه بامن مخالفت می کنی تو بد بخت! دیگر به تو مربوط نیست. دیگر حق نداری بهمن اندرز بدھی! سایرین می گویند که می توانم طلاق بگیرم چون ایوان ماتویچ دیگر نمی تواند از دولت حقوق بگیرد!

با حیرت و لحن دلسوزانه ای گفت:

- النایوانو و نایوانو! آیا این حرفها ازدهان تو بیرون می آید؟ کدام

آدم رذلی این فکر را در کله تو انداخته است؟ طلاق به خاطر قطع شدن حقوق، مگر با چنین دلیل بی اهمیتی، طلاق صورت می‌گیرد؟ و ایوان ماتویچ بیچاره، ایوان ماتویچ مفلوک که حتی در شکم تمساح نیز، در آتش عشق تو می‌سوزد. از همه مهمتر، او مانند یک کلوخه قند، از عشق تو آب می‌شود. دیروز که تو در بالamasکه سرگرم خوشگذرانی بودی، ایوان ماتویچ می‌گفت که شاید در آخرین مرحله از تو بخواهد که به عنوان همسر قانونی اش، به داخل شکم تمساح رفته و به او بیوندی، مخصوصاً که جای زیادی در داخل بدن تمساح وجود دارد، نه تنها برای دونفر بلکه حتی برای سه نفر ... سپس تمام قسمتهای جالب گفتگوی شب پیش خود با ایوان ماتویچ را برایش بازگو کرد. فریادی از حیرت کشید و گفت:

— چه، چه گفتی! از من می‌خواهی تا به داخل شکم تمساح بروم تادر کنار او بابشم؟ عجب فکری؟ مگر با کلاه و دامن پف کرده می‌توانم داخل بدن تمساح شوم؟ خدای من، عجب حمامتی! وقتی دارم وارد بدن تمساح می‌شوم چه قیافه‌ای خواهم داشت، و چقدر بد می‌شود که یک نفر در آن لحظه مرا بینند! و حشتناک است! پس در آنجا چه بخورم؟ و... و وقتی ... چه باید بکنم؟ آه، خدای من، مردم چه فکری می‌کنند... چگونه خودم را سرگرم سازم؟... می‌گویی که بوی گوتا. پر کا می‌دهد؟ و اگر دعوا ایمان شد چه باید بکنم؟ آیا باید کنارهم بمانیم؟ ابله! عجب و حشتناک است!...

توى حرفش دویدم، و با همان شورو شوق طبیعی که همواره در وجود انسانهای آگاه از حقیقت وجود دارد، گفتم:

– حرفت را می‌پذیرم. همه دلایل تورا قبول دارم، اما یک چیز را فراموش کرده‌ای. اگر از تو خواسته است تابه او بپیوندی، صرفاً به‌خاطر این است که نمی‌تواند بدون تو زندگی کند؛ و این دلیل بر عشق پرسوزوگداز او است. النا ایوانوونای عزیز! تو کمتر به‌عشق همسرت فکر کرده‌ای!

النا ایوانوونا درحالی که با انگشتان کوچک و تازه لاکزدہ‌اش مرا نشانه می‌گرفت گفت:

– نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. مرد دله‌رآور! تو اشک مرا درمی‌آوری! اگر تصور می‌کنی که فکر خوبی است، خودت داخل شکم تماسح برو. تو دوست او هستی. به داخل شکم تماسح برو و همراهش باش و برای تمام عمر درباره نوعی علم خسته‌کننده باو بحث کن... بالحن آرامی به‌این زن سبک عقل گفتمن:

– اشتباه است که به‌این فکر بخندی. ایوان ماتویچ مرا به‌خاطر دوستی و جوانمردیم و تورا به‌خاطر وظیفه‌ات، دعوت به‌رفتن در شکم تماسح کرده است. دلشب وقتی ایوان ماتویچ برایم گفت که بدن تماسح کش می‌آید، می‌خواست به‌سادگی بگوید که نه تنها برای دونفر، بلکه برای من هم به‌عنوان دوست خانوادگی، جاuest است. به‌خصوص اگر من بخواهم به‌تو ملحق شوم، و از این رو...

النا ایوانوونا که با حیرت بهمن نگاه می‌کرد، فریاد زد:

– چگونه هر سه ما؟ چطور هر سه ما می‌توانیم در شکم تماسح جای بگیریم؟ ها، ها، ها! هر دوی شما احمق هستید! چون مرتب تو بیچاره را نیشگون می‌گیرم! ها، ها، ها!

سپس به روی صندلی خود افتاد و آن قدر خندید که اشک از چشمها بیش سرازیر شد. بعد، هر دوی ما، از این خندیدن سرحال آمدیم. برایش، موبهمو، نقشه‌های ایوان‌ماتویچ را شرح دادم. موضوع برگزاری میهمانیهای شبانه در سالن خانه، او را خیلی خوشحال کرد و گفت:

— فقط به لباسهای زیادی احتیاج دارم و ایوان‌ماتویچ باید حقوقش را هرچه زودتر برای من بفرستد...
سپس، اندیشمندانه افزود:

— اما... اما نمی‌دانم که چه طور می‌خواهند اورا با مخزن به اینجا بیاورند؟ کار بسیار زشتی است چون از خیلی از میهمانان احساس شرم می‌کنم که این صحنه را ببینند... این را نمی‌خواهم، نه نمی‌خواهم!
ناگهان پرسیدم:

— تیموفی سمیونویچ دیروز اینجا آمد؟
— آه، بله. آمده بود تا مرا دلداری دهد. آدم بیچاره‌ای است!
آمده بود تا با من به بالما司که برود. واقعاً آدم بیچاره‌ای است!
— نکند احساسش او را به اینجا کشاند!

— آه، دست از تعارف بردار! چون به عنوان هدیه یک نیشگونت می‌گیرم. این او اخر نیشگونهای بدی می‌گیرم. خوب. چه می‌گفتی؟ راستی می‌گفتی که ایوان‌ماتویچ دیروز چندین بار از من حرف زد؟
— نه، نه دقیقاً... باید بگوییم که او بیشتر از گذشته، به سرنوشت انسانیت می‌اندیشد و می‌خواهد...

— آه. بگذار بیندیشد! لازم نیست بقیه‌اش را بگویی! مطمئن

هستم که حوصله اش زیادی سرفته است. فردا به دیدن او خواهم رفت. حتماً فردا خواهم رفت، اما امروز نمی‌روم چون سرم درد می‌کند، به خصوص که عده زیادی به تماشا آمده‌اند و خواهند گفت: «این زن، همسر اوست. ومن احساس سرافکنندگی می‌کنم.» خدا حافظ. تو امشب به دیدن او می‌روم، این طور نیست؟

— بله. به دیدنش می‌روم، چون از من خواست تا برایش روزنامه‌ها را ببرم.

— این روزنامه‌ها یک سرمایه است. ببر و برایش بخوان. اما امروز به دیدن من نیا. حالم خوب نیست و شاید به دیدن کسی بروم. خدا حافظ شیطان!

با خود می‌اندیشیدم که آیا آن نجیب‌زاده سبزه‌روی امشب به دیدار او خواهد آمد؟

در اداره، طوری رفتار کردم که متوجه اندیشه‌ها و اضطرابم نشوند. اما خیلی زود دریافتم که برخی از روزنامه‌های مترقبی، درین همکارانم دست به دست می‌گردد و با چهره بسیار جدی آنرا می‌خوانند. اولین روزنامه‌ای که به دستم رسید، نیوزشیت^۱ بود که به گروه خاصی وابسته نبود و اصولاً جنبه انسان دوستانه داشت. به این جهت بود که ما ارزشی برای این روزنامه قائل نبودیم. البته آن را می‌خواندیم. روزنامه را گرفتم و با حیرت مقاله زیر را خواندم:

«دیروز شایعات غریبی در خیابانهای گسترده و عمارت‌های مجلل شهر بزرگ ما، جریان داشت. یک فرد علاقمند به زندگی^۲ و سرشناس

واز طبقات بالا، که شاید از غذاهای^۱ رستوران بورل^۲ و باشگاه ایکس^۳ خسته شده بود، به پاساری رفت که یک تمساح را اخیراً در شهر ما، و در آن جا، به نمایش گذارده‌اند. او، با اصرار خواست که تمساح را برای ناهارش حاضر کنند. پس از چنانه زدن با صاحب تمساح، برای بلعیدن او دست به کار شد (منظورم بلعیدن صاحب تمساح نیست که مردی سر به زیر و مبادی آداب است، بلکه منظور تمساح اوست). لقمه‌های آبداری را با چاقوی کوچک جیبی خود از حیوان زنده کند و با شتاب غیر عادی آنها را بلعید، به طوری که تمام بدن تمساح در گوشه و کنار معده بزرگ او جای گرفت. حتی قصد حمله کردن به موش مصری^۴ را داشت – که دوست همیشگی تمساح بود. شاید فکر می‌کرد که پس غذای خوبی است! ما با این رژیم غذایی جدید، که شکم پرستان خارجی از قدیم با آن‌آشنا هستند، سر مخالفت نداریم. در واقع ما پیش‌بینی کردیم که این روزگار فرا می‌رسد. لردهای انگلیسی و جهانگردان میهمانی‌های مرتبی را با غذای تهیه شده از شکار تمساحها در مصر، تدارک می‌بینند. پشت این هیولا را، که مانند بیفتک گوشت گاو پخته شده است، با خردل و پیاز و سبزیجی میل می‌کنند. فرانسوی که دنباله‌روی لسپس^۵ می‌باشد، پنجه‌های پخته شده تمساح در خاکستر گرم را ترجیح می‌دهد، و به این جهت، سلیقه لردهای انگلیسی را به مسخره

1-Cuisine

2- Borel

3- X club

4- Ichnemun

۵- فردیناند دولسپس (Ferdinand Marie Deles - seps) مهندس معروف فرانسوی که کانال سوئز را در طی سالهای ۱۸۵۴-۱۸۶۹ ساخت و دولت فرانسه سهامدار آن شد. تلاش بعدی وی در ساختن کانال پاناما با شکست و ورشکستگی مالی پایان یافت - م

می گیرد.

شاید هر دو شیوه، از ستایشها برخوردار باشد. ما به سهم خود، خوشنود هستیم که شاخه جدیدی از صنعت پیدا شده کسه میهن بزرگ و متنوع ما، به آن نیاز دارد. شاید در مدت یک سال، صدها تماساح به رویه آورده شود تا جایگزین تماسحی شود که در شکم یک آدم شکم پرست اهل پرزبورگ رفته است. و اصلاً، چرا نبایستی تماسحها را با آب و هوای رویه عادت داد؟ اگر آب رودخانه نوا^۱ برای این غریبه‌ها بسیار سرد می‌باشد، اما استخرهایی در پایتخت و رودخانه‌ها و دریاچه‌هایی در پیرامون آن وجود دارد. مثلاً، چرا به پرسرش تماسح دربار گولوفو^۲ نمی‌پردازند؟ یا در پاولو سک^۳ در استخرهای موجود در ساموتکا^۴ در مسکو؟ چنانچه فراهم کردن مقدمات این کار مورد قبول واقع شرد، رضایت خاطر شکم پرستان مشکل پسند مافراهم می‌گردد، و در عین حال، می‌توانند از بانوانی که در اطراف این استخرها گردش می‌کنند و به کوکان تاریخ طبیعی را می‌آموزنند، پذیرایی نمایند. پوست تماسح را می‌توان برای ساختن جعبه جواهرات، جعبه معمولی، قوطی سیگار و جلد کتابهای جیبی به کار برد. شاید باز رگانان ما بیشتر از یک هزار اسکناس روبل چرب از این بابت پسانداز و صرفه‌جویی نمایند. ما امیدواریم که یک بار دیگر درباره این موضوع جالب صحبت کنیم.»

با این که چنین مقاله‌ای را پیش‌بینی می‌کردم، لکن نادرستی بی‌پروای نویسنده آن مرا ناراحت کرد. چون کسی را پیدا نمی‌کردم تا تأثیر روحی خود را با او در میان گذارم، به سمت پروهور ساویچ^۵

— که رو برویم نشسته بود— برگشتم. متوجه شدم که مدتی است بهمن زل زده و روزنامه ویس^۱ را در دست دارد و گویی می خواهد آنرا بهمن بدهد. بی آن که حرفی بزند روزنامه نیوزشیت را از من گرفت، و در حالی که روزنامه ویس را بهمن می داد، با ناخن خود مقاله‌ای را نشان داد تا آن را بخوانم.

پرهور ساویچ آدم بسیار عجیب و غریبی است. پیر مرد مجرد، اما ساکت و آرام می باشد. با هیچ یک از ما روابط صمیمانه‌ای ندارد و به ندرت با کسی در اداره حرف می زند. عقایدی خاص خودش در هر زمینه‌ای دارد. تنها زندگی می کند و کمتر همکاران اداریش، به خانه او رفته‌اند. آنچه که در روزنامه ویس خواندم، چنین بود:

«همه می دانند که ماتریقی خواه و انسان دوست هستیم و می خواهیم از این جهت به سطح سایر کشورهای اروپایی بررسیم. لکن، علیرغم همه کوششها و تلاشهای روزنامه‌هایمان در این زمینه، هنوز با بلوغ فکری فاصله زیادی داریم. آنچه که دیروز در یک پاساز روی داد، می تواند بیانگر رشد کم بلوغ فکری ما باشد، و ما از مدتی پیش، این وضع را پیش‌بینی می کردیم. یک خارجی وارد پایخت ما می شود و با خود تمساحی می آورد و آنرا در پاسازی به نمایش می گذارد. مافوراً از این شاخه جدید صنعت استقبال کردیم چون میهن نیرومند و متنوع می باز مبرمی به آن داشت. ناگهان دیروز در ساعت چهار بعد از ظهر نجیب‌زاده‌ای با شجاعت بی نظیر و درحال مستی، وارد مغازه این خارجی می شود. ورودیه خود را می پردازد و بلا فاصله و بدون هیچ هشداری،

به داخل دهان تماسح می‌پرد. حیوان ناگزیر می‌شود تا برای حفظ بقای خود و جلوگیری از خرد شدن او، این نجیب‌زاده را ببلعد. غریبه پس از پریدن به داخل دهان تماسح، بی‌درنگ به خواب رفت و نه فریاد صاحب تماسح، نه گریه وزاری خانسواده و حشت‌زده‌اش و نه تهدیدات دنبال پلیس فرستادن، هیچ‌یک کمترین اثری در اونکرد. از داخل تماسح چیزی جز صدای خنده و تهدید به پوست کندن تماسح، شنیده نشد. هر چند که حیوان بیچاره ناگزیر شد چنین هیکلی را ببلعد، اما اشک بی‌ثمر می‌ریخت. یک میهمان ناخوانده، بدتر از یک تاتار است. اما، به رغم ضرب المثل «مهمان گستاخ از خانه بیرون نمی‌رود»، ما نمی‌دانیم که چگونه چنین رویداد و حشیانه‌ای را – که فقدان فرهنگ راثابت‌می‌کند و ما را در چشم خارجیان بی‌آبرو می‌سازد – توصیف کنیم. روحیه بی‌پروا روسی، اینک، یک مخرج تازه یافته است. می‌توان پرسید که هدف این میهمان ناخوانده چه بود؟ آیا به‌دبال یک جای گرم و نرم می‌گشت؟ در این صورت خانه‌های مجلل و بسیار عالی در پایتخت با محله‌ای استراحت ارزان و راحت وجود دارد، که آب آن از رودخانه نوا تهیه می‌شود و پلکان آن با گاز روشن می‌گردد و غالباً یک سرایدار هم دارد. ما می‌خواهیم توجه خوانندگان خود را به‌رفتار ددمنشانه نسبت به این تماسح جلب کنیم. البته برای تماسح دشوار است که سوراً چنین هیکلی را ببلعد واژ این‌رو، حیوان به‌اندازه یک کوه و رم کرده و با رنج بسیار در انتظار مرگ است. در اروپا کسانی که مرتکب جرائم غیر انسانی نسبت به حیوانات اهلی می‌گردند، طبق قانون مجازات می‌شوند. ولی ما برخلاف روشنفکری اروپاییمان، علیرغم پیاده‌روهای

اروپاییمان و با وجود سبک معماری اروپایی خانه‌هایمان، هنوز حاضر نیستم سنت‌هایی را به دور ریزیم که در زمان کنونی مورد احتراممان می‌باشد.

هر چند که خانه‌های ما نو هستند، اما سنت‌های ما پوسیده‌اند. راستش را بخواهید، خانه‌های ما هم نو نیستند، و دست کم پلکان آنها قدیمی است. ما چندین بار در روزنامه خود به این موضوع اشاره کردیم که در حاشیه پرزبورگ و در خانه لوکیانوف^۱ بازار گان، پلکان چوبی آن پوسیده و در حال سقوط است، واز مدت‌ها پیش خطری برای جان آفیمیا اسکاپیدروف^۲ مستخدم زن خانه است که شوهرش سرباز است. وی ناگزیر است تا با ظرف پر از آب از این پلکان بالا رود. بالاخره پیشگویی ما درست از آب درآمد، چون دیشب در ساعت هشت وسی دقیقه، آفیمیا با یک لگن سوب از پله‌ها افتاد و پایش شکست. مانمی‌دانیم که آیا لوکیانوف حاضر است حالا پلکان خانه‌اش را تعمیر کند یا نه، چون روسها معمولاً پس از وقوع حادثه سر عقل می‌آیند. این قربانی بی‌توجهی روسها را، اینک به بیمارستان بردند. همین طور ما از این عادت دست برنمی‌داریم که سرایدارها موقع پاک کردن گل پیاده‌روهای خیابان ویبورگسکی^۳ آن را به پای عابرین نریزند؛ درحالی که می‌توانیم مانند سایر کشورهای اروپا، گلها را در گوشه‌ای جمع کنیم...»

ومطالبی از این دست!

درحالی که به پرهور ساویچ می‌نگریstem، با سردرگمی پرسیدم:
— من که از این مقاله سر در نمی‌آورم؟

- منظورت چیست؟

- چرا بهجای این که دلشان بهحال ایوان ماتویچ بسوزد، برای تماسح دلسوزی می کنند؟

- چرا دلسوزی نکنند؟ آنها حتی برای یک حیوان وحشی، یک پستاندار هم دلسوزی می کنند. ما بایستی خودمان را بهسطح اروپا برسانیم. آیا نباید؟ در اروپا، احساس بسیار گرمی نسبت به تماسح دارند ها، ها، ها!

پر و هور ساویچ پیر و خاموش، پس از بهزبان آوردن این جملات، سرش را به روی کاغذهایش انداخت و دیگر حرفی نزد. روزنامههای ویس و نیوزشیت را در جیب خود چناندم و هر روزنامه دیگری که پیدا کردم، جمع کردم تا شب برای ایوان ماتویچ ببرم. با این که هنوز ساعات زیادی به شب مانده بود، زود از اداره بیرون آمدم تا به پاساژ بروم واز فاصله دور ببینم که در آنجا چه می گذرد و سرو گوشی آب دهم تا ببینم مردم درباره این ماجرا چه نظری دارند. پیش بینی می کردم که عده زیادی، با رعایت نظم، در آنجا خواهند بود. از این رو یقئ کتم را بالا زدم تا زودتر نظم را بپذیرم. کمی خجالت می کشیدم چون ما روسها به مردم و جمیعت زیاد، عادت نداریم. اما حق ندارم احساس خجالت خوبیش را - که عاری از لطف است - در رویارویی با این پیشامد جالب و واقعی، باز گو کنم.

هرگز نمیرد آن که دلش ذنده شد به عشق
ثبت است بوجریده عالم دوام ماست
حافظ

فقر و ایمان

(انسان به خاطر چه چیز زندگی می‌کند)

لئو تولستوی

«لتو تولستوی» در نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در شهر «پاسنگا پولیانا»، در یک خانواده ملاک و ثروتمند به دنیا آمد. در دانشگاه «کازان» تحصیل کرد، اما چون شیوه آموزش آن را نپسندید، تحصیل خود را نیمه کاره گذارد و به املاک خود در پاسنگا پولیانا باز گشت. در ۱۸۵۱، بهارش تزاری پیوست و در جنگهای معروف به «سباستپول» شرکت کرد. تولستوی، در پایان عمر اعتقادات عیق مذهبی پیدا کرد، اما جنبه‌های خرافاتی این دیانت را مورد انتقاد قرارداد. وسراجم در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ در کنار راه آهن «آستاپوو» واقع در استان «ریازان» در گذشت.

آثار معروف او عبارتست از:

جنگ و صلح - آنا کار نینا - ماجراهای سباستپول - اعترافات - هنر چیست؟ - رستاخیز - انسان به خاطر چه چیز زندگی می کند (قرف و ایمان) - خوستومر (سرگذشت یک اسب) - قدرت تاریکی

«می‌دانیم که از دنیا مسرگ ک به جهان حیات آمده‌ایم، چون
برادران خود را دوست داریم. اما آن کس که برادران خود را دوست
ندارد، هنوز هم در قلمرو مرگ زندگی می‌کند»

نخستین نامهٔ یوحنا بررسول، فصل سوم، آیات ۱۴-۱۳

هر کس که از مال دنیا برخوردار است و آن را از برادر
دینی خود در بیغ می‌کند و ازیاری خویش، محروم می‌سازد، پس
چگونه می‌تواند خداوند را دوست بدارد؟ ای فرزندان من، بباید تا
محبت خود را به خداوند، نه تنها با زبان، بلکه با اعمال خویش در جهان،
نشان دهیم»

نخستین نامهٔ یوحنا بررسول، فصل سوم، آیات ۱۹-۱۸

«ای عزیزان، ما باید یکدیگر را دوست بداریم، چرا که
دوستی و محبت از جانب خداوند می‌آید. هر کس که محبت دارد،
فرزند خدا است؛ خدا را می‌شناسد. اما، آن کس که عاری از محبت است،
از خدا بی‌خبر است، زیرا خداوند یعنی محبت»

نخستین نامهٔ یوحنا بررسول، فصل چهارم، آیات ۸-۷

«هیچ کس تا کنون خداوند را رؤیت نکرده است؛ اما اگر
یکدیگر را دوست بداریم، خداوند در وجود ما جای می‌گیرد، و محبت
او در ما، به کمال می‌رسد»

نخستین نامهٔ یوحنا بررسول، فصل چهارم - آیات ۱۳

«اگر کسی بگوید: من خداوند را دوست دارم؛ در حالی که
از برادر دینی خود نفرت دارد، دروغگویی بیش نیست چرا که او،
برادری را که می‌بیند، دوست ندارد، پس محال است خداوندی را که
نديده است، دوست بدارد»

نخستین نامهٔ یوحنا بررسول، فصل چهارم، آیات ۲۰

پینه دوزی با زن و فرزندانش، در خانه‌ای دهقانی زندگی می‌کردند. چون پینه دوز خانه وزمینی نداشت و از راه پینه دوزی، روزگار نان‌گران بود و ستمزد کارگران بسیار کم، و هرچه به دست می‌آورد، خرج تهیه غذا می‌شد.

پینه دوز و زنش، تنها یک کت شو با^۱ داشتند که پاره‌پاره شده بود و هر دوی آنها، آن را می‌پوشیدند. پینه دوز دو سال آزگار پولش را پس انداز کرده بود تا پوست خام گوسفند بخرد و یک شوبای نورست کند. هنگامی که خزان فرار سید، پس انداز پینه دوز بیشتر شد؛ سه روبل اسکناس در صندوق همسرش بود و پنج روبل و بیست و یک کپک^۲، یا

۱- شوبا (Shuba) به پوست یا پوست گوسفند گفته می‌شود که از آن بالا پوش درست کرده و در زمستان به تن می‌کنند و چیزی مانند پوستین است - ۳

۲- کپک (Copeck) یا Kopeck از «کوپیکای» روسی گرفته شده که به معنای نیزه است و در دوران تزارها، تصویر تزار بانیزه‌ای در دست به روی سکه «کوپیکا»

بیشتر، از مشتریانش طلب داشت.

در بامداد يك روز، پینه‌دوز بر آن شد تا به‌دهکده رفته و شوپای نو بخرد. بلوز کهنه نانکین^۱ زنش را روی پیراهنش پوشید و خفتانی^۲ به‌تن کرد. اسکناس سه روبلی را درجیش گذارد. از شاخه درخت برای خود عصایی ساخت و پس از خوردن ناشتاپی، به‌سوی دهکده راه افتاد. در طول راه، به‌خودش می‌گفت: پنج روبل طلبم را از دهقانان می‌گیرم و با سه روبلی که دارم يك شوبا می‌خرم.

پینه‌دوز به‌دهکده رسید و به‌سراخ دهقانانی رفت که از آنها طلبکار بود. يك دهقان در خانه نبود، اما زنش و عده داد که هفتة آینده بدھی او را پردازد. به‌خانه دهقان دیگری رفت، و این دهقان سوگند خورد که پولی در بساط ندارد؛ اما به‌او ۲۰ کپک داد تا پوتینه‌ایش را تعمیر کند. پینه‌دوز بر آن شد تا شوبا را نسیه بخرد. پوست فرسوش به‌او نسیه نداد و گفت: هر وقت پولش را آوردی پوست را به‌تومی دهم چون خودت می‌دانی که طلب را به‌آسانی نمی‌توان پس گرفت.

بدین‌سان، پینه‌دوز در خریدن شوبا کامیاب نشد؛ تنها با گرفتن ۲۰ کپک، يك پوتین تعمیر کرد و پوتین نمدی دهقان دیگری را گرفت تارویه‌آن را تعمیر کند.

غروب بود که پینه‌دوز بادلی آزرده، به‌سوی خانه خود به‌راه

۱- نانکین (Nankeen) نام يك شهر چین است که در گذشته پارچه‌های مرغوبی در آن با قته می‌شد، و نیز به معنای پارچه راه راه کتانی و نخی زردرنگ و بادوام است - م

۲- خفتان (Kaftan) ردایی است که در نقاط سر دسیر روسیه بدین‌می‌کنند و از کلمه فارسی «خفتان» به معنای «جامه جنگ» گرفته شده است - م

افتاد. در جاده راه می‌رفت و عصایی را که در دست داشت، بر زمین بخزدید و پوتنهای نمایی را با دست دیگر شد. هوا تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد: «حالا باراه رفتن، بد نم را گرم کرده‌ام و به کت شوبا نیازی ندارم. باراه رفتن همه‌دلم را گرم کرده‌ام را از یاد می‌برم. عجب آدم خوبی هستم! به چه چیزی نیاز دارم؟ بدون شوبا هم می‌شود زندگی کرد. اصلاً به شوبا احتیاجی ندارم. فقط یک موضوع یادم رفت. بدون شوبا، زنم خیلی سردش می‌شود. خیلی بد شد! برای خریدن شوبا، مدت‌ها کار کردم و حال آن را از دست داده‌ام! کمی صبر کن تا حالیت کنم! اگر طلب مرا پس ندهی، کلاه‌تر را از سرت بر می‌دارم. سوگند می‌خورم که این کار را بکنم! همین! می‌گویی، من فقیر هستم! مگر من فقیر نیستم؟ تو یک خانه و گله داری و همه چیز، اما من چیزی جز دسته‌ایم ندارم. تو برای خودت گندم می‌کاری، و من ناگزیرم گندم بخرم. هفت‌های سه رو بول خرج غذایم می‌شود. وقتی به خانه بر می‌گردم، نان نداریم. یک رو بول و نیم هزینه! پس، باید قرضت را بپردازی.»

در این هنگام، پینه‌دوز به سر چهار راه کلیسا‌ای کوچک رسیده بود که جسم سپیدرنگی را در پشت کلیسا دید.

هوا تاریک شده بود. پینه‌دوز چشم‌هایش را بادقت به آن جسم دوخت اما نتوانست بفهمد که چه چیزی است.

با خودش گفت: «هیچ وقت پشت کلیسا چنین سنگی نبود. نکند یک گاو باشد؟ اما به گاو شبیه نیست! کله‌اش مانند انسان است؛ پس آن سفیدی چیست؟ شاید یک نفر در آنجا باشد!»

به پشت کلیسا نزدیکتر شد. اینک می‌توانست آن جسم را به راحتی

بییند. چه چیز عجیبی! یک انسان است، زنده است یا مرده؟ کاملاً لخت است و به دیوار کلیسای کوچک تکیه کرده و حرکت نمی‌کند! پینه‌دوز ترسید و به خودش گفت: «یک نفر این مرد را کشته، لباسهایش را دزدیده و جنازه‌اش را آنجا انداخته است. اگر نزدیکتر بروم، شاید برای خودم دردرس درست کنم.» و سپس باشتا ب از آنجا دور شد.

وقتی از کنار کلیسا می‌گذشت، دیگر آن مرد را ندید. چون به پشت کلیسا رسید، بر گشت و پشت سرش را نگاه کرد. دید که آن مرد حرکت می‌کند و آشکارا چشمش دنبال او است.

پینه‌دوز بیشتر ترسید و به خودش گفت: «آیا به نزد او برگردم یا راه خودرا ادامه دهم؟ اگر پهلوی او برگردم، شاید حادثه ناگواری پیش آید، هیچ کس نمی‌داند که او چه جور آدمی است؟ چون برای هدف خوبی به آن جانرفته است. اگر به او نزدیک شوم، شاید بلند شود و مرا خفه کند و من نمی‌توانم خودرا از دستش خلاص کنم، حتی اگر مرا خفه نکند. اصلاً بهمن چه مربوط است که او کیست؟ با آدم برهنه‌ای مانند او چه می‌توانم بکنم؟ نمی‌توانم او را با خودم ببرم و لباسهایش را به او بدهم! کار بیهوده‌ای است.»

پینه‌دوز گامهای خود را تندتر کرد و از آنجا دور شد. هنوز کمی از جلوی کلیسای کوچک دور نشده بود که وجدانش اور املاحت کرد. ایستاد. از خودش پرسید: سمیون!^۱ چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که یک انسان دارد از سر ما جان می‌دهد و تو که ازاو ترسیده‌ای، باشتا فرار می‌کنی!

مگر خیلی ثروتمندی؟ آیا می ترسی که پولت را ازدست بدھی؟ ای سمیون، کار درستی نمی کنی!»
سمیون برگشت و به سوی مرد رفت.

۳

سمیون به کنار مرد آمد. به او، زل زد. مرد جوانی را در شباب زندگی دید. هیچ گونه اثر سرمازدگی در او دیده نمی شد، اما معلوم بود که سرما زده شده و می ترسد. همانجا، نشسته بود. پشتش را به دیوار تکیه داده و به سمیون نگاه می کرد. به اندازه ای کم بنیه بود که نمی توانست چشمها یاش را باز کند.

سمیون به او نزدیکتر شد. به نظر می رسید که مرد کم کم به خود می آید. سرش را بلند کرد و به سمیون زل زد.

و با این نگاه، قلب سمیون را به چنگ آورد.

سمیون پوتینهای نمای را که در دست داشت، روی زمین انداخت. کمر بندش را باز کرد و آن را روی پوتینهای گذارد. خفтан خود را از تن بیرون آورد و گفت:

— حرف نزن و اینها را بپوش. همین حالا!

سپس دستش را زیر آرنج مرد گذارد تا از زمین بلند شود. مرد، از جای خود بلند شد.

آنگاه، سمیون دید که بدن مرد، لطیف و پاک، و پاها و دستها یاش خوش هیکل و صورتش دلپذیر است. خفتان را به روی شانه او انداخت. چون نمی توانست دستها یاش را داخل آستین خفتان کند و آن را بالا

بکشد، سمیون دست او را داخل آستین گذارد و کت را بالا کشید و دور کمرش پیچید و کمر بند را سفت کرد. کلاه خودش را برداشت و می خواست آن را به مرد غریبه بدهد. اما احساس سرما کرد و به خودش گفت: «کله من طاس است و اموهای پیچیده دارد.» کلاهش را دوباره به سر گذارد و گفت: «بهتر است پوتینهایم را به او بدهم.»

غریبه را روی زمین نشانید و پوتینهای خود را پس از او کرد. پس از این که به تن غریبه لباس پوشانید، به او گفت:

- حالا خودت را تکان بده تاگرفت شود. همه کارها در دست خداوند است. آیا می توانی راه بروی؟

مرد شروع به حر کرت کرد. بدون رحمت به راه افتاد و از سمیون عقب نماند. هنگامی که در جاده راه می رفتند، سمیون گفت:

- می توانم پرسم که اهل کجا هستی؟

- مال این حول و حوش نیستم.

- نه. من مردم این محل را می شناسم. چگونه به این جا آمدی و به کلیسا رفتی؟

- نمی توانم بگویم.

- حتماً یک نفر تو را خیلی اذیت کرده است؟

- هیچ کس مرا اذیت نکرده، خداوند مرا مجازات کرده است.

- خداوند قادر به مرکاری است. اما، مثل این که می خواستی به جایی بروی، راستی کجا می خواستی بروی؟

- همه جا برای من یکسان است.

سمیون از این پاسخ مرد، شکفت زده شد. به یک جانی نمی ماند و شیوه سخن گفتش، آرام و دور اندیشانه بود.

سمیون به خودش گفت: «این جور پیشامدها، هر روز اتفاق نمی‌افتد.»

سپس رو به مرد کرد و گفت:

— خوب، به خانه من بیا، هر چند که خیلی کوچک است.

وقتی سمیون به حیاط خانه نزدیک می‌شد، غریبه هم پشت سر او می‌آمد. باد به وزش در آمده و پیراهن سمیون را بالا می‌زد و تا معز استخوانش احساس سو مامی کرد. سمیون با صدای بلند شروع به نفس کشیدن کرد و بلوز زنش را به تنش چسباند.

حرفهای زنش را از پیش می‌شنید: «این جوری یک شوبا می‌خری؟ رفتی شوبا بخیری و بدون خفتان بر گشتی؟ بله! و یک مرد بر همه را هم با خودت آوردی؟» همسرش ماتریونا^۱ از این کار خوش نمی‌آمد! و با یاد آوری نام زنش، احساس افسردگی کرد. اما، تا نگاهش به غریبه افتاد و بـ: یادش آمد که چنگونه در پشت کلیسا بـ: اونگاه کرده است، قلبش از شادی به پیش در آمد.

۳

در آن شب، زن سمیون زودتر کارش را تمام کرد. هیزمها را شکست. آب آورد. به بچه ها شام داد. شام خودش را خورد. داشت فکر می‌کرد که چه موقعی برای خیساندن نان مناسب است؛ امروز یافردا؟ هنوز یک تکه بزرگ نان خشک باقی مانده بود. به خودش گفت: «اگر سمیون چیزی برای خوردن درده کده پیدا کند، میلی به غذا ندارد و ننان تا فردا می‌ماند.»

ماتریونا در فکر بود که نان را برای غذای دیگری بگذارد و

به خودش می‌گفت: «نمی‌خواهم نان را خیس کنم چون فقط به اندازه یک قرص نان داریم که تا روز جمعه بس است.»

تکه نان خشک را در گوشاهای گذارد و کنار میز نشست تا پیراهن شوهرش را وصله کند. در حالی که خیاطی می‌کرد، در فکر این بود که چگونه شوهرش شویا می‌شود: «خدا کند که بتوست فروش سرش کلاه نگذارد، چون آدم اد، اوسی است، سرهیچ کس کلاه نمی‌گذارد، اما یک بچه‌می تو اند گم لش بزنده نشست، روبل پول زیادی است. می‌تواند با این پول یک شویا، خوب بخرد. زمستان پارسال را بدون شویا، با چه سختی گذراندیم؟ نه کنار رودخانه رفته و نه جای دیگر! هر وقت که از خانه بیرون می‌رود، همچنان اساسها را می‌پرسند یه من چیز کریم برای پوشیدن ندارم. باید حالا به خانه برگرد...»

ودرست در لحظه‌ای که این اندیشه‌ها در ذهن او جریان داشت، صدای خشن کفشد را بر روی آستانه در شنید. ماتریونا سوزنش را به پیراهن زد و به سوی در رفت. دید که دونفر وارد شدند؛ سمیون با یک دهقان غریب که پوتین نداشت. وقتی دید که خفتان به تن ندارد و تنها بلوز اورا پوشیده و چیزی در دستش نیست، حرفی نزد پوزخندی زد. اما دلش از حرکت باز ایستاده بود چون با خودش فکرمی کرد که: «... با این گدای مفلوک به عیاشی رفته و بدتر از همه، او را هم به خانه آورده است.»

دو مرد وارد کلبه شدند و سپس ماتریونا داخل شد. ماتریونا دید که غریب‌جوان، خفتان آنها را پوشیده و کلاهی به سر ندارد. وقتی غریب‌جوان وارد کلبه شد، مکثی کرد. ایستاد و چشمهاش را

بلند نکرد.

ماتریونا با خود اندیشید: «آدم خوبی نیست، چون از عذاب وجدان، رنج می‌برد.» ابروهایش را در هم کشید و به سوی اجاق رفت تا بینند دومرد چه می‌کنند.

سمیون کلاهش را برداشت. با مهربانی روی نیمکت نشست و گفت:

– خوب ماتریونا، می‌توانی چیزی برای خوردن به ما بدهی؟
ماتریونا چیزی زیر لب گفت، اما حرفی نزد. کنار اجاق ایستاد.
به آن دو زل زده بود و سرش را تکان می‌داد.

سمیون خیلی زود فهمید که زنش پکر است، اما وانمود کرد که متوجه نشده است. بازوی غریبه را گرفت و گفت:

– بنشین برادر، شام مختصراً داریم.
غریبه روی نیمکت نشست. سمیون گفت:
– خوب. مثل این که هنوز چیزی نپخته‌ای؟
ماتریونا، با خشم فریاد زد:

– پختم، اما نه برای تو. تو آدم خوبی هستی! رفته‌یک شوبا بخرب و بدون خفتان برگشتی، و تازه، این ولگرد برهنه را هم با خودت آوردی. من برای آدمهایی مثل تو غذا ندارم!
– ماتریونا، جوابت را بعداً می‌دهم؛ اما فایده این همه زبان درازی چیست؟ اگر اول پرسیده بودی که این مرد چه جgor آدمی است....
– فقط بهمن بگو با پولها چه کردی؟

سمیون به سراغ خفتان رفت. روبلهای را بیرون کشید و آن را

به سوی زنش دراز کرد و گفت:

— بفرما! این هم پول! اما تریفونف^۱ بدھی اش را نداد و قول داد
که فردا بدھد.

ماتریونا که خشمگین ترشده بود، گفت:

— شوبای نو نخربیدی که هیچ، تنها خفتانی را که داشتیم به این
ولگرد بر هنه دادی واو را به مخانه آوردی!
با گفتن این حرف، چنگز زنان پول را از روی میز برداشت تا آن
را در جایی پنهان کند. آنگاه گفت:

— من شام ندارم چون نمی‌توانم به همه گذاشتن غذا بدهم!
آهای ماتریونا، زبانت را نگاهدار! اول گوش کن و بین چه
می‌گوییم...

— مگر از دهن ابلهی مثل تو حرف حسابی هم درمی‌آید! حق
داشتم که نمی‌خواستم با آدمی مثل تو ازدواج کنم. مادرم به من پارچه
کتانی جهیزیه داد و تو آنرا خراب کردی؛ رفتی شوباب خری و این جوری
بر گشته!

سمیون می‌خواست ماجرا را برای زنش بگوید اما ماتریونا
به او فرصت حرف زدن نمی‌داد؛ گفته‌های ماتریونا بسیار حیرت آور
می‌نمود، چون همه پیشامدهای ده سال پیش را به یاد می‌آورد و باز گو
می‌کرد. شوهرش را به باد ملامت گرفت. ناگهان به او پرید و آستین
لباسش را گرفت و گفت:

— زودباش بلوزم را پس بده! تنها بلوزی است که دارم و تو آن را

از من گرفتی و پوشیدی. همین حالا بلوزم را به من پس بده ای سگ
بد بخت! خودت را تکان بده ولگرد!

سمیون شروع به بیرون آوردن بلوز کرد. هنگامی که دستها یش
را از آستین بیرون می آورد، زنش محکم بلوز را کشید و درز آن را
شکافت. ماتریونا، بلوز را قاپید و آن را روی سرش انداخت و به سوی
در کلبه رفت. می خواست بیرون رود، اما ایستاد. قلبش در دو جهت کشیده
می شد؛ می خواست خشم خود را بیرون برسیزد و در عین حال دلش
می خواست بداند که این غریب چه جوز آدمی است.

۴

ماتریونا در نگی کرد و پرسید:

– اگر آدم خوبیست، پس چرا لخت و عور است؟ اگر کار و بار
آبرومندی دارد، پس چرا پراهن ندارد؟ بگو بیینم، این آدم محترم را
کجا پیدا کردی؟!

– خوب، می خواستم برایت تعریف کنم. داشتم به خانه بر می گشتم
که دیدم این مرد پشت در کلیسای کوچک نشسته ولخت و بر هنه از شدت
سرما درحال مردن است. می بینی که بینو ایان تابستان ندارند! خداوند،
مرا به نزد او فرستاد. و گرن، از سرما مرده بود. چه می توانstem بکنم؟
این پیشامد که هر روز پیش نمی آید. کمکش کردم. به اول باس پوشاندم.
اورا به خانه آوردم. ماتریونا، جلوی خشمتر را بگیر، چون گناه می کنی.
همه ما باید یک روز بمیریم.

ماتریونا می خواست جواب درست و حسابی به شورش بدهد،

اما وقتی نگاهش به غریبه افتاد، جلوی خشممش را گرفت.
 غریبه در گوشۀ نیمکت، بی حرکت نشسته بود. دستهایش را بین
 دوزانویش گرفته، چشمهاش را بسته وابروهایش را در هم کشیده بود،
 انگار که چیزی ناراحتش می کرد.
 چون ماتریونا جواب شوهرش را نداده بود، سمیون به حرفش
 ادامه داد:

— آیا خداوند در دل تو جای ندارد؟
 پرسش شوهرش راشنید. دوباره به غریبه نگاه کرد. به ناگه خشممش
 فروکش کرد. به سمت اجاق رفت تا شام را بیاورد.
 ظرف غذا را روی میز گذارد و کواس^۱ را داخل آن ریخت.
 آخرین تکه زان خشک را روی میز گذارد. کارد و چنگال به آن دو داد و
 گفت:

— بخورید شکموها!
 سمیون بازوی غریبه را گرفت و گفت:
 — مرد جوان، کواس بکش!

سمیون نان را خرد کرد و داخل ظرف ریخت. آن دو به خوردن
 غذا مشغول شدند. ماتریونا در گوشۀ میز نشسته بود. دستش را زیر چانه اش
 گذارد و به غریبه نگاه می کرد. دلش برای غریبه می سوخت. ناگهان،
 غریبه سرحال آمد. از اختم کردن دست برداشت. چشمهاش را به ماتریونا
 دوخت و لبخند سپاسگزاری بر لب آورد. پس از این که غذای خود را

۱- کواس (Kvas) یک غذای روسی است که از گندم تهیه می شود و تکه های نان را در آن، تلیت می کنند. این غذا، شبیه به «حلیم» است - م

خوردنند، ماتریونا سفره را جمع کرد. آنگاه، شروع به پرسش از غریبه نمود:

— اهل کجایی؟

— مال این اطراف نیستم.

— چطور شد که گذارت به این جاده افتاد؟

— نمی‌توانم بگویم.

— چه کسی با تو بد رفتاری کرد؟

— خداوند مرا مجازات کرد!

— و تو در آنجا بر هنه بودی؟

— بله، بر هنه افتاده بودم و داشتم از سرما جان می‌دادم که سمیون مرا دید. بهمن رحم کرد. خفтан خود را بهمن داد تا بپوشم و مرا به خانه آورد. شما بهمن غذا دادید. چیزی دادید تا بخورم. بهمن رحم کردید. خداوند به شما پاداش دهد.

ماتریونا از جای خود بلند شد و پیراهن کهنه سمیون را که وصله کرده بود، از روی پنجره برداشت و به غریبه داد. سپس، زیرشلواری پیدا کرد و به او داد و گفت:

— مثل این که پیراهن نداری. اینها را بپوش و هرجا که دوست داری بخواب، زیر طاقچه یا کنار اJac!

غریبه خفтан را از تنش بیرون آورد. پیراهن را پوشید و در زیر طاقچه خوابید. ماتریونا شمع را خاموش کرد. خفتان را برداشت و کنارش و هرش آرمید. ماتریونا با گرمای خفتان دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد چون فکر غریبه از سرمش بیرون نمی‌رفت.

وقتی بهیاد می‌آورد که غریبه آخرین تکه نان خشک را خورده است و فردا نسانی در کار نیست؛ هنگامی که بهیاد می‌آورد پیراهن وزیر شلواری را به او داده، بسیار ناراحت می‌شد. اما با بهخاطر آوردن لبخند غریبه، دلش در سینه می‌تپید. مدتی در همین حالت باقی مانده بود که فهمید سمیون نیز خوابش نمی‌برد. خفتان را به روی خود کشید و گفت:

— سمیون؟

— بله؟

— تو آخرین تکه نان خشک را خوردی و من نان دیگری درست نکرده‌ام. نمی‌دانم فردا چه کنم؟ شاید از همسایه‌مان مالانیا^۱ بگیرم.

— درست می‌شود. نان به اندازه کافی خواهیم داشت.

زن لختی سکوت کرد و گفت:

— آدم خوبی به نظر می‌آید، اما نمی‌دانم چرا در بسارة خودش حرفی نمی‌زند؟

— برای ابن که نمی‌تواند!

— سمیون؟

— بله؟

— ما همیشه به مردم کمک می‌کنیم، اما چرا هیچ کس به ما کمک نمی‌کند؟

سمیون نمی‌دانست چه جوابی بدهد. فقط گفت:

— به اندازه کافی حرف زدی!

پشتیش را به او کرد و به خواب رفت.

۵

بامداد روز بعد، سمیون از خواب برخاست.

بچه‌ها هنوز خواب بودند. زنش به خانه همسایه رفته بود تا کمی نان قرض کند. غریبه با همان پیراهن کفنه و زیرشلواری، تنها روی نیمکت نشسته و بالای سرش را نگاه می‌کرد. پتھرداش روش تراز شب پیش بود. سمیون به او گفت:

– خوب، عزیزم. شکم گرسنه نامی خواهد و بدن برهنه لباسی.
باید کار کنی تازند گیت را بچرخانی. راستی چه کاری بلدی؟

– هیچ کاری بلد نیستم!

سمیون شکفت زده گفت:

– اگر آدم عقل و شعور داشته باشد، می‌تواند هر کاری را باد بگیرد.
– انسانها کارمی کنند و من هم کار خواهم کرد.

– راستی، اسمت چیست؟

– میخائیلا.^۱

– خوب، اگر دولت نمی‌خواهد درباره خودت حرف بزنی، عیبی ندارد. اما برای گذراندن زندگی، باید کار کرد. من کار کردن را بادت می‌دهم و اگر باد بگیری می‌توانی پهلوی ما بمانی و کار کنی.

– خداوند به تو پاداش دهد! من آماده باد گرفتن هستم. فقط بهمن نشان بده که چه باید بکنم.

سمیون نخی را برداشت و آن را دور انگشتیش تاب داد و به میخائیلا نشان داد که چگونه آن را از زیر انگشت بیرون آورده. سپس

گفت:

– مهارت زیادی نمی خواهد... نگاه کن!
میخایلا نگاه کرد. نخ را بین انگشتانش تاب داد و آن را درست
انجام داد.

سمیون به او آموخت که چگونه حاشیه چرمی دور تا دور کفش
را بسازد. این کار را هم میخایلا فوراً یاد گرفت. سپس یادش داد که
چگونه موی زبر و کوتاه را به صورت نخ درآورد و از درفش استفاده
کند. میخایلا این کارها را هم یاد گرفت.

سمیون هر گوشه از کار پینه‌دوزی را که نشان او داد، در دم یاد
گرفت، به طوری که در مدت دو روز، طوری کارمی کرد که انگار همه
عمرش پینه‌دوز بوده است. به گونه خستگی ناپذیری کارمی کرد. کم غذا
بود. وقتی کارش تمام می‌شد، ساکت می‌نشست و بالای سرش را نگاه
می‌کرد. به خیابان نمی‌رفت و کمتر حرف می‌زد. شوخی نمی‌کرد و
هر گز نمی‌خندید. تنها یک بار لبخند زد، و آن هم موقعی بود که زن
پینه‌دوز در شب اول ورودش، برایش شام آورد.

۶

روزها در پی هم آمدند. هفته‌ها گذشتند. درست، یک سال سپری شد.
اما، میخایلا مانند گذشته زندگی می‌کرد. آوازه شاگرد سمیون
در خارج ازده کده پیچید. مردم می‌گفتند که: هیچ کس به خوبی او
نمی‌تواند پوتبینهای خوب و بادوام بسازد. از سراسر منطقه اطراف، مردم
به مغازه اومی آمدند و پوتین سفارش می‌دادند. سمیون کار و کامبیشن

خوب شد و پول و پله‌ای بهم زد.

در یک روز زمستانی که سمیون و میخائیلا سرگرم کار بودند، سورتمه‌ای که سه اسب آن را می‌کشید، به نزدیکی کلبه آنها آمد و صدای جرنگ که جرنگ سورتمه به گوش رسید.

آندو از پنجره به بیرون نگاه کردند و دیدند که سورتمه در جلوی کلبه ایستاد. نوکری که بغل دست در شکه‌چی نشسته بود، پایین پرید و در سورتمه را باز کرد. یک بارین^۱ از داخل سورتمه بیرون آمد و به سوی کلبه راه افتاد واز پله‌ها بالا آمد. ماتریونا، باشتاب، در کلبه را به روی او گشود.

بارین سرش را خم کرد تا بتواند داخل کلبه شود و هنگامی که وارد شد و تمام قد ایستاد، هیکلش آنقدر بزرگ بود که به نظر می‌رسید همه اتاق را گرفته است.

سمیون بلند شد و تعظیمی کرد. از دیدن بارین چارحیرت شد. چون تابه‌حال آدمی به این گندگی ندیده بود. سمیون لاغر و باریک بود. میخائیلا کم غذا می‌خورد و ماتریونا به سبب زمینی خشک شده می‌ماند. اما هیکل بارین جوری بود که گویی از دنیای دیگری آمده است. صورتش سرخ و سفید و پر بود و گردنش از کلفتی به گردن گاوی ماند. انگار که از چدن ساخته شده بود.

بارین با فریاد به نوکرش دستورداد:

۱— بارین (Barin) عنوان اشرافی است که در روسیه قدیم به مالکان

یا نجیبزادگان گفته می‌شد و تقریباً به معنای «عالی‌جناب» بود— م

— آهای فدکا! چرم را بیاور.

جوانک دوید و یک بسته را آورد. بارین بسته را گرفت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

— بازش کن.

نوکر فوراً آن را باز کرد.

بارین چرم را بالانگشتش لمس کرد و به سمیون گفت:

— گوش کن کفاش، این چرم را می بینی؟

— بله عالیجناب، می بینم.

— خوب، می دانی چه جور چرمی است؟

سمیون چرم را لمس کرد و گفت:

— چرم خوبی است.

— چرم خوبی است! عجب ابله‌ی هستی! مگر چرم به این خوبی در عمرت دیده‌ای؟ چرم آلمانی است و بیست روبل می ارزد!

سمیون درحالی که می لرزید، گفت:

— بله، درست می فرمایید. من چنین چرمی را تاکنون ندیده‌ام!

— خیلی خوب، آیا می توانی از این چرم یک جفت پوتین به اندازه پای من درست کنی؟

— بله، عالیجناب.

بارین فریادزنان گفت:

— می توانم، کلمه خوبی است، اما باید بفهمی که برای چه کسی پوتین درست می کنی. من پوتینی می خواهم که تا یک سال شکلش را

از دست نداد، یا قابل استفاده باشد. اگر این کار از تو بر می آید، کار را قبول کن و چرم را بیر، و اگر مرد این کار نیستی، قبول نکن و چرم را نبر. از همین حالا به تو می گوییم که اگر پوتین در آخر سال کهنه یا بدشکل شود، زندانی خواهی شد. اما اگر خوب درست کردی، بیست روبل دستمزد می دهم!

سمیون ترسیده بود و نمی دانست چه بگوید و با خودش نجوا می کرد: «قبول کنم یانه؟»

میخایيلا سرش را تکان داد و به او فهماند که: «بهتر است کار را قبول کند». سمیون اندرز او را پذیرفت و قبول کرد پوتینی بسازد که در مدت یک سال، کهنه و بدشکل نشود.

بارین با فریاد به نو کرش دستور داد تا پوتینها یاش را بیرون آورد. سپس پایش را دراز کرد و گفت:

- اندازه بگیر!

سمیون یک تکه کاغذ به طول هفده اینچ را برید. آنرا صاف کرد. روی زمین نشست. دستهایش را با پیشیند تمیز کرد تا جوراب بارین کشیف نشود. آنگاه شروع به گرفتن اندازه پای او کرد. ابتدا کف پایش را اندازه گرفت، بعد پشت پایش را، سپس شروع به گرفتن اندازه ساق پا کرد. اما کاغذ به اندازه کافی عرض نداشت، چون ساق پای بارین مثل تیر آهن، کلفت بود. بارین گفت:

- مواظب باش ساق پا را زیاد تنگ نگیر!

سمیون داشت یک تکه دیگر کاغذ می برید. بارین انگشتان پایش را بهم می مالید و به ساکنان کلبه می نگریست. وقتی چشمش به میخایلا

افتاد، پرسید:

— این جوان کیست؟ کار گر توست؟

— استاد کار است. پوتینها را او می‌دوزد.

بارین رو به میخائیلا کرد و گفت:

— نگاه کن، این پوتینها باید طوری ساخته شود که یک سال دوام

بیاورد!

سمیون هم به میخائیلا خیره شد و دید که او در گوشه‌ای ایستاده و به آنها توجهی ندارد. انگار که کسی را پشت سر بارین می‌بیند. میخائیلا به آن نقطه خیره شد و ناگهان لبخندی زد که تمام صورتش را روشن کرد. بارین گفت:

— عجب ابله‌ی هستی که دندانهایت را این جور نشان می‌دهی!

بیتر است پوتین را به موقع حاضر کنی.

میخائیلا پاسخ داد:

— هر وقت احتیاج باشد، حاضر خواهد شد!

— خیلی خوب.

بارین پوتینش را پوشید، شوابایش را دور بدنش پیچید. اما موقع بیرون رفتن یادش رفت که سرش را خم کند و به سردر سنگی کله خورد.

بارین خشمگین شد و سرش را بادست مالید. سپس داخل سورتمه‌اش نشست و سورتمه به راه افتاد. پس از رفتن بارین، سمیون گفت:

— کله‌اش مثل یک صخره محکم است! و پنک هم حریف آن

نمی شود، کله اش، سردر را خراب کرد، اما خودش طوری نشد!
ماتریونا گفت:

— این آدمها با نوع زندگیشان، چگونه می توانند جلوی چاق شدن
خود را بگیرند؟ حتی مرگ هم نمی تواند این هیکل گنده را به دوش بکشد!

۷

سمیون به میخائیلا گفت:

— می بینی که حالا این کار را قبول کرده ایم و باید آنرا خوب
انجام دهیم. چرم گران قیمتی است و بارین هم آدم بددهنی است.
ناید در کار خود اشتباه کنیم. حالا، چشم تو از چشم من تیزتر شده؛ و
دستت ماهرتر از من است. مت این جاست. چرم را بیرتا من رویه های
این پوتین را تمام کنم.

میخائیلا همان گونه کسه به او گفته شده بود، کاررا انجام داد.
چرم بارین را برداشت. آنرا روی تخته پهنه کرد و دولا نمود. چاقو
را برداشت و شروع به بریدن کرد. در همین موقع، ماتریونا داخل کلبه
شد و حیرت کرد که چرا میخائیلا چرم را به گونه دیگری می برد.
ماتریونا به کار پینه دوزی عادت کرده بود و می دید که میخائیلا چرم را
به جای این که برای ساختن پوتین ببرد، گرد می برد. می خواست حرفي
بزند اما با خود اندیشید: «معلوم است من نمی توانم سر در بیاورم که
چطور برای نجیب زاده ها پوتین درست می کنم. میخائیلا بهتر از من
کارش را می داند و بهتر است دخالت نکنم».

میخائیلا پس از این که چرم را برید، با دوسوزن شروع به دوختن

کرد، اما طوری می‌دوخت که سرپایی می‌دوزند، نه پوتین. ماتریونا بیشتر دچار شگفتی شد. اما باز هم حرفی نزد. سمیون از جای خود بلند شد و دید که میخائیلا دارد سرپایی درست می‌کند. غرولندش بلند شد و به خودش گفت: «یعنی چه؟ میخائیلا یک سال است که پهلوی من کار می‌کند و هر گز اشتباه نکرده است. حالا چه شده که چنین اشتباهی را مرتكب می‌شود! بارین یک جفت پوتین با کفی کلفت سفارش داد و او دارد سرپایی بدون کفی می‌سازد! چرم را ضایع کرده است. جواب بارین را چه بدhem؟ ما که نمی‌توانیم چنین چرمی پیدا کنیم»، به میخائیلا روکرد و گفت:

— چه کار می‌کنی؟... عزیز من، مرا بیچاره کردی! مگر یادت رفته که بارین پوتین سفارش داد. بین تو چه چیزی درست کردہ‌ای... حرفش تمام نشده بود که صدای در بلند شد. از پنجره بهیرون نگاه کردند. یک نفر از پشت اسب پیاده شدو اسب را بست. در را گشودند. نوک بارین داخل شد و گفت:

— روز بخیر!

— روز بخیر، چه خبر است؟

— خانم مرا دنبال پوتینها فرستاد!

— چه کار باید بکنیم؟

— آمدم تا به شما بگویم که بارین دیگر به پوتین احتیاج ندارد چون از این دنیا رفته است!

— چه می‌گویی؟

— از کلئه شما که بیرون آمد عمرش بسر رسید. توی سورتمه

مرد. وقتی بهخانه رسیدیم، پیاده شدم تا او را پیاده کنم، اما مثل یک گونی داخل سورتمه افتاده و مرده بود. خیلی زور زدیم تا توانستیم اورا از داخل سورتمه بیرون آوریم. همسرش مرا اینجا فرستاد و بهمن گفت که: «به کفash بگو به پوتین احتیاج نیست و هرچه زودتر یک جفت سرپایی درست کن». بهمن دستور داد آنقدر اینجا بمانم تا سرپایی حاضر شود و با خودم بیرم!

میخائیلا بقیه چرم را از روی تخته برداشت و آن را حلقه کرد. سرپایی‌ها را که تمام شده بود بهم زد. با پیشندش آن را تمیز کرد و به مرد جوان داد. مرد جوان سرپایی را گرفت و گفت:

— خدا حافظ دوستان! کامیاب باشید!

۸

یک سال دیگر گذشت. دو سال دیگر نیز در پی آن آمد. حالا پنج سال آزگار بود که میخائیلا با آنها زندگی می‌کرد، اما هیچ گونه دگرگونی در زندگیش پیش نیامده بسود. مثل همیشه، از کلبه بیرون نمی‌رفت و راز خسود را پنهان می‌داشت. در مدت این پنج سال فقط دوبار لبخند برلب آورد. یک بار وقتی ماتریونا در شب اول ورودش به او شام داد، بار دوم موقعی که به بارین لبخند زد.

سمیون که از کارگرش راضی بسود، دیگر از او نمی‌پرسید اهل کجاست؛ و فقط می‌ترسید که میخائیلا از نزد آنها برود. یک روز همه در کلبه بودند. ماتریونا داشت کتری آهنی را روی احاق می‌گذارد. بچه‌ها روی نیمکت بازی می‌کردند و از پنجره بیرون

را می‌نگریستند. سمیون در یک طرف پنجره داشت میخ کفسی را در می‌آورد. میخائیلا در طرف دیگر پنجره لایه‌های تخت کفش راروی پاشنه می‌چسباند. یکی از بچه‌ها بهسوی میخائیلا دوید؛ روی شانه‌های او خم شد و از پنجره بهبیرون نگاه کرد و گفت:

— عمومیخائیلا، نگاه کن! زن تاجر با چند دختر به کلبه مامی آیند

و یکی از دخترها می‌نگد!

به محض این که این کلسا از دهان بچه بیرون آمد، میخائیلا کارش را رها کرد و بهست پنجره خم شد و بدآنها نگریست. سمیون از این کار او حیرت کرد. چون میخائیلا هیچ وقت دوست نداشت که از پنجره بهبیرون نگاه کند. اما این بار صورتش را به پنجره چسبانده و بادقت بیرون را تماشا می‌کرد.

سمیون هم از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ دید که زنی از داخل حیاط به سمت کلبه می‌آید. لباس مرتبی به تن داشت. دست دو دختر بچه را گرفته بود که شوبکاس^۱ پوشیده و روسربی به سر داشتند. دختر بچه‌ها، خیلی شبیه‌هم بودند. درست مثل سیبی که ازوسته به دونیم کرده باشند. فقط یکی از دخترها چلاق بود و موقع راه رفتن می‌نگید.

زن داخل هشتی شد و در تاریکی، زبانه کلون در را بالا کشید و آن را گشود. اجازه داد تا دختر بچه‌ها زودتر ازا وارد شوند و خودش هم دنبال آنها آمد. زن گفت:

— دوستان، حال شما چطور است؟

— خوش آمدید! چه کاری از ما ساخته است؟

۱— شوبکاس (Shubkas) یعنی شوابای کوچک —

زن کنار میز نشست و دو دختر بچه که خجالت می کشیدند، بهزانوی او چسبیدند.

– برای این دختر کوچولوها، کفش بهاره پوست بز درست کنید.
– مامعمولا برای بچه‌ها کفش نمی‌دوزیم، اما این کار را برای شما می‌کنیم. درست کردن کفش بچه‌کار بسیار آسانی است و فرقی نمی‌کند که حاشیه چرمی داشته باشد یا آستردار باشد. میخائیلا، استاد کار من است!

سمیون به میخائیلا نگریست و دید که کارش را ول کرده و به دختر بچه‌ها خیره شده است. طرز نگاه کردن میخائیلا به دختر بچه‌ها، شکفتی سمیون را برازنگیخت. دختر بچه‌ها بسیار قشنگ بودند. چشمهای سیاه و صورتی تپلی و شاداب داشتند. شوبکاها و روسریهای گران قیمت پوشیده بودند. اما میخائیلا طوری به این دختر بچه‌ها نگاه می‌کرد که انگار آنها را می‌شناسد.

سمیون درباره دوختن کفش با آن زن صحبت کرد و وقتی چانه زدن تمام شد، شروع به گرفتن اندازه پای بچه‌ها نمود. زن پای چلاق دختر بچه را بلند کرد و گفت:

– دوبار اندازه بگیر. یک بار از پای ناقص و یک بار از پای سالمش. پاهای دو دختر به یک اندازه است، چون دوقلو هستند. سمیون قیطانش را برداشت و درحالی که به دختر چلاق اشاره می‌کرد، پرسید:

– چه برسر پایش آمد؟ دختر خیلی قشنگی است. آیانه‌قص مادر زادی است؟

— نه. مادرش آنرا چلاق کرد!

ماتریونا هم به جمیع آنها پیوست و چون علاقتمند بود بداند این زن و بچه‌ها کیستند، پرسید:

— پس شما مادرشان نیستید؟

— نه، مادرشان نیستم. اصلاً نسبتی با من ندارند اما آنها را به فرزند خواندگی قبول کرده‌ام!

— درست است که فرزندان تو نیستند، اما خیلی خوب از آنها مواظبت می‌کنی!

— چرا نکنم؟ از پستان من شیر خورده‌اند. خودم یک بچه داشتم ولی خداوند او را از من گرفت. من به اندازه‌ای از این دو بچه پرستاری می‌کنم که از فرزند خود نمی‌کرم.

— بچه‌های چه کسی هستند؟

۹

زن که به آنها اعتماد پیدا کرده بود، داستان بچه‌ها را چنین بازگو کرد:

«شش سال پیش بود که این دختر بچه‌ها در مدت یک هفته یتیم شدند. پدرشان را روز سه شنبه به خاک سپردنده و مادرشان روز جمعه مرد. سه روز آزگار این دختر بچه‌ها بدون پدر بودند و سپس مادرشان مرد. در آن موقع، من و همسرم درده زندگی می‌کردیم، با آنها همسایه بودیم و حیاط مشترک داشتیم. پدرشان یک دهقان بود و هیزم شکنی می‌کرده. یک روز، یک درخت را در جنگل می‌انداختند، درخت روی او افتاد و

تمام بدنش را مجروح کرد. وقتی اورا از زیر درخت بیرون کشیدند، روحش را به خداوند داد. در همان هفته، همسرش دوقلو زاید و این دختر بچه‌ها همان دوقلوها هستند. بچه‌ها بیکس و تنگست بودند و مادر بزرگ یاخواهر بزرگتری نداشتند که از آنها نگاهداری کند. مادر پس از زاییدن بچه‌ها، می‌بایست مرده باشد. چون بامداد روز بعد که به سراغ آنها فرم، به محض این که وارد کلبه شدم، دیدم که زن بیچاره مرده و موقع مرگ روی پای دختر کوچولو افتاده است... پای دخترش را این جوری شکست و آنرا چلاق کرد!

مردم جمع شدند. مرده را غسل دادند. تابوتی ساختند و اورا به خاک سپردن، این مردم، همیشه مهربان بودند. دو دختر بچه بی کس مانده بودند و معلوم نبود چه بسر آنها خواهد آمد؟ در آن زمان، من تنها زنی بودم که یک بچه داشت. هشت هفته بود که پسرم را شیر می‌دادم به‌این خاطر، دو تا دختر بچه را برداشتم. دهقانها دورهم جمع شدند و عقلشان را روی هم گذاشتند تا با این بچه‌ها چه کنند؟ بهمن گفتند: ماریا، تو فقط مدتی از آنها نگاهداری کن و به ما فرصت بده تا برای بچه‌ها فکری بکنیم.

مدتی دختر بچه سالم را شیر می‌دادم. اما دوست نداشتم بچه چلاق را شیر دهم. چون فکر نمی‌کردم زنده بماند. اما بعداً با خود اندیشیدم که چرا باید این فرشته کوچک بمیرد؟ دلم برایش سوخت و شروع به شیردادن او کردم. حالا سه بچه داشتم. سه بچه از پستان من شیر می‌خوردند. از عینده این کار بر می‌آمد، چون جوان و نیرومند بودم و غذای خوب می‌خوردم! خداوند به اندازه‌ای به من شیرداد که

برای همه آنها کافی بود. دودختر بچه را با هم شیر می‌دادم و پسرم را نوبت دیگر. پسرم سه‌ساله بود که مرد و خداوند فرزند دیگری بهمن نداد. اما شکر گزار بودم. و حالا، با هم سرم در آسیاب زندگی می‌کنم. دستمزد خوبی می‌گیریم و زندگی راحتی داریم. خودمان بچه‌ای نداریم و اگر این دو تا دختربچه نبودند، خیلی تنها می‌شدیم! چگونه می‌توانستم آنها را دوست نداشته باشم چرا که در حکم پاره تنم هستند!»

وقتی زن حرفش را تمام کرد، بایک دست، دختر چلاق را بغل کرد و به سینه خود فشد و بادست دیگر، اشکناش را از گونه‌اش پاک کرد.

ماتریونا آهی کشید و گفت:

— اره کهنه کستر خطا می‌کند^۱. انسانها می‌توانند بدون پدر و مادر زندگی کنند، اما هیچ کس بدون خداوند قادر به زندگی نیست. در حالی که آنها سرگرم گفتگو بودند، ناگهان بر قی از گوشۀ کلیه جهیز، درست از همانجا میخانیلا نشسته بود. همه به سوی میخانیلا نگاه کردند و دیدند که او دستهایش را روی لبه لباسش گذارد و به بالا نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

۹۰

پس از رفتن زن و دختر بچه‌ها، میخانیلا از روی نیمکت بلند شد. و سایل کارش را روی میز گذارد. پیشندش را بیرون آورد. به پینه‌دوز

۱- این ضرب المثل روسی به ضرب المثل فارسی «پهلوان کهنه‌کار، کتش به زمین نمی‌خورد» نزدیک است - م

و زنش تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

— خدا حافظ دوستان. خداوند مرا بخشدید است. آیا شما هم
مرا می بخشدید؟

آنگاه بود که سمیون و ماتریونا دریافتند آن برق، از میخایلا
جهیده است. سمیون از جای خود بلند شد و دربرا بر او تعظیم کرد
و گفت:

— می بینم که تویک انسان نیستی و حق ندارم بیش از این تواند
خودم نگاه دارم، یا درباره زندگیت پرسش کنم. اما، یک چیز را بهمن
بگو؛ وقتی تورا پیدا کردم و به خانه آوردم، غمگین بودی، اما هنگامی
که زنم چیزی برای خسوردن به تو داد، به او لبخند زدی و پس از آن
خیلی خوشحال بودی. وقتی بارین پوتین سفارش می داد، باز هم لبخند
می زدی و خوشحال تر به نظر می رسیدی، و هنگامی که این زن با تو
دخلت بچه به اینجا آمد، چرا برای سومین بار لبخند زدی و بر قی از تو
جهید؟ میخایلا بهمن بگو چرا از تو بر قی برخاست و چرا این سه بار
لبخند زدی؟

— برقی که از من برخاست، نشانه این بود که خداوند از سرگناه امان
در گذشته است. سه بار لبخند زدم چون لازم بود سه حقیقت را فراگیرم
که خداوند بهمن گفته بود. حالا، هر سه حقیقت را فراگرفته ام. یک
حقیقت را موقعی آموختم که زن تو بهمن رحم کرد، و من لبخند زدم.
دومین حقیقت را زمانی آموختم که آن مرد ثروتمند سفارش پوتین داد
و باز لبخند زدم. چند لحظه پیش که دخلت بچه هارا دیدم، سومین و آخرین
حقیقت را فراگرفتم و لبخند زدم.

— میخائیلا، بهمن بگو چرا خداوند تو را مجازات کرد؟ سه حقیقت خداوند چه بود تامن هم آنها را بدانم؟

— چون امر خداوند را اطاعت نکردم، مرا مجازات نمود. من فرشته‌ای در بهشت بودم.^۱ خداوند بهمن فرمان داد تاروح یک زن را بگیرم. بهزمین آمدم و دیدم که زن تنها و بیمار است. بهتسازگی دوقلو زایده و دودختر به دنیا آورده بود. بچه‌ها در پیرامون مادرخویش گریه می‌کردند و مادر نمی‌توانست آنها را بلند کرده و در آغوش گیرد. تا مرا دید دانست که برای گرفتن روحش آمدهام. گریه کرد و گفت: «ای فرشته خداوند، من به تازگی شوهر خودرا به خاک سپردهام. خواهر و عمه و مادری ندارم که از بچه‌های من نگهداری کنند. روح مرا نگیر. بگذار بچه‌هایم را خودم بزرگ کنم و به سنی برسانم که روی پای خود بایستند. بچه‌ها نمی‌توانند بدون پدر و مادرشان زنده بمانند». و من به گفته اول عمل کردم. یک بچه را در بغل مادرگذاردم و دیگری را در میان بازویش جای دادم و دوباره به نزد خداوند در ملکوت بازگشتم. به خداوند گفتم که نمی‌توانم روح این زن را بگیرم چون می‌گوید که: پدر بچه‌ها زیر درخت جان داده، خودش دوقلو زایده و می‌خواهد بچه‌هایش را بزرگ کند تا به سنی برسند که روی پای خود بایستند، چرا که برای بچه‌ها زندگی بدون پدر و مادر ممکن نیست. و خداوند گفت:

«بهزمین بر گردد روح مادر را بگیر و سه درس «حقیقت» فراخواهی

۱- منظور فرشته مقدس مسیحیان و یهود است که در مذهب مسیح بدنام «سن میشل» معروف است و یهودیان او را «حضرت میکائیل» یا «میخائیل» می‌نامند. مسیحیان روسیه «سن میشل» را «میخائیلا» تلفظ می‌کنند — م

گرفت: فراخواهی گرفت که در وجود بشر چه چیزی نهفته است؟ چه چیزی به بشر عطا نشده است؛ و انسانها به خاطر چه زندگی می‌کنند. وقتی این سه حقیقت را فراگرفتی، پس به نزد من به آسمانها بازگرد و من پرواز کنان به زمین آمدم. روح مادر را گرفتم و بچه‌های کوچک از سینه مادر افتادند. بدن مردۀ زن، به روی بستر غلت خورد و روی یکی از بچه‌ها افتاد و پایش را چلاق کرد. سپس از فرازده‌کده پرواز کردم تا روح مادر را به نزد خداوند ببرم. ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و بالهایم از حر کت ایستادند. کنده شدند و به روی زمین افتادند. روح مادر به تنایی راهی ملکوت شد و من بر روی زمین افتادم.

اینک سمیون و ماتریونا می‌دانستند کسی که بدوا لباس و غذا داده‌اند و در کنار آنهازندگی کرده یک فرشته بوده؛ واشک اندوه و شادی می‌ریختند. فرشته به سخنانش ادامه داد:

—... بر همه و تنیا در مزرعه‌ای افتادم. تا کنون نمی‌دانستم که فقر انسانی چه معنایی دارد و سرما و گرسنگی یعنی چه؟ اما حالاً که یک انسان شده بودم، احساس گرسنگی می‌کردم و از سرما می‌لرزیدم و نمی‌دانستم چه کنم. از میان مزرعه، کلیسا‌ای را دیدم که برای خدمت به خداوند ساخته شده بود. به سوی کلیسا رفتم تا در آنجا پناه گیرم اما کلیسا بسته بود و نتوانستم وارد آنجا شوم. به پشت کلیسا پناه بوردم تا از باد درامان باشم. غروب فرار سید. گرسنه بودم، از سرما می‌لرزیدم و تمام بدنم درد می‌کرد. ناگهان شنیدم که مردی در جاده راه می‌رود و پوتینی دردست دارد و با خودش حرف می‌زند. از زمانی که در صورت یک موجود فانی بشری در آمده بودم، برای نخستین بار یک انسان را دیدم و از دیدن او

ترسیدم و خودرا پنهان کردم. این مرد با خودش می‌گفت که چگونه در زمستان سرد خود را گرم کند و برای زن و فرزندانش خوراک فراهم سازد. با خود اندیشیدم: من از سرما و گرسنگی در حال مردن هستم، و این مرد در فکر خریدن شوبا برای خود و همسرش و تهیه نان خانواده است. پس چنین موجودی نمی‌تواند به من کمک کند.

آن مرد مرا دید و گریخت و ترسناکتر از دفعه پیش به نظرم رسید. راه خود را در پیش گرفت و رفت و من نامید شدم. ناگهان دیدم که به سوی من برمی‌گردد. به او نگاه کردم و نتوانستم در یابم که او همان مرد است و این بار در چهره‌اش نور خداوند را دیدم. به کنار من آمد. لباس به تن من کرد و مرا به خانه‌اش برد.

وقتی به خانه مرد رسیدم، یک زن ازما استقبال کرد و همسرش را به حاطر این کار ملامت نمود. دیدم که زن بدتر از شوهرش بود و به نظرم رسید که روحی مرده از دهان او سخن می‌گوید و من از بُوی گند مرگ داشتم خفه می‌شدم. زن می‌خواست مرا از خانه بیرون کند، و اگر چنین کرده بود حتیاً می‌مرد. ناگهان همسرش اورا به یاد خداوند انداخت، و در دمی، زن دگر گون شد. وقتی برایم چیزی آورد تابخورم و بامهر بانی به من نگاه کرد؛ به او نگریستم و دیگر سیمای مرگ را در صورتش ندیدم. زنده بود و سور خداوند در چهره‌اش دیده می‌شد. اولین حقیقت را فرا گرفتم: «تو فرا خواهی گرفت که در وجود بشر چه چیزی نیافته است.» دریافتیم که در انسانها عشق و جود دارد، و خوشنود شدم. چرا که خداوند به وعده خود در باره‌من عمل کرده بود؛ و برای نخستین بار لبخند زدم. اما هنوز آمادگی دانستن همه حقایق را نداشتم. چون نمی‌دانستم

که خداوند چه چیزی را به انسان عطا نکرده و بشر به خاطر چه زندگی می‌کنند.

به زندگی درخانه شما ادامه دادم تا این که پس از یک سال، آن مرد آمد و سفارش پوتینی را داد که یک سال تمام دوام بیاورد و از شکل نیفتد. به او نگام کردم و ناگهان در پشت سر او چهره برادرم عزرائیل را دیدم. هیچ کس جز من عزرائیل را ندید. من اورا می‌شناختم و می‌دانستم پیش از این که آفتاب غروب کند، جان آن مرد ثروتمند را خواهد گرفت. به خودم گفتم: این مرد می‌خواهد یک سال دیگر زنده باشد، در حالی که همین امشب خواهد مرد و اینجا بود که دومین حقیقت خداوند را دریافتیم: «تو فرا خواهی گرفت که چه چیزی به انسان داده نشده است». اینکه می‌دانستم که در وجود انسان چه چیزی نهفته است و چه چیزی به او عطا نشده است. به انسانها داده نشده، تاندانند چه زمانی خواهند مرد. برای دو مین بار لبخند زدم. خوشحال بودم چون دوست خوبیش عزرائیل را می‌دیدم؛ و خداوند دومین حقیقت را بermen آشکار ساخته بود.

هنوز کار من در روی زمین تمام نشده بود؛ چون نمی‌دانستم که بشر به خاطر چه زندگی می‌کند. بر روی زمین زندگی کردم و انتظار کشیدم تا خداوند سومین حقیقت را به من بیاموزد. در آغاز ششمین سال زندگی در زمین بودم که دودختر بچه، با آن زن آمدند. بچه‌ها را فوراً شناختم و به یاد آوردم که چگونه در هنگام مرگ مادر، تنها مانده بودند. به یاد آوردم که: مادر از من می‌خواست تا یاریش دهم و زنده بماند، زیرا تصور می‌کرد که بچه‌ها بدون پدر و مادر نمی‌توانند زنده بمانند لکن یک زن غریب آنها را شیرداده و بزرگ کرده بود.

هنگامی که این زن بچه‌هایی را که فرزندان خودش نبودند نوازش کرد و به خاطر آنها گریست، در چهره‌اش نور خداوند را دیدم و فراگرفتم که: «انسانها به خاطر چه زندگی می‌کنند. دانستم که خداوند آخرین حقیقت را بر من عیان ساخته واز گناهم در گذشته است. از این رو بود که برای سومین بار لبخند زدم...»

۱۳

در این هنگام بود که بدن فرشته نمایان شد. چنان سوری ازاو برخاست که چشم تاب نگریستن در آن را نداشت. فرشته با صدایی روشن سخن می‌گفت، گویی که از آن او نیست واز ملکوت ربانی می‌آید:

«... فراگرفته بودم که هر انسانی به خاطر عشق زنده است، و نه به خاطر نفس خود. این حقیقت به مادر داده نشد تا دریابد که برای چه زنده است؛ به مرد ثروتمند داده نشد تا بداند به چه چیزی نیاز دارد، و به هیچ انسانی داده نشده است تا بداند که به پوتین برای راه رفتن نیاز دارد یا سرپایی در هنگام به خاک سپردن.

زمانی که به چهره یک انسان در آمدم، تو انستم زنده بمانم؛ نه به خاطر این که خود چنین می‌خواستم، بلکه عشقی که در دل یک مرد و همسرش وجود داشت که مرا زنده نگاه داشت. دلشان بر من سوخت و مرا دوست داشتند. بچه‌های یتیم زنده ماندند چون زنی غریبه در قلب خود به آنها عشق می‌ورزید، و نه به خاطر این که دهقانها شور و بحث کردند تا درباره بچه‌ها چه باید کرد. زنده ماندن همه انسانها، به خاطر عشقی است که در

وجودشان نهفته است، ونه بهدلیل دوراندیشی شان.

از پیش، می‌دانستم که خداوند زندگی را به بشر عطا کرده و در او شوق زندگی را آفریده است؛ اما، اینک می‌بینم که بشر والاتر از اینها است. فراگرفته‌ام که مشیت پروردگار این است که انسان فقط به خاطر خودش، زندگی نکند. اما بسوی عیان نکرده است که خمیره انسان، درواقع، طالب یگانگی ابناء بشری است. اینک فراگرفته‌ام که انسانهایی که فقط به خاطر خود، زندگی می‌کنند، در ظاهر زنده‌اند، اما در باطن، تهی از عشق‌اند. آن کس که عشق را در خانه دلش جای می‌دهد، خداوند را به حريم دلش راه داده است، چرا که خداوند نیز اورا دوست دارد و خداوند یعنی عشق...»

آنگاه، فرشته سرودى را درستایش پروردگار خواند، به گونه‌ای که طین صدایش، کلبه پینهدوز را به لرزه درآورد. سقف کلبه از هم باز شد. ستونی از آتش^۱ از زمین به آسمان برخاست. سمیون و زنش و فرزندانش به حالت سجود به روی زمین افتادند. فرشته به سوی آسمانها پرواز کرد. هنگامی که سمیون چشم‌هایش را گشود، کلبه همچون گذشته بود و هیچ کس جز خودش و خانواده‌اش در آن‌جا نبود.

۱- در همه کتابهای آسمانی (قرآن، تورات و انجیل) آمده است که

فرشتگان از جنس آتش هستند - م

نشست اذ بـر ابلق مشـگـث دم
جهـنـدـه سـرـاـفـرـاـذـ و دـوـئـيـنـه سـمـ
فرـدـوـسـيـ

خـوـلـسـتـوـمـرـ

(سرـگـذـشتـ يـكـ اـسـبـ)

لـئـوـتـوـلـسـتـوـيـ

آسمان بلند و بلندتر، سپیده دم گستردہ تر، رنگب نقره فام شبین
 سپیدتر، داس ماہ به تدریج محو می شد و جنگل نمایانتر می گردید.
 مردم از خواب شبانه بیدار می شدند. در اصطبل های متعلق
 به بارین، صدای شیهه اسبها، سم کو ییدن شان بر کاهها، و نیز شیهه اسبها ای
 که گرد یکدیگر جمیع شده و بر سر چیزی باهم جدال می کردند،
 به گوش می رسید.

اسب چران^۱ پیر، درحالی که درهای کهنه و پرخشن و خش را
 باز می کرد، به اسبها رو کرد و گفت: «خوب! وقت زیادی دارید؛ خیلی
 گرسنه اید، این طور نیست؟» سپس، درحالی که بادستش به مادیانی اشاره
 می کرد که می خواست باشتا ب از اصطبل بیرون رود، فریاد زد: «کجا
 می روی؟»

اسب چران - که نامش نستر^۲ بود - کت قزاقی^۳ پوشیده و کمر بند

۱- اسب چران (Drover) کسی است که در اسبداریهای بزرگ،

فقط کارش به چرا بردن اسبها است - م

زینتداری به کمرداشت. شلاقش را به روی شانه اش انداخته و دستمالی با کمکی نان، به کمرش بسته بود و در دستش، یک زین و یک افسار دیده می شد.

با شنیدن صدای اسب چران، اسبها، دست کم، رم نکردند، یا ناراحتی نشان ندادند، چون معنای کلمات طعنه آمیز اورا می فهمیدند. از این رو، به آرامی از دراصلبل شروع به بیرون رفتن کردند، به جز یک مادیان که یال دراز و آویزانی داشت. این اسب، گوشهاش را عقب بسرد و سرش را باشتاب بر گرداند. در این لحظه، یک کره اسب ماده، که پشت سر او ایستاده بود، ناگهان شروع به شیشه کشیدن ولگد انداختن کرد و مادیان را به زمین انداخت.

اسب چران، با صدای بلندتر و خشن تری، فریادزد: «لگد نزن!» و خود به سمت حیاط اصلبل رفت.

از میان همه اسبها — که نزدیک به صد اسب بودند — و برای چرا می رفتند، فقط یک اسب «ابلق»^۱ و «اخته»^۲ وجود داشت که تنها در گوشة اصلبل ایستاده بود. چشمهاش نیمه بسته اش را به گوشهاش دوخته و تیرک چوبی طوله را لیس می زد. لذتی که حیوان از این کار می برد، به سختی قابل بیان کردن بود، اما این کار را با حوصله و اندیشیدانه انجام می داد.

اسب چران با همان صدای خشن — دوباره فریادزد: «راه بیفت!»

۱— ابلق (Piebald) به اسب سیاه و سفید و پیش از گفته می شود که از نژاد اصیل نیست — م

۲— اخته (Gelding) موجودی که قادر قدرت تولید مثل است — م

وبه سمت اسب ابلق رفت. به او نزدیک شد. زین و نمد زیر زین اسب را روی پشته‌ای از کود^۱ گذارد که در نزدیکی اسب قرار داشت. اسب ابلق واخته، از لیس زدن تیرک چوبی دست برداشت، و بی آن که حرکتی کند، به اسب چران نگریست. در حالت نگاه کردنش، هیچ گونه نشانه‌ای از شادمانی، خشم یا افسردگی نبود. فقط، همه شکمش را تو داد و آهی از تهدل کشید و از کنار تیرکی چوبی دور شد. اسب چران، گردنش را گرفت و ناشایش را جلویش ریخت و پرسید:

چرا آه می کشی؟

اسب دمش را تکان داد، گوبی که می خواست بگوید:
— خوبیم، نستر!

نستر، نمد زیر زین و زین را به پشت او گذارد. اسب گوشایش را تیز کرد. به گونه ساده‌ای، ناراحتی خود را که چیزی جز بیزاری از این زین پوسیده نبود، نشان داد. اسب چران، «تنگ» اسب را محکم کرد. در این موقع، اسب اخته کوشید بدنه خود را جمع کند. لکن دهانش را به زور باز کردنده چون اسب چران با زانوی خود به پهلوی او زد و اسب ناگزیر شد تانفسش را بیرون دهد. با وجود این، وقتی لقمه را بین دندانهایش گذارد، یک بار دیگر، گوشایش را تیز کرد و به پرامون خود نگریست. با این که می دانست نشان دادن ناخشنودیش اثری نخواهد کرد، اما لازم می دید، که مثل همیشه، آن را نشان دهد. هنگامی که او را زین می کردنده، با سم باد کرده اش، به زمین کوپید و لقمه را زیر پایش له نمود. برای این کار نیز، دلیل خاصی

۱- منظور از کود، پهنه حیوانات است که در اصطبل جمع می شود—م

داشت زیرا می خواست به اسب چران بفهماند که از این لقمه خوشش نمی آید.

نستر از رکاب کـوچـك اسب بـسـالـا رـفـت و بـرـپـشت او نـشـست. شـلـاقـش رـا بـهـحـرـکـت درـآـورـد. سـبـسـ آـن رـا بـالـا بـرـد. کـتـ قـرـاقـی اـش رـا اـزـ زـیـرـ زـانـو آـزـادـکـرد وـطـورـی روـی زـین نـشـست کـه بـرـای درـشـکـهـچـیـها وـشـکـارـچـیـان وـاسـبـچـرـانـان عـجـیـب بـهـنـظـر مـیـ آـیـد. سـبـسـ مـهـمـیـزـ زـد. اـسـبـ اـخـتـه، سـرـش رـا بـلـنـدـکـرد تـا اـزـ اـسـبـ چـرـانـ بـپـرسـد کـه بـایـد بـهـکـحـا بـرـود. اـمـا اـزـ جـایـ خـودـ تـکـانـ نـخـورـد. مـیـ دـانـسـت پـیـشـ اـزـ اـینـ کـه آـنـجـا رـا تـرـکـکـند، کـسـیـ کـه بـرـپـشت او نـشـستـهـ است، باـفـرـیـادـ، دـسـتـورـاتـ زـیـادـیـ بـهـوـاسـکـاـ، اـسـبـچـرـانـ دـیـگـرـ، وـسـایـرـ اـسـبـهاـ خـواـهدـ دـادـ. بـهـرـاستـیـ نـیـزـ چـنـینـ بـودـ. نـسـترـ فـرـیـادـ زـنـانـ گـفتـ:

— وـاسـکـاـ، آـهـایـ وـاسـکـاـ، اـیـ اـبـلـیـسـ پـیـرـ؟ نـهـ! مـگـرـ خـواـبـیـ؟ دـرـ رـا باـزـ کـنـ. بـگـذـارـ اوـلـ مـادـهـ اـسـبـهاـ بـرـونـدـ. وـ دـسـتـورـاتـیـ شـبـیـهـ اـیـنـ دـادـ.

درـبـاصـدـایـ خـشـ بـازـ شـدـ. وـاسـکـاـ بـاـ بـیـ حـالـیـ وـ بـاـحـالـتـ خـواـبـ آـلـودـهـ، دـرـ حـالـیـ کـه لـگـامـ یـکـ اـسـبـ رـا درـدـستـ دـاشـتـ، دـرـ کـنـارـدـرـ خـروـجـیـ اـصـطـبـلـ اـیـسـتـادـهـ وـاسـبـهاـ بـیـرـونـ مـیـ رـفـتـندـ. اـسـبـهاـ، یـکـیـ پـسـ اـزـ دـیـگـرـیـ، اـزـ روـیـ کـاهـهـاـ مـیـ گـذـشـتـندـ وـ آـنـراـ بـومـیـ کـرـدـنـ وـبـیـرـونـ مـیـ رـفـتـندـ. کـرـهـ اـسـبـهـایـ جـوـانـ وـاسـبـهـایـ تـازـهـ وـاردـ دـوـ سـالـ شـدـهـ، شـکـمـهـایـ خـودـ رـا بـالـاـوـرـدهـ، وـ دـرـ یـکـ زـمانـ، باـشـتـابـ خـارـجـ مـیـ شـدـنـدـ. کـرـهـ اـسـبـهاـ، گـهـ گـاهـ، مـیـ خـواـستـنـدـ دـوـتـایـیـ بـیـرـونـ رـونـدـ وـکـلـهـهـایـشـانـ بـهـمـ مـیـ خـورـدـ، وـهـرـبارـ

اسب چران دشنامی به آنها می‌داد. کره اسبها، گاهی اوقات مادیانهای ناشناس را لگد می‌زدند، و در پاسخ به شیههٔ مادرانشان، با صدای بلند شیهه می‌کشیدند.

یک کره اسب جوان—که انباسته از گستاخی بود—پس از خارج شدن از در، سرشن را بلند کرد و آنرا تکان داد و شیهه‌ای کشید، اما از اسب پیر و خاکستری رنگ به نام ژولدوییا^۱، جلو نیفتاد. این اسب، با گامهای آرام واستوار، وبا تکان دادن شکمش، راه می‌رفت، ومثل همیشه پیشتر اسبها بود.

باسپری شدن چند لحظه، حیاطاً اصطبل که پر از سر و صدا بود، در تنها باری فرو رفت. درهای واقع در زیر اصطبل، خالی بودند و فقط کاههای چروکیده و خاک انباسته از پهنه، دیده می‌شد.

اسب اخته—که با این صحنه آشنا بود—حالت غم‌آلودی به خود گرفت. به آهستگی—وانگار که کرنش می‌کند—سرشن را پایین آورد و تا آن‌جا که تنگ اسب اجازه می‌داد، آه عمیقی کشید. سپس، به دنبال گله اسبها به راه افتاد و نستر را بر پشت خود سواری داد. اسب اخته، با خود می‌اندیشد: «می‌دانم به محض این که از جاده خارج شویم، اسب چران آتشی روشن می‌کند و چپ خود را—که پایه مسی وزنجیر دارد—چاق می‌کند. از این کار او، خوشحالم. چون اول صبح است. روی علفها، پر از شبین است، و رایحه آن، یادآور بسیاری از خاطرات خوب زندگی من می‌باشد. تنها اندوهم این است که وقتی پیر مرد چپ خود را چاق کرد وزیر لب گذارد، آن وقت، مثل همیشه، به هیجان آید. خواب و

خيال به سراغش آيد. يك وری روی پشت من بنشيند، طوری که نيفتد،
اما مرا ناراحت کند. خداوند کيفرش را بدهد!
من به رنج بردن به خاطر ديجران خو گرفته ام. حتی از اين کار
لذت می برم. بگذار فکر کند که سلطان اسب سواری است. بیچاره! و
به خاطر همین است که اين اندازه گنده به نظر می آيد. بگذار يك وری
بنشيند.» و با اين انديسه، در حالی که به آرامی روی پاهای خمیده خود
حرکت می کرد، در طول جاده بدراه افتاد.

۲

نسترن پس از اين که گله اسبها را پاين رودخانه برد تا در نزديکی
آن جا چراکتند، خودش از اسب پياده شد و زين را برداشت. در اين
هنگام، گله به آهستگی شروع به چریدن در چراگاهی کرد که هنوز زير
پاي اسبان، لگدمال نشده و پوشیده از شبئم و بخاری بود که از چمنزار
مرطوب و رودخانه پيرامون آن بر می خاست.

نسترن، افسار اسب اخته را باز کرد و زير گلويش را خاراند و
اسب با بستن چشمهايش، شادمانی خود را از اين نوازش نشان داد.
نسترن گفت: «سگهای پير اين جور نوازش کردن را دوست دارند!»
اما، اسب اخته به راستی اينطور نوازش کردن را خيلي دوست
نداشت و تنها از سر نازك طبعی و انmod می کرد که از اين کار خوش
می آيد. سرش را به دليل سپاسگزاری تکان داد. اما تاگهان، نسترن به گونه
پيش بيني نشده اى و بدون هيچ دليلي، فقط به خاطر اين که خيال می کرد
مбادا اين نوازش کردن اسب، او را لوس کند و خيالات نادرستی را

در ذهنش پدید آورد، بدون هیچ هشداری، سر اسب را با فشار از خود دور کرد. سپس، در حالی که افسار را تکان می‌داد، با سگ‌کش کفشهش باشدت به تن حیوان کوبید. بعد، بی‌آن که حرفی بزنده، کنار کنده درختی رفت و نزدیک آن، روی زمین نشست. انگار که چیزی روی نداده است. هر چند که حیوان از کتک خوردن، خشمگین شده بود، اما به روی خودش نیاورد. با فرا غخاطر، دم باریکش را تکان داد. در حالی که علفها را از سر تفریح بو می‌کشید، به سمت جنوب رودخانه رفت.

بی‌آن که توجهی به کرده اسبهای جوان بنماید – که تازه وارد دو سنال شده واز سلامتی وسن آنها باخبر بود – برای خوردن آب، با شکم خالی، برآهافتاد و به سمتی از رودخانه رفت که خیسی و لغزنده‌گی کمتری داشت. سر سمهای وپاهای پسین خود را، در آب خیس کرد. پوزه‌اش را داخل رودخانه کرد و بالهای بر گشته، به آب خوردن پرداخت. بدنش را تکان داد و خشنودیش را با تکان دادن دمش – که مثل کنده چرمی بود – نشان داد.

یک کرده اسب شاه بلوطی رنگ – که خیلی شیطان بود و همیشه مثل اسبهای پیر شیوه می‌کشید و او را اذیت می‌کرد – به سمت آب آمد تا ظاهر آب بخورد. اما واقعاً می‌خواست آب را بهم بزنده. اسب اخته – که به اندازه کافی آب خورده بود – توجهی به کرده اسب ماده و گستاخ نکرد و به آرامی، پای گل آلودخود را جلوی پای دیگر شش گذارد. سرش را تکان داد، و از کرده اسب گستاخ دور شد. سپس، شروع به خوردن علف کرد، درحالی که پاهایش را به طرز عجیبی می‌کشید و علفها را زیر پاهایش له نمی‌کرد. سه ساعت چرا کرد و در این مدت

از آن‌جا دور نشد. وقتی آن اندازه علف خورد که شکمش، مثل یک گونی، از دندنهای باریک و تیزش بیرون آمد، با حالتی استوار، روی چهارپای خود ایستاد، به طوری که فشار کمتری به پاهایش و بهویژه به روی پای راستش وارد شود که از همه پاهای ضعیفتر بود. سپس، روی علفها دراز کشید و خواهد.

یک سن پیری افتخار آمیز وجود دارد. یک سن پیری نفرت. انگیز هم هست. یک سن پیری ترحم آمیز وجود دارد. وزیز یک سن پیری هست که هم افتخار آمیز و هم نفرت انگیز است. سن پیری که اسب اخته در آن قرارداد است، از نوع سوم بود.

اسب پیر، جثه بزرگی داشت. بلندیش از نوزده پهنه دست^۱ بیشتر بود. رنگ پوستش سپید و خالهای سیاه داشت، یا دست کم در گذشته چنین بود. وحالا، خالهای سیاه به رنگ قهوه‌ای کثیفی تبدیل شده بودند. سه‌تا از خالهای سیاه، بر روی تنفس باقی مانده بود؛ یکی روی سرش بود که شکل ستاره‌کجی را داشت و ترا روی بینی و نیمی از گردنش می‌رسید، یال درازش، که با سوراخهای گوشش درهم شده بودند، کمی سفید و کمی قهوه‌ای رنگ بود. دومین نقطه خال خالی، در سمت راست بدنش قرار داشت و نیمی از شکمش را می‌پوشانید و سومین نقطه خال خالی، بر روی پشتیش بود که قسمت بالای دم‌ش و نیمی از کمرش را در بر می‌گرفت. بقیه دم‌ش، سفید و به رنگهای گوناگون بود.

کله بزرگ واستخوانی اش - با فرو رفتگیهای عمیق در زیر چشم، و با لب سیاه آویزان که کمی بریده بریده بود - از فرط سنگینی

- پهنه دست (Hand) برابر با ۱۰ / ۱۶ سانتی‌متر یا چهار اینچ است -

آویزان شده و از گردن افتاده بود، گویی که از جنس چوب است. از پشت لب آویزانش، زبان سیاه و قرمیز دیده می‌شد که از گوشهای بیرون آمده و دندانهای دراز زرد و پوسیده‌اش آشکار می‌شدند. گوشهاش - که یکی از آنها شکافه بود - بر روی نیمرخش می‌افتاد. گهگاه، گوشهاش را تکان می‌داد تا مگس‌های سمی را از اطراف خود، دور کند. یک طرہ دراز - که زباله‌کاکلش بود - بر پشت گوشهاش آویزان شده بود. پیشانی بزرگش، خالی از مو و خشن بود. پوست گونه‌اش، بهدشواری بر استخوانهای گونه چسبیده بود. رگهای گردن و سرشن، برآمده شده و هر گاه مگس روی آنها می‌نشست، می‌لرزیدند و تکان می‌خوردند. حالت چهره‌اش، از بردباری زیاد و تفکری ژرف وجود دردی حکایت می‌کرد.

دستهایش، از زانو خم شده بودند. روی هر دوسم او، ورم‌هایی دیده می‌شد؛ بر روی سمی که نیمی از آن را نشانی می‌پوشانید، و در نزدیکی زانو و در پشت آن، یک زخم کورکی دیده می‌شد. پاهای عقبیش وضع بهتری داشتند، لکن اثر کوفتگی شدیدی بر گرده‌اش وجود داشت، و این نقاط از بدنش، بدون مو بود. دستهایش، در مقایسه با بدن بسیار لاغر شد، بی اندازه دراز به نظر می‌رسید. دندنهایش، هر چند که ضخیم بود، اما کاملاً آشکار بود که پوست فرورفته در بین دندنهای خشک شده می‌نمایاند.

پشت و برآمدگیهای بین استخوان کتف، پوشیده از زخم‌های کهنه بود. در پشت حیوان، هنوز، یک زخم نسبتاً تازه وورم کرده و چرکین دیده می‌شد. کنده سیاه دم - در آنجا که مهره‌ها قابل شمارش بودند -

کاملاً دراز و تقریباً بر هنر بود. در قسمت نزدیک بهم - در آنجا که موهای سفیدی روییده بود - اثر زخم دیگری در کتف جلو دیده می شد. پی های زیر زانوی پاهای ودم، بر اثر یک شکم روش بی نظم معده، کثیف شده بود. موی سراسر بدنش - هر چند که کوتاه بود - اما راست ایستاده بودند.

با وجود زشتی - که این اسب به آن رسیده بود - هر کس به او نگاه می کرد، بی اختیار به فکر فرو می رفت و چنانچه یک خبره اسب بود، بیدرنگ می گفت که این اسب، روزگاری اسب بسیار خوبی بوده است و نیز می گفت که: «تنها یک نژاد اسب در روسیه وجود دارد که می تواند چنین استخوانهای درشت، چنین مقاصل بزرگ، چنین سنهایی، چنین استخوانهای باریک پا، چنین گردن خسیده، مهمتر از همه چنین کاسه سری با چشمehای بزرگ و سیاه و درخشان، چنین شبکه کاملاً پرورش یافته اعصاب سر و گردن و چنین پوست و مویی ظریف داشته باشد.» در واقع، شکل اسب حکایت از نوعی اسالت می کرد. در ترکیب بدنش، نشانه های ناگواری از افتادگی، تنوع رنگهای پوست، فعالیت، منکی بودن بر خود و آگاهی از زیبایی وقدرتیش به چشم می خورد. همچون یک ویرانه هنوز پا بر جا، در میان زمین شبنم زده، تنها ایستاده بود، در حالی که در فاصله نزدیک او، صدای چهار نعل رفتن، شیشه های زنده و جست و خیز گله های پرا کنده، به گوش می رسید.

ورودخانه مارپیچ می‌تابید. شبنم‌ها خشک شدند و ریزش قطرات آنها، باز ایستادند. آخرین مه بامدادی، همچون دود، حلقه شدند و بالا رفتدند و ابرهای کوچک و پرپیچ و تاب، هویدا شدند. لکن، هنوز از باد خبری نبود. در آن سوی رودخانه درخشان از نور، چاودارهای^۱ سبز رنگ قرار داشتند که بر روی ساقه‌های خود خم شده بودند – هوا، انباشته از رایحه سبزه‌ها و گلهای تازه و خوشبو بود. فاخته، با آوای پر طین خویش، در دل جنگل نغمه سر داده بود. نستر که به حالت دمر، روی زمین دراز شده بود، به شمارش سالهایی از عمرش سرگرم بود که می‌باشد زنده بماند. چکاوکها، از روی چاودار و چمنزار برخاستند. خرگوش صحرائی – که از اسبهای عقب‌مانده بود – روی زمین می‌جهید، و وقتی به اوج دویدن خود می‌رسید، می‌ایستاد و گوشها یش را تیز می‌کرد. واسکا سرش را زیر علفها پنهان کرده و به خواب رفته بود. مادیانها با پراکنده شدن در زمین چراگاه، پیرامون واسکا، سیرک بزرگی را درست کرده بودند. اسبهای پیر، در حالی که شیوه می‌کشیدند و مسیر درخشانی را در میان علفهای انباشته از شبنم دنبال می‌کردند، به دنبال جایی می‌گشتند که کسی مزاحمشان نشود. آنها از چریدن دست برداشته و فقط تیغه علفهای آبدار را دندان می‌زدند. کله همه این اسبها، به گونه‌ای دیده نشدنی در یک مسیر قرار داشت.

این بار نیز، ژولدوییای پیر، پیشناز همه اسبها بود و ثابت می‌کرد که می‌تواند باز هم بتازد. موشکای^۲ جوان پس از انداختن اولین تاپاله

۱- چاودار (Rye) همان جو سیاه است - م

خود - شیهه‌ای کشید و دمشن را بلند کرد و کره اسب بنفسه رنگ خود را، با سرزنش و ادار به انجام کاری کرد. اتلانسیا^۲ جوان - که پوست نرم و درخشانی داشت - سرش را بهزیر انداخته و پیشانی و چشمها یش در زیر کاکل سیاه و ابریشمیش پنهان شده بود. با علفها، بازی می‌کرد، آنرا به دندان می‌گرفت و می‌کند. پایش را، با میچ خشمگین آن، به زمین می‌کوبید. یکی از کره‌اسبهای کمی بزرگتر - که سر گرم بازی بود - برای ششمین بار، دم کوتاه و گره خودش را، مانند یک پر، بلند کرد و در پر امون مادرش جست و خیز نمود. مادر، به آرامی، دم کره را در میان علفه‌امی گرفت، و آشکارا، هیکل فرزندش را وراندازمی کرد و گهگاه، می‌ایستاد و با چشمها درشت خود، به او خیره می‌شد.

یکی از این کره‌اسبهای جوان - که به سیاهی ذغال بود - کله‌ای بزرگ با کاکلی بر جسته داشت که بر روی گوشها یش می‌افتد. دمشن را به سمت شکم مادرش گرفته بود. کره اسب همان گونه که بی حرکت در جای خود ایستاده بود - گوشها یش را تیز کرده و چشمها درشت‌ش را از سر حساس‌ت یا آزردگی به کره اسبی دوخته بود که بالا و پایین می‌پرید و می‌رقصید و به نظر می‌رسید که خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند.

برخی از کره‌اسبهای، از پستان مادر شیر می‌خوردند و با بینی خود، به شکم مادر «سخمه» می‌زدند. سایر کره‌ها، بدليلی نامعلوم، بدون اجازه مادر انسان، در مسیری کوتاه به گونه ناشیانه‌ای درجهت مخالف، چهار نعل می‌رفتند. گویی که دنبال چیزی می‌گردند. سپس، برای لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستادند و با صدای بلندی شیهه می‌کشیدند. بعضی

از کره‌ها، دریک ردیف، به پهلو خوابیده بودند. برخی تمرين، چرا کردن می‌کردند. بعضی، با پاهای خود، پشت گوشها یشان را می‌خاراندند. دو مادیان – که هنوز جوان بودند – به تنهایی راه رفته و آهسته پاهایشان را نکان می‌دادند و چرا می‌کردند. آشکار بود که سایر اسبها به آن دو احترام می‌گذاشتند و هیچ یک از کره اسبهای جوان، جرأت نزدیک شدن، یا مزاحم آنها شدن را، نداشت. چنانچه یک کره اسب شیطان، به سرش می‌زد تا به آن دونزدیک شود، مادیانها با حرکت گوش یا دم خود، به او می‌فهماندند که نباید این کار را بکند.

کره اسبهای وارد دوسال شده و جوان، وانمود می‌کردند که کاملاً رشد کرده و بزرگ شده‌اند، چرا که به ندرت به کارهای بیمزه دست زده، یا این که به کره اسبهای شوخ و شنگ، نمی‌پیوستند. با آداب و تشریفات خاصی، تیغه علفها را دندان می‌زدند. گردنها کوتاه و تراشیده شود را، که همچون گردن قوبود، خم می‌کردند؛ گویی که از دم‌هایشان، نیلی خوشان می‌آمد، چون این دم‌ها را – که بهما هوت پاکن می‌مانند تکان می‌دادند. شبیه اسبهای بزرگ، روی زمین درازمی‌کشیدند، غلت می‌زدند و پشت یکدیگر را می‌خاراندند.

شوخ و شنگ ترین دسته کره اسبیارا، دو کره اسب ماده دوساله و سه‌ساله تشکیل می‌داد که تا کنون آبستن نشده بودند. برای خودشان می‌گشتند، و مانند دختران با کره سرو صدا می‌کردند و صدای بلند سم کربیان و شبیه کشیدنشان به گوش می‌رسید. بهم نزدیک می‌شدند. سرشاران را به روی شانه یکدیگر می‌گذاشتند. هوارا بسو می‌کشیدند.

می پریدند. گهگاه، داشان را مانند پرچم مقدس دنیس^۱ بلند می کردند و با غروری پیروزمندانه، دریک نیمه ی سورتمه و نیمه چهارنعل، به چپ و راست خود می چرخیدند.

در میان این کره اسبهای جوان که از زیبایی و حرکت تند و نشاط انگیز خود آگاه بودند، کره اسب ماده که رو چمشی وجود داشت. سایر کره اسبها، چشم به پای او دوخته و هر چه که انجام می داد تقلید می کردند و هر جا که می رفت، گله کره اسبهای زیبا در بی اش بود. در بامداد آن روز، این کره اسب چمش، خیلی سرحال بود.

روح شیطنت در او دیده می شد – همان گونه که در انسانها نیز گاهی، وجود دارد. در کنار رودخانه، سربسر اسب اخته پیر گذارد. در آب چهارنعل تاخت و وانمود کرد که از چیزی ترسیده. با سرو صدا دوید، و سپس، در میان چراگاه، باشتاب دوید، به طوری که واسکا ناگزبر شد به سرعت دنبال او و سایر کره اسبها برود. پس از لحظه‌ای چریدن، شروع به غلتیدن کرد، و با دویدن خود، سربسر دومادیان پیر گذارد. سپس کره اسبی را که از پستان مادر شیر می خورد از مادر جدا ساخت و دنبالش دوید و وانمود کرد که می خواهد اورا گازبگیرد. مادیان ترسید و از چرا کردن دست برداشت. کره اسب کوچک، با صدای ترحم آوری شیهه کشید، لکن کره اسب چمش اورا گاز نگرفت و فقط می خواست اورا بترساند و صحنه جالبی را برای دوستان خود که با علاقمندی به کارهای او نگاه می کردند به وجود آورد.

۱- پرچم مقدس دنیس (Oriflamme) پرچمی بود که در فرانسه قدیم

در جلوی پادشاهان حرکت می دادند – م

آنگاه، بهراه افتاد تا توجه اسب سرخ رنگی را جلب کند که در آن سوی رودخانه قرار داشت. دهقانی-سوار بر اسب سرخ و با گاو آهن چوبی خود - در مزرعه چاودار کار می کرد. کره اسب چموش، در گوشهای، با غرور ایستاده بود. سرش را بلند کرد. بدنش را تکان داد. با صدای شیرین و گیرا و سوسه از گیزی شیهه کشید. در صدای شیهه اش، شادمانی، خوشی، احساسات و نوعی اندوه وجود داشت. در این صدا، همچنین، آرزو و وعده و اندوه عشق نهفته بود.

این شیهه ها در هنگامی بود که آبچلیک در میان نیزارها، از جایی به جایی می رفت و از سر شوق، جفت خود را صدا می کرد، فاخته و بلدر چین ترانه عشق می خوانندند؛ و گلها گرد خوشبوی خود را، بایاری نسیم، برای یکدیگر می فرستادند.

کره اسب چموش، در حالی که شیهه می کشید، با خود می اندیشد؛ من جوان وزیبا و نیرومند هستم، اما تا کنون از فرصت آزمودن شیرینی این احساس برخوردار نشده ام. عشق به سراغم نیامده تا آنرا احساس کنم؛ هیچ دلداده ای تا کنون به سراغ من نیامده تا از من خواستگاری کند! صدای شیهه گیرا، همراه با اندوه جوانی کره اسب چموش، در زمین پست و چمنزار طنین می انداخت و به گوش اسب سرخ رنگ می رسید که در آن سوی رودخانه بود.

اسب سرخ، گوشهاش را تیز کرد و از حرکت باز ایستاد. دهقان با کفش چوبیش به او لگد زد. اما، اسب که شیفتۀ شیهه صاف و شیرینی در دور دست شده بود، با کشیدن شیهه ای به او پاسخ داد. دهقان به خشم آمده، دهنه اسب را محکمتر کرد و با کفش پوست لیفی خود به شکم

اسب لگدزد، به طوری که نتوانست آنچه را می خواست باشیهه خود بگوید، کامل کند و ناگزیر شد تا به راه خود ادامه دهد. اسب سرخ، اندوهی شیرین را در قلبش احساس می کرد. صدای هایی که از مرز عه چاودار در آن سوی رودخانه، از آن شیهه ناتمام و دلنشیں و صدای خشمگین دهقان به گوش می رسید، لحظاتی چند در گوش گله اسبهاطنین انداخت. اگر شیهه اسب چموش، می توانست اسب سرخ را در آن سوی رودخانه، چنین شیفته وواله سازد که کار خود را به فراموشی بسپارد، پس اگر آن اسب چموش را می دید، چه برسرش می آمد. کره اسب چموش، ایستاده بود. گوشهاش را تیز کرده بود و پرده های بینی اش را بالا می کشید. هوا را فرومی داد و آنرا انباشته از آرزوها می کرد؛ در حالی که جسم جوان و زیبایش در هنگام شیهه کشیدن می لرزید.

اما، کره اسب چموش، چندان به احساسات خود نیند شید. تا هنگامی که صدای شیهه اسب سرخ هنوز به گوش می رسید، با شرم شیهه می کشید و سرش را به زیر انداخته و با پاهاش به زمین می کوبید. سپس، چهار نعل دوید تا اسب ابلق را از خواب بیدار کند. مدتی بسود که اسب ابلق از دست این کره اسب چموش به تنگ آمده بود، چرا که بیشتر از همه اسبها، او را آزار می داد. اما، هر گز اسیر خشم خود نمی شد، چون می دانست که این کره اسب به درد اسبهای نر می خورد. اما، راستی، چرا کره اسبها باید اورا آزار دهند؟

فربه. او غمگین بود و آنها شادمان. از این رو، او در چشم اسبها، موجودی کاملاً غریب و بیگانه می‌نمایاند که ناممکن بود براو رسم کنند. اسبها، فقط به خودشان رحم می‌کنند و فقط، گهگاهی، به اسبهایی که پوستشان تصور اسب بودن را پدید می‌آورد. اما آیا بدراستی نبایستی اسب اخته و ابلق را به خاطر پیر و نهیف وزشت بودنش، ملامت کرد؟...

ممکن است انسانی تصور کند که نباید اورا ملامت کرد. اما در اخلاق اسبها، او سزاوار سرزنش بود. چرا که فقط اسبهای نیرومند و جوان و شادکام بر حق هستند، آنها که تمامی موهاب زندگی را در برابر خود داشتند؛ آنها که هر عضله‌شان، از نیروی فزاینده‌ای برخوردار بود و دم خود را در هوای حلقه می‌زدند.

شاید خود اسب ابلق هم این موضوع را می‌فهمید، چون در لحظات آرام زندگی خوبیش، می‌پذیرفت که بایستی ملامت شود. زیرا به اندازه کافی زندگی کرده بود و اینک، می‌بایست بهای زندگی خود را بپردازد. اما از همه این حرفا گذشته، او یک اسب بود و نمی‌توانست گزند احساس و اندوه و ناخشنودیش را در آن هنگام که به کره اسبهای جوان می‌نگریست و می‌دید که اورا به خاطر چیزی آزار می‌دهند، که وقتی به سن وسال اور سیدند، با همان آزار رو بروخواهد شد. مهار کند. دلیل رفتار ددمنشانه اسبها نسبت به او، از یک احساس غریب اشرافی نشأت می‌گرفت. هر یک از کره اسبها - چه از سوی پدر یا از مادر - به نژاد سمتانکا^۱ تعلق داشتند. لکن نژاد اسب اخته و ابلق معلوم نبود. اسب ابلق به گونه‌ای اتفاقی به میان آنها آمده بود. زیرا سه سال

پیش اورا به قیمت هشتاد روبل فروخته بودند.
 کره اسب ماده و شاهبلوطی رنگ درحالی که این طرف و آن طرف می رفت - به نزدیکی اسب اخته وابلق رسید. به او پوز زد و دور شد. اسب پیر که می دانست این حرکت چه معنایی دارد، چشمهاش را باز نکرد، اما گوشهاش را عقب برد و دندانهاش را نشان داد. کره اسب، در پیرامون او چرخ می زد و این باور را به وجود می آورد که می خواهد با پاشنه های خود او را بزنند. از این رو، چشمهاش را باز کرد و به سمت دیگری رفت و چون میلی به خوابیدن نداشت دوباره به چریدن پرداخت.

اما، کره اسب چموش بادوستانش، دوباره به سراغ او رفتند. یک کره اسب ماده دوساله - که روی پیشانیش ستاره ای دیده می شد بسیار ابله و همیشه شیطان بود. همواره آماده بود تا ادای کرمه اسب شاهبلوطی را درآورد. با او بتازد همان گونه که مقلدین رفتار می کنند -، و همان جمله ای را به کار برد که دیگری به کار برد است.

کره اسب قهوه ای، بایک جست و خیز معمولی، به اسب ابلق نزدیک می شد و بی آن که به پوزه اش نگاه کند، آشکارا خم می شد و از کنار پوزه اش می گذشت. اسب ابلق نمی دانست که باید خشمگین شود یا نشود و این تردید، بدراستی مسخره می نمود.

کره اسب چموش نیز خم شد و خود را به پوزه اسب ابلق نزدیک کرد و دور شد. کره اسب ماده ستاره دار، که دنبال او می آمد و خیلی سرحال بود، لگدی به سینه اسب اخته زد. اسب ابلق یک بار دیگر، دندانهاش را نشان داد. شیوه ای کشید و با یک حرکت شتابان که ازاو

انتظار نمی‌رفت، به کره اسب ماده پرید و پهلویش را گاز گرفت. کره اسب روی دوپا بلند شد و لگدی به سینه‌اش پرتاب کرد.

اسب پیر صدای خشنی از خود در آورد و می‌خواست جواب او را بدهد، اما در باره آن بیشتر اندیشید. آه عمیقی کشید و از آنجا دور شد.

مثل این بود که همه کره اسبهای جوان، شهامت اسب اخته و ابلق را توهینی به کره اسب ستاره‌دار به شمار آوردن، چون در دیگر ساعات روز، به اسب ابلق فرصت چران ندادند و لحظه‌ای او را تنها نگذارند، به طوری که اسب چران چندین بار آنها را از اطراف او دور کرد، بی آن که سر در بیاورد که چرا چنین می‌کنند.

اسب ابلق به اندازه‌ای احساس سرشکستگی و خواری می‌کرد که موقع برگشتن رمه، خود به نزد نستر رفت واز این که نستر زین و برگش کند تاسو ارش شود، احساس شادمانی کرد.

فقط خداوند می‌دانست که اسب اخته‌پیر در هنگام سواری دادن به اسب چران، چه‌اندیشه‌هایی در ذهنش می‌گذشت. آیا با تlix کامی به این کره اسبهای گستاخ و بی‌رحم می‌اندیشید؟ یا با غروری نکوهش کننده و خاموش – که زاییده سن و سال او بود – آزاردهندگان خود را می‌بخشید؟ بهر حال، تا وقتی به اصطبل باز گشتند هیچ‌یک از اندیشه‌های خود را بروز نداد.

آن شب، چند دوست نزدیک نستر به دیدنش آمدند و هنگامی که اسبها را از برابر کلبه حیوانات خانگی دور می‌کردند، نستر متوجه شد که دو اسب در آستانه در اصطبل ایستاده‌اند. باشتبا آن دو اسب را

از آنجا دور کرد و چنان برای دیدن میهمانان خود شتاب به خرج داد که فراموش کرد زین اسب پیر و ابلق را بردارد و او را در حیاط باقی گذارد. فقط سر واسکا فریادی کشید و به او دستور داد که زین اسب را بردارد. در اصطبل را بست و با شتاب بهسوی دوستانش رفت.

شاید بهدلیل توهینی که از سوی اسب ابلق بی‌پدر و مادر و بی‌ارزش، به‌کره اسب مادهٔ ستاره‌دار وارد شده و احساسات جامعهٔ اشرافی اسبها را جریحه‌دار کرده بود؛ یا به‌خاطر این که اسب اخته و ابلق، بازین بلند و بدون سوار کار در آنجا مانده بود، منظرهٔ جالبی را برای کره اسبها به‌وجود می‌آورد. به‌هر تقدیر، آن شب، ماجراهی حیرت‌آوری در آن اصطبل محصور، روی داد. همهٔ اسبها از جوان و پیر و در حالی که دندانهای خود را نشان می‌دادند، به‌دبیال اسب اختهٔ ابلق کردند و او را از یک سوی حیاط اصطبل، به‌سوی دیگر راندند؛ و صدای سم‌پای آنان به گوش می‌رسید، درحالی که اسب ابلق آه می‌کشید و بدن لاغرش را جمع می‌کرد.

بالاخره، اسب اخته و ابلق نتوانست بیش از این تحمل کند و خود را از لگدهای آنان برهاند.

در میان اصطبل محصور، ایستاد. در حالی که چهره‌اش بازتابی از خشم موجودی ناتوان، پیر و ناامید بود، گوشش را عقب برد. ناگهان، حادثه‌ای پیش آمد که همهٔ اسبها را به‌سکوت واداشت. یک اسب مادهٔ بسیار پیر به‌نام ویاز و پوریکا^۱ جلو آمد. اسب اخته را بو کرد و آهی کشید. اسب ابلق نیز آه کشید...

۵

در میان حیاط اصطبل محصور - که انباشته از نورماه بود- هیکل بلند و استوار اسباب‌لی دیده‌می‌شد که هنوز زین‌بلند و قاج زین بر جسته خود را به تن داشت. اسبها، بی‌حرکت و در سکوتی کامل، گرد او ایستادند. گویی که چیزی تازه و حیرت‌آور را، از او فرا می‌گیرند. در واقع نیز، چیزی تازه و شگرف از او فراگرفتند. این است آنچه که او به آنها آموخت:

شب اول

- آری، من از نژاد لوینزی^۱ هستم. نام مادرم بابا^۲ بود. بر اساس شناسنامه‌ام، اسم من موژیک اول^۳ است، اما به خولستومر^۴ شهرت دارم. زیرا یک چهارنعل طولانی و باشکوه رفتم که هرگز مانند آن، در روسيه اتفاق نیافتد. از نظر نژادی، هیچ اسبی به‌بلندی من نمی‌رسد، چون خون خوبی دارم. نمی‌بایستی این موضوع را هرگز به‌شما می‌گفتم. چرا؟ تاهمیشه ناشناخته بمانم و حتی ویازوپوریکا هم مرانشناست؛ هرچند که من واو و قتی در خرنوو^۵ بودیم، عادت داشتیم با هم باشیم، و همین حالا بود که مرا شناخت. شاید باور نکنید که اگر

1- Lubenzi 2- Baba

3- موژیک (Muzhik) در زبان روسی به معنای دهقان است.

4- خولستومر (Kholstomer) در زبان روسی به معنای کسی است که پارچه‌ای را اندازه می‌گیرد، و در معنای مجازی آن، به افراد زرنگ و چابک و تندر و می‌گویند - م

5- Khrenovo

به خاطر دیدن ویازوپوریکا نبود، هرگز این ماجرا را برایتان بازگو نمی‌کردم. نیازی به دلسوژی همنو عان خود ندارم. اما، شما دست از سرم برنداشته‌اید. آری، من خولستومر هستم که دوستداران غیرحرفه‌ای اسب در جستجوی آن هستند، اما او را نمی‌یابند. همان خولستومری که کنت این نام را بر او نهاد. اما چون از لبی^۱ اسب دلخواهش جلو افتاد، اورا از میان اسبهای پرورشی اش بیرون کرد.

هنگامی که به دنیا آمدم نمی‌توانستم سر در بیاورم که چرا مرا اسب ابلق می‌نامیدند: فکر می‌کردم یک اسب هستم، و نخستین حرفی که در باره رنگ پوست من گفتند، من ومادرم را بسیار شگفت‌زده کرد. شبها، خودم را کثیف می‌کردم. با مداد روز بعد، درحالی که روی پاهای خود ایستاده بودم، مادرم با لیس زدن، مرا تمیز می‌کرد. به یاد می‌آورم که به خواسته‌های خود دادم و همه‌چیز به نظرم عالی و در عین حال، ساده می‌آمد. طویله‌های ما، در یک راهرو دراز و گرم، با درهای شبکه‌دار، قرارداشت و از لابلای شبکه‌ها، همه‌چیز دیده‌می‌شد. و سوسه شدم تا از پستان مادرم شیر بخورم؛ اما به اندازه‌ای ناشی بودم که به جای شیر خوردن، پوزه‌ام را به زیر پاهایش یا زیر پستانش می‌مالیدم، و مهتری که نوبت کارش بود، ازلای شبکه در ما را نگاه می‌کرد. ناگهان مادرم به شبکه در خیره شد و درحالی که لگدی بهمن می‌زد از کنارم دور شد. مهتر با تعجب گفت:

– بیبن! بابا خودش را کثیف کرده است!

در را باز کرد و روی بستر کاه آمد. مرا بغل کرد و فریاد زد:

– تاراس^۱ بیا این جا و نگاه کن ، ببین چه کرده اسبی است ، یک
کلاع زاغی درست و حسابی است !
خودم را از بغل او بیرون انداختم و روی زانوهایم نشستم . مهتر
گفت :

– نگاه کن ، یک شیطان کامل است !
مادرم دستپاچه شد . اما بهسوی من نیامد . فقط ، نفس عمیقی کشید
وبه گوشهای رفت . مهتر جلو آمد و مرا ورانداز کرد . یک نفر رفت تا
میر آخور را خبر کند .

همه آنها ، با دیدن خال خالهای پوست بدن من ، شروع به خندیدن
کردند و نامهای گونا گونی بر من گذارند که من و مادرم آنها را
نمی فهمیدیم . در همه خانواده من ، اسمی به نام ابلق هر گزو جود نداشت
وما نمی دانستیم که در این کلمه ، معنای زشتی وجود دارد . سپس ، همه
آنها ، جثه وقدرت مرا ستودند .

مهتر گفت :

– ببینید چه اسب شیطانی است ، نمی شود اورا نگاه داشت !
چند لحظه بعد ، میر آخور آمد . از دیدن رنگ پوست من حیرت
کرد و به مادرم گفت :

– چه کرده زشتی ! «ژنرال» آنرا برای پرورش اسب نگاه نخواهد
داشت . آه ! بابا ، برایم در درسر بزرگی درست کردی ، تو قرار بود یک
کرده ستاره دار بزایی ، اما این کرده اخته است ؟
مادرم پاسخی نداد . مثل همیشه ، فقط آه کشید . مهتر گفت :

— از کدام نژاد شیطانی است؟ یک موژیک معمولی!

سپس به حرفش ادامه داد:

— این کره را نمی‌شود میان اسبهای پرورشی نگاه داشت. شرم-

آور است! اما ببینم چه پیش می‌آید.

و همه آنها با دیدن من، همین حرف را تکرار کردند.

چند روز که گذشت، خود ژنرال به طویله آمد. نگاه معنی‌داری

بهمن کرد، به‌طوری که همه حاضران از این نگاه به‌وحشت افتادند.

به‌خاطر رنگ پوستم، مادرم و من را ملامت کرد اما همگی آنها گفتند؛

ببینم چه پیش می‌آید؟

تا رسیدن فصل بهار، ما کره‌های جوان، در طویله‌های جدا گانه

با مادر خود زندگی می‌کردیم. فقط موقعی که بزف روی سقف طویله‌ها

بر اثر آفتاب شروع به آب شدن کرد، به‌مایمای اجازه دادند تابه‌حیاط بزرگ

برویم که پرازکاه بود. در آنجا، برای نخستین بار، با همه خوش‌شاندان

نزدیک و دور خود آشنا شدم. در آنجا بود که دیدم چگونه همه کره-

اسبهای ماده همراه با مادرانشان از در طویله بیرون می‌آیند. توی حیاط

بزرگ، مادیان پیره‌لندی، موشکا از نژاد سمتانکا، کراسنوخا^۱، دوربرو-

خویخا^۲ — که اسب‌سواری بود — دیده می‌شدند؛ که همه از بزرگان اسب

آن دوران بودند. همه آنها، با کره‌های خود، در حیاط جمع شده و در

زیر آفتاب بالا و پایین می‌رفتند. روی کاههای تازه، غلت می‌زدند، و

همچون اسبهای معمولی، یکدیگر را بو می‌کردند.

حتی اکنون نیز صحنۀ آن اصطبل محصور را به‌خاطر می‌آورم

که در آن روز، انباشته از زیبایی بود. شاید برای شما عجیب به نظر برسد که من روزگاری جوان و چابک بودم. اما چنین بودم. همین ویازوپوریکا، در آن زمان یک کرها سب دوساله بود که به تازگی بالش را قیچی کرده بودند. کره اسبی بود مهربان، شیطان و با نشاط. اما اگر بگویم که او در آن زمان، از نژاد پستی بود - و حالا از نظر شناسنامه اش، در میان شما نادر است - حرف را به معنای بد نگیرید. خودش هم این حرف را قبول دارد.

هر چند که آدمها از رنگ پوست ابلق من خوششان نمی آمد، اما اسبها از رنگ پوست من خیلی خوششان می آید. اسبها، دور من جمع می شدند. شادمانی وجست و خیز می کردند، به طوری که حرفاهاي آدمها را درباره رنگ پوست خود، فراموش می کردم و شادمان می شدم. اما، به زودی، نخستین اندوه زندگی ام را آزمودم که به خاطر مادرم بود. به محض این که بر فراز شروع به آب شدن کرد، پرستوها بر لب بام به آواز خواندن پرداختند و بهار، وجودش را، بیشتر و بیشتر نشان داد؛ رفتار مادرم نسبت به من دستخوش دگرگونی شد.

مادرم، یکپارچه دگرگون شد. ناگهان، بدون هیچ دلیلی، شروع به جست و خیز کردن در اطراف حیاط کرد، در حالی که این کار، با سن و سال اوجور در نمی آمد. سپس، می ایستاد و شیشه همی کشید. کره های خواهش را لگد می زد. مرا بو می کرد و با ناخشنودی شیشه همی کشید. در زیر نور آفتاب، یورتمه می رفت و سرش را به روی شانه خواهش دوساله ام کو پچیکاً می گذارد. برای لحظات طولانی، از سر شوق، گردنش رامی خواراند،

و مرا از خود دور می‌کرد. یک بار، میرآخور آمد و دستور داد که مادرم را افسار کنند و او را از حیاط طویله بیرون ببروند. مادرم شیهه‌ای کشید. پاسخش را با شیهه‌ای دادم و به دنبالش دویدم. اما، اصلاً بهمن توجهی نکرد. تاراس مهتر، مرا بین دو بازوی خود گرفت تا نگذارد دنبال مادرم از حیاط بیرون بروم.

با تلاشی که کردم، مهتر را روی کاه‌ها انداختم. اما درسته بود و فقط صدای شیهه مادرم را می‌شنیدم که ضعیف و ضعیفتر می‌شد. می‌دیدم که به خاطر من شیهه نمی‌کشد، چون با شیهه‌هایی که به خاطر من می‌کشید، تفاوت داشت. در پاسخ به شیهه‌های مادرم، از دور دست، صدای شیهه نیرومندی به گوش رسید که بعدها فهمیدم شیهه دوربی^۱ بود که با کمل دومهتر، می‌خواست یک بار دیگر بامادرم هماغوش شود. به یاد نمی‌آورم که چگونه تاراس از طویله من بیرون رفت. چون بسیار اندوهگین بودم. احساس کردم که برای همیشه عشق مادرم را از دست داده‌ام. به خودم گفتم: «همه‌اش به خاطر این است که ابلق هستم و آدمها پشت سر من چه حرفاها می‌زنند!» چنان خشمی وجودم را فرا گرفت، که سروپاها‌یم را به طویله کوبیدم. آنقدر کوبیدم که عرق از تنم سرازیر شد و خسته و کوفته گشتم.

پس از مدتی، مادرم به نزدم بر گشت. صدای پاهایش را می‌شنیدم که با یورتمه و جفتک انداختن – که قبل ازاوندیده بودم – توی راهرو می‌آمد و وارد طویله می‌شد. بسیار جوانتر و خوشگل‌تر به نظر می‌رسید. مرا بوبید. شیهه‌ای کشید، و شروع به جست و خیز کرد. اما از حالتش

فهمیدم که دیگر مرا دوست ندارد. برایم از زیبایی دوربی و عشقش به او، سخن گفت. هر چه دیدارهای آن دو بیشتر می شد، علاقه مادرم نسبت به من کاهش می یافت.

به زودی، به ما اجازه دادند که چرا کنیم. اینک لذت جدیدی را می آزمودم که جای عشق مادرم را می گرفت. فرا گرفتیم که با هم علف بخوریم، مثل اسبهای پیر شیشه بکشیم و دمهای خود را بلند کنیم و در پیرامون مادرانمان، دایره وار، چهار نعل بتازیم. چه دوران خوبی بود! همه چیز را فراموش کردم. همه کسانی را که مرا دوست داشتند و من هم آنها را دوست می داشتم، و نسبت به آنچه که می کردم بی تفاوت بودم. اما این دوران چندان نپایید.

اسب اخته آهی از ته دل کشید و از کنار اسبها دور شد. سپیده بامدادی، خیلی زود فرا رسیده بود. درها با صدای خخش و خشن باز شد. نستر به داخل آمد. اسبها پراکنده شدند. نستر زین را بر پشت اسب اخته محکم کرد و اسبها را پراکنده نمود.

۶

شب دوم

به محض این که اسبها از چرا بر گشتند، مانند بار گذشته، گرد اسب ابلق جمع شدند. اسب ابلق، دنباله سر گذشتش را تعریف کرد: — درماه اوت بود که از مادرم جدا شدم، در حالی که هیچ گونه اندوه غیر عادی از این جدایی نداشم.

دیده بودم که مادرم برادر کوچکترم را شیر می‌دهد – او سان^۱ مشهور را می‌گویند – اما، من دیگر آن کره اسب سابق نبودم. به برادرم حسادت نمی‌کرم، اما احساس می‌کرم که بیشتر از گذشته، نسبت به مادرم سرد شده‌ام. افزون بر این، می‌دانستم وقتی مادرم مرا ترک کند، مرا به قسمت کره اسبهای جوان می‌برند و در آنجا، در طوله‌های دو نفره و سه نفره خواهیم بود و هر روز به چرا خواهیم رفت.

من و میلوی^۲ در یک طوله بودیم. میلوی اسب سواری بود، و بعدها شخص امپراتور سوار آن می‌شد. عکسها و مجسمه‌هایی از او ساخته شد. اما در آن دوران، کره اسبی بیش نبود که پوست نرم و برآق داشت و گردنش مانند قوبود. پاهای باریک و صافی داشت. شیطان و سرحال بود. نیکو سرشت و دوست داشتنی بود، همیشه آماده جست و خیز کردن و دلبری و مسابقه گذاشتن با آدمها و اسبها بود. چون با هم زندگی می‌کردیم، دوست خوبی شدیم و این دوستی در تمام مدت جوانیمان ادامه یافت. شوخ و شنگ و سبکسر بود و شیطنت کردن را دوست داشت. وقتی بعدها، احساس لطیف بازی کردن در او بیدارشد، سر بسر من می‌گذاشت. بد بختانه، من هم از سر سادگی، سعی می‌کرم تا رویه اورا دنبال کنم. خیلی زود، عاشق شدم، و این عشق تا اندازه زیادی سرنوشت را تباہ کرد. عاشق شدنم اتفاقی بود... ویازو پوریکا یک سال از من بزرگتر بود. دوست خوبی بودیم. در او آخر پاییز بود که از من دوری می‌کرد.

بر آن نیستم تا تمام ماجراهی نخستین عشق ناکام خسودرا برایتان

باز گو کنم. چون او نیز شورو شوق عاشقانه مرا به یاد می آورد که دگر گونی بزرگی در زندگیم پدید آورد. سرانجام، مهترها آمدند و او را به طوله دیگری برداشتند. شب هنگام، طوله مرا هم عوض کردند. در طول شب، شیهه می کشیدم، انگار که پیش بینی می کردم فردا چه بسرم خواهد آمد.

با مداد روز بعد، ژنرال و میرآخور و مهتران وارد راه روی شدند که طوله من در آن جا قرار داشت. فریادهای گوش خراش سردادند. ژنرال بر سر میرآخور فریاد می کشید، میرآخور بر سر سرمهتر، و سرمهتر بر سرمهترها. بالاخره، سرمهتر پاسخ داد که دستوری برای آوردن من به این طوله نداده است. ژنرال گفت که؛ مهتر کار را خراب کرده، چون نگاهداشتن کره اسبهای جوان دریک جا ناممکن است. سرمهتر پاسخ داد که؛ این کار بایستی با نظارت او صورت می گرفت. کم کم صدایشان پایین آمد و رفتند. اصلاح از حرفهای آنها سردرنیا ورد. اما احساس کردم که درباره من صحبت می کنند...

از فردای آن روز، شیهه کشیدن را برای همیشه ترک گفتم و چیزی شدم که حالا هستم. همه نور دیدگانم خاموش شد. هیچ چیز به نظرم شیرین نمی آمد. در خودم، غرق شدم و شروع به تفکر نمودم. در آغاز، نسبت به همه چیزی تفاوت بودم. حتی از غذا خوردن و آشامیدن و دویدن خودداری می کردم. دیگر جست و خیز نمی کردم. دلسم نمی خواست پاشنه هایم را بکویم، غلت بز نم و شیهه بکشم، بی آن که این پرسش بزرگ را از خود نکنم که به خاطر چه چیزی؟ برای چه؟ شور زندگی، در من جان داد و مرد.

یک شب، مرا از طویله بیرون بردند. درست در همان زمان، اسبهای پرورشی را از اصطبل بیرون می‌بردند. از دور، گرد و خاکی را دیدم که نشان می‌داد مادرانمان در آن جا هستند. صدای جست و خیز شادمانه وسم کوییدن اسبها را شنیدم. لحظه‌ای ایستادم – هرچند که دهنۀ تنگ، گردنم را می‌فشد و مرا وادار به رفتن می‌کرد – به طویله‌های نزدیک خود نگاه کردم، درست مانند کسی که به سعادتی می‌نگرد که برای همیشه از دست داده و هر گز آن را نخواهد یافت. اسبها نزدیک شدند. چشمها یم به صور تهابی افتاد که برایم بسیار آشنا بودند – زیبا، بزرگ، تپلی، و هر یک انباسته از شوق زندگی. کدام یک از آنها از سر افتادگی به من نگریست؟ دردی را که از کشیدن دهنۀ مهتر کشیدم، فراموش نمی‌کنم. خود را فراموش کردم و بی‌اراده کوشیدم تا مانند گذشته شیوه بکشم و یورتمه بروم، اما صدای شیوه‌ام غم‌آلود بود. مسخره به نظر آمد و ناخوشایند بود. هیچ یک از اسبهای پرورشی، با من بازی نکردند و فقط از سر ادب، از من روی بر گردانند.

آشکار بود که من در چشم آنها ناچیز و قابل ترحم بودم و بدتر از همه، مسخره به نظر می‌آمد. پاهای باریک و نحیف من، و شادمانی شتابزده‌ای که با دیدن اسبها باعث پریلنم شد، همه و همه به نظر اسبها بیهوده آمد. هیچ کس شیهۀ مرا پاسخ نداد و از من روی گردانند. ناگهان همه چیز را درک کردم. فهمیدم که برای همیشه از آنها جدا شده‌ام، از همه آنها. و نمی‌دانم که چگونه با سکندری رفتن پشت سر مهتر، به طویله خود بر گشتم.

اگر در گذشته گرایشی به سنگینی و اندیشمندی نشان داده بودم،

اما حالا، یک دگر گونی خود خواسته بermen غالب شده بود. پوست خال خالی من - که چنین تعصب غربی را در انسانها پدید می آورد - بد بختی بزرگ و غیرمنتظره ام، که بالاتر از همه، مرا در جمیع اسبهای پرورشی در وضع تنهایی قرار می داد. این تنهایی را احساس کردم، اما نتوانستم خودم را توجیه کنم. به نفرت آدمهایی اندیشیدم که به خاطر ابلق بودن، تحقیرم می کردند. به زود گذر بودن علاقه مادرانه و علاقه زنان به طور کلی، که به شرایط مادی بستگی داشت، می اندیشیدم؛ و بالاتر از همه، به خصایص این نژاد غریب و فانی فکر می کردم که ما اسبها تا این اندازه به آنها بستگی داریم - و آنان را انسان می نامیم - همان ویژگیهای انسانی که خاستگاه وضع غریب من در میان اسبهای پرورشی بود. این ویژگیها را احساس کردم، اما برایم قابل درک نبودند.

اهمیت وضع غریب من که زایده ویژگیهای انسانی بود، بر اثر این پیشامد، بر من روشن شد:

فصل زمستان و هفته آغاز کریسمس بود. آن روز، اصلا به من غذا ندادند و نگذاشتند تابراخ خوردن آب، از طویله بیرون روم. بعدها فهمیدم که در آن روز، مهتر ما مست کرده بود. سرمههر به سراغم آمد و دید که غذایی برای خوردن ندارم. با درشتی از مهتر سخن گفت و بیرون رفت.

روز بعد، مهتر با همکارانش به طویله های ما آمدند تا بهما یونجه

۱ - هفته آخر کریسمس (Christmastue) هفته ای است که از ۲۴ دسامبر

آغاز می شود - ۲

خشک بدهند. متوجه شدم که مهتر در آن روز، خیلی پرسیده رنگ و ناراحت بود و پشت شلاق خورده اش توجه و همدردی را برمی انگیخت. با خشم یونجه های خشک را پشت شبکه آهنی طوبیه ریخت. سرم را روی شانه اش گذاشت؛ اما با مشتش چنان ضربتی به بینی ام زد که عقب عقب رفت. سپس با پوتینهایش محکم به شکم من زد و گفت: - اگر به خاطر این حیوان پست نبود، هیچ دردرسی درست نمی شد!

مهتر دیگر، پرسید:

- چرا؟

- مگر نمی دانی که سر مهتر هو گز سراخ کنت را نمی گیرد. اما روزی دوبار سراخ کره اسب خود را می گیرد. مهتر دیگر، پرسید:

- مگر کره اسب ابلق را به او فروخته اند؟

- چه فرقی می کند که به او فروخته باشند یا داده باشند؟ فقط مرد که خودش می داند! اگر کنت از گرسنگی بمیرد، ککش هم نمی گزد. اما وقتی یک روز به اسبیش غذا ندادم، بین چقدر ناراحت شد! به من گفت دراز بکشم و آنگاه چنین شلاقهایی نصیب من شد! اصلا معنی مسیحیت را نمی فهمد. برای یک حیوان بیشتر دلسوزی دارد تا یک انسان. فکر نمی کنم که از مسیحیت بویی برده باشد. خودش ضربات شلاق را می شمرد. وحشی! ژنرال هر گز این گونه شلاق نمی زد. تمام پشم را سیاه کرد.

آنچه را که درباره شلاق زدن و مسیحیت گفتند، به اندازه کافی

فهمیدم، جز این که عبارت «اسب او» بسرايم روشن نبود. چراکه تصور می کردم انسانها نوعی بستگی را بین من و سرمهتر پیدا کرده‌اند. اين بستگی در کجا قرار داشت؟ اصلاً نمی‌توانستم سردر بیاورم. فقط موقعی که از بقیه اسبها جدا شدم، معنای آنرا فهمیدم. اما در آن زمان، اصلاً نمی‌توانستم بفهمم منظورشان این است که من متعلق به یك آدم هستم. گفتن عبارت «اسب او» – که مقصود من بودم – به همان اندازه عجیب بود که گفته شود زمین من، هوای من و آب من.

لکن این عبارت، تأثیر شدیدی در من به جای گذارد. پیوسته درباره آن می‌اندیشیدم. فقط پس از داشتن روابط طولانی و گوناگون با انسانها بود که سرانجام توانستم بفهمم که منظورشان از این کلمات عجیب و غریب این بود که مرا دارایی یك نفر می‌دانستند.

معنای این کلمات، این است: حکومت انسانها بر زندگی، با کلمات صورت می‌گیرد، نه با کردارها. آدمها به اندازه‌ای که درباره اشیاء مختلف با نامهای گوناگون مورد توافقشان، صحبت می‌کنند، به همان اندازه به انجام یك کار یا انجام ندادن آن علاقمند نیستند. چنین کلمات – که برایشان بسیار مهم می‌باشد – عبارت از کلمات من، مال من و مال ما است. این کلمات را برای اشیاء موجودات و چیزهای گوناگون به کار می‌برند. حتی در مورد زمین، مردم و اسبها. درباره هر چیز اختصاصی، به این توافق رسیده‌اند که فقط یك نفر بگوید: مال من است.

و کسی که در این بازی – که گرفتار آن هستند – بتواند در مورد بسیاری از چیزها بگوید: مال من، از سایرین خوشبخت‌تر خواهد بود.

چرا چنین است؟ نمی‌دانم؛ اما چنین است. مدت‌ها پیش، تلاش کردم تا این موضوع را برای خودم حل‌اجهی کنم، شاید با بهدست آوردن نوعی مزیت آنی خود را خشنود سازم. اما به نظرم رسید که خطای کردم. مثلاً، بسیاری از آدمهایی که مرا اسب خودمی‌دانستند، سوار من نشدند. بلکه افراد دیگری برپشت من سوار شدند. اینها هم، خودشان به من غذا نمی‌دادند و کسان دیگری این کار را می‌کردند. جالب این است که کسانی که مرا اسب خود نمی‌دانستند – مثل درشکه‌چی و دامپزشک، و رویهم رفته، آدمهای غریبه – با من مهربانتر بودند.

بعد‌ها که تجربه‌ام بیشتر شد، یقین کردم که مفهوم مال من – که نه تنها در مورد اسبها بلکه برای همه چیز به کار می‌برد – هیچ پایه و اساسی جز یک شالوده پست و حیوانی ناشی از غریزه انسانی ندارد که آن را احساس یا حق مالکیت می‌نامند. انسانها می‌گویند؛ خانه من، و هر گز در آن خانه زندگی نمی‌کنند بلکه فقط خود را سرگرم ساختن و نگاهداری آن می‌کنند. باز رگان می‌گوید؛ حجره‌من – مثلاً حجره‌پارچه‌فروشی – و هر گز از بهترین پارچه‌های حجره‌اش برای خود لباسی نمی‌دوzd.

کسانی هستند که زمینه‌ها را از آن خود می‌دانند، و هر گز این زمینه‌ها را ندیده و در آنجا نبوده‌اند! آدمهایی هستند که مردم را مال خود می‌دانند لکن هیچ وقت این مردم را ندیده‌اند! و تمامی روابط این مالکان با مردمشان، در آزار واذیت کردن آنها خلاصه می‌شود.

مردهایی هستند که زنها را مال خود می‌دانند – زنانشان یا معشوقه‌هایشان – اما این زنها، با مردان دیگری زندگی می‌کنند. تلاش انسانها در زندگی، به حاطر آن چیزی نیست که آنرا خوب می‌پندازند

بلکه برای این است که چیزهای بسیاری را مال خود بدانند.
اینک یقین کرده‌ام که انسان واسب، در همین نکته، اختلافی اساسی
دارند. از این رو - چنانچه از سایر چیزهایی سخن نگویم که ما اسبها
بر انسان برتری داریم - می‌توانم با جرأت بگویم که در این مورد،
ما بر مبنای مقیاس بشری، والاتر از انسان هستیم. کارهای انسان - در
همه مواردی که با آنها سروکار داشته‌ام - از راه کلمات هدایت می‌شود،
در حالی که ما کردارها را مینا قرار می‌دهیم.

به خاطر همین نکته بود که سرمههر با گفتن: اسب من، حق خود
را به دست آورد واژ این رو مهتر را شلاق زد. این کشف، مرا بسیار
آشفته حال کرد و این اندیشه‌ها و عقاید که پوست من در افراد بر-
می‌انگیخت، و بی‌فکری که بر اثر جدا شدن از مادرم پیدا کردم،
دست به دست هم داد و مرا تبدیل به یک اسب اخته استوار و اندیشمندی
کرد که اینک هستم.

من از سه‌جهت تیره بخت بودم: ابلق بودم؛ اخته بودم؛ و آدمها
خیال می‌کردند که من - برخلاف هر موجود زنده دیگر - مخلوق
خدا نیستم و به خودم تعلق ندارم، بلکه از آن مهتر هستم.

این تصور آنان از من، نتایج زیادی به بار آورد: نخست این که
مرا از سایر اسبها جدا کردند. بهمن غذای بهتری دادند. غالباً مرا با یک
ضریب شلاق به راه می‌انداختند و زودتر یراق می‌کردند. وقتی سه‌ساله
بودم، اول از همه، مرا یراق می‌نمودند. نخستین بار که مرا یراق کردند،
هنوز در خاطرم باقی مانده است. سرمههر - که تصور می‌کرد من اسب
او هستم - با گروهی از مهتران، برای یراق کردن من آمدند، در حالی که

توقع نوعی سرکشی و خودسری را از من داشتند. تسمه‌های چرمی را روی پشتمن گذارند و مرا به اصطبل بردنند. یک قطعه چرم پهن بر پشتمن گذارند و آن را به مالبند متصل کردند تا لگد نزنم. ومن در انتظار فرصتی بودم تا راه بروم و عشق خود را به کار کردن نشان دهم.

وقتی دیدند مثل یک اسب پیر راه می‌روم، غرق شگفتی شدند. ازمن سواری گرفتند و من شروع به تمرین یورتمه رفتن کردم. هر روز کامیابیهای بزرگ و بزرگتری داشتم، به طوری که در طول سه‌ماه، خود ژنرال و بسیاری دیگر، راه رفتن را می‌ستودند. اما این ستایش کردن آنها هم عجیب بود. چون تصور می‌کردند که من اسب سرمههر است که خوب راه می‌رود و اگر اسب خودشان بوداین تصور را نمی‌داشتم. کره اسبها — که برادرانم بودند — در چسمنکو^۱ در حال یورتمه رفتن بودند. زمان یورتمه‌شان را می‌شمردند. مردم برای تماشای آنها آمده بودند. کره اسبها زین طلایی رنگ و گران قیمت داشتند. مرا با زین ساده بردند، چون اسب سرمههر بودم. سرمههر برای خرید از مغازه کودفروشی به چسمنکو آمده بود. همه اینها، ناشی از این حقیقت بود که من ابلق بودم و مهمتر، این که به تصور آدمها، به کنترل تعلق نداشم و از آن وی بودم.

فردا شب — چنانچه زنده باشم — برای شما خواهم گفت که این حق مالکیت من که سرمههر به خودش اختصاص داده بود، چه تأثیر رزوفی در زندگیم به جای گذاشت.

در طول روز، اسبها در چراگاه نسبت به خوستومر با احترام

رفتار کردند. اما، اسب چران مثل همیشه خشن بود. کره اسب ماده به نام موژیک به سوی گله آمد و شیوه‌ای کشید و دوباره کره اسب شاه بلوطی رنگ با دلربایی به او پاسخ داد.

۷

شب سوم

ماه نو در آسمان می‌تابید و داس باریک آن، نور کمر نگی را بر خولستو مرمی‌انداخت که در میان حیاط طوبیله ایستاده و اسبها در پیرامونش جمع شده بودند. اسب ابلق، سرگذشت خویش را چنین ادامه داد:

– نتیجه مهم و حیرت‌آور این حقیقت که من مخلوق خدا و متعلق به کنت نبوده و بلکه از آن سرمهتر بودم، چیزی بود که به‌دلیل سرکش بودن ما اسبها، سبب تبعید من از آن جا گردید. در میدان اسب‌دوانی لبدی را می‌دواندند. یک چابک‌سوار از اهالی چسمنکو که سوار من بود، داخل مسیر شد. لبدی با شتاب، از کنار ما گذشت. خوب یورتمه می‌رفت اما به نظر می‌رسید که می‌خواست خودنمایی کند. لبدی آن مهارتی را نداشت که من در خود پرورش داده بودم؛ این که پاهایم دنبال هم بیایند، بی‌آن که یک ذره از نیروی خود را به‌هدر دهم و آن را در جلو افتادن، به کار گیرم. لبدی از مسا جلو افتاد. داخل مسیر مسابقه شدم. چابک‌سوار مانع من نشد و فریاد زد: بیینم می‌توانی از ابلق من جلو بیافتد؟

وقتی لبدی برای دومین بار، سینه به سینه مَا رسید، چابک‌سوار اجازه رفتن داد. لبدی از مزیت شتاب در حرکت نخست برخوردار بود،

از این رو، در نوبت اول، از او عقب ماندم. اما در نوبت دوم، به او نزدیک شدم. لبی زین بسیار خوبی داشت. با او مسابقه گذاردم و جلو افتادم و مسابقه را بردم. دوباره مسابقه گذاشتند و باز هم، من برنده شدم. ژنرال دستور داد تا در اولین فرصت مرا از میان اسپها بیرون ببرند تا دیگر نامی از من شنیده نشود، چرا که اگر کشت جریان را می فهمید در درسر حسابی درست می کرد. مرا به نزد لال اسب فرستادند. مدت زیادی آن جا نماندم. یک افسر سواره نظام که در جستجوی اسب تازه‌ای بود، مرا خرید. همه این ماجرا به اندازه‌ای ظالمانه و بیرحمانه بود که وقتی مرا از خرنووا یا^۱ بیرون می بردند، احساس خوشحالی می کردم. با این که جدا شدن از همه چیزهایی که روزگاری برایم عزیز و گرامی بود، دشوار می نمود، اما در بین اسپها ماندن برایم دشوارتر بود. اگر عشق و افتخار و آزادی سهم این اسپها بود، نصیب من، رنج کار و تحقیر بود - تحقیری که تا آخرین روزهای زندگیم باقی ماند - چرا؟ زیرا ابلق بودم و ناگزیر شدم متعلق به یک نفر باشم!

خو لستومر، در آن شب نتوانست بیش از این داستانش را باز گو کند. زیرا در حیاط طوبیه حدائقی پیش آمد که توجه همه اسپها را به خود جلب کرد؛ کوپچیکا^۲، مادیانی که از مدت‌ها پیش خود را کثیف می کرد، هنگامی که به سخنان خو لستومر گوش می داد از جای خود بلند شد و به آهستگی به گوش‌های رفت و در آن جا فریادهای دلخراش کشید که توجه همه اسپها را جلب کرد. سپس، روی زمین دراز کشید، و دوباره بلند شد. از نو دراز کشید و بلند شد. مادیانهای پیرخیلی زود فهمیدند

که مشکل او چیست. اما اسبهای جوان که به هیجان آمده بودند، اسب اخته را رها کرده و گرد کو پچیکا جمع شدند.

وقتی بامداد فرا رسید، یک کره اسب تازه به دنیا آمده بود که نمی‌توانست روی پای خود بایستد. نستر سرمهتر داد زد که؛ چرا قبل از فکر این موضوع نبوده است.

نستر و مهتر، مادیان و کره اسبش را به طویله بردند و از سایر اسبها جدا کردند.

۸

شب چهارم

شب بعد، هنگامی که در ها بسته شد و همه اسبها جمع شدند، اسب ابلق سر گذشتش را چنین ادامه داد:

– من از زندگی در میان انسانها و همنوعان خود، تجربه‌های زیادی آموختم، چون دست بسدهست می‌گشتم. با دو صاحب خود، زندگی طولانی تری داشتم. یکی افسر سواره نظام و شاهزاده بود، و دیگری پیر مردی که در کلیسا نیکلا یا ولنوي^۱ زندگی می‌کرد.

خوشبخت‌ترین روزهای زندگیم را با افسر سواره نظام گذراندم، هر چند که مایه نابودی من شد. او، هیچ چیز و هیچ کس را دوست نداشت. با وجود این، دوستش داشتم. هنوز هم او را دوست دارم. چون مرد خوش‌قیافه‌ای بود و دیدنش مرا خوشحال می‌کرد. بخت واقعاًش بلند بود. ثروت داشت. و از این‌رو، کسی را دوست نداشت.

شما این احساس عالی اسبها را می‌فهمید. سردی او و تکیه کردن
من بر وی، علاقه‌ام را به او بیشتر کرد. در آن روزهای شاد، می‌اندیشیدم؛
مرا تا سرحد مرگ بزن، تا خوشبخت‌تر شوم!

دلال اسبی که مرا خریده بود، به قیمت ۸۰۰ روبل به آن
افسر فروخت. مرا از دلال خرید، چون اسب ابلق خریداری نداشت.
آن روزها، شادترین روزهای زندگیم بود.

او معشوقه‌ای داشت و من از ماجرا باخبر بودم. چون هر روز
وی را به نزد معشوقه‌اش می‌بردم و معشوقه‌اش بر پشت من سوار می‌شد
و به گردش می‌رفت، و گاهی هم هر دوسوار من می‌شدند.

مشوقه‌اش زن قشنگی بود. خودش هم، خوش‌قیافه بود.
در شکه‌چی اش هم، قیافه خوبی داشت؛ و من همه آنها را دوست داشتم،
چون خوش‌سیما بودند. در آن دوران، زندگی برايم بسیار پرارزش بود.
برنامه زندگیم چنین بود: هر بامداد مهتر می‌آمد تا مرا قشو کنم.

خود مهتر این کار را می‌کرد و نه در شکه‌چی. مهتر، نسوجوانی بود
که از میان دهقانان به این کار گمارده شده بود. در را بازمی‌کرد تا باد
بخارتن اسبها را بیرون بیرد. پهن‌های اطراف مرا جمع می‌کرد. پتو
را بر می‌داشت و به تن من بر سر می‌کشید. با بر سر قشو، حلقه‌هایی از
موهای خیس و عرق کرده اسبها را که در اثر پاسکوییدن سیخ شده
بودند، قشو می‌کرد. در حالی که وانمود می‌کردم آستین‌هایش را گاز
می‌گیرم، با پای خود، او را هل می‌دادم.

سپس، ما اسبها، یکی پس از دیگری، از اصطبل بیرون می‌آمدیم
تا از تغار چوبی آب سرد، آب بخوریم. کره اسبها، پوست برآق و

حال خالی مرا که مهتر قشو کرده بود، پاهایم را که مثل تیر صاف بودند، سمهای پهن مرا و پهلوی خوش اندامم را که به اندازه کافی پهن بود تا روی آن بخوابم، می‌ستودند. سپس یونجه خشک را در پشت علف دان بزرگ و جو دوسرا در آخرور ساخته شده از بلوط، می‌ریخت. آنگاه، فیوفان^۱ و در شکه‌چی پیر می‌آمدند.

ارباب و در شکه‌چی شبیه هم بودند، چون هر دو آنها آدمهای نترسی بودند و کسی را دوست نداشتند. فیوفان – با پیراهن قرمز و شلوار سواری محملی و پر کرک و کت – وارد می‌شد. وقتی سم همه اسبها را در روز تعطیل، روغن می‌زدند، عادت داشتم تا صدای فیوفان را بشنوم که بالباس وارد طویله می‌شد و می‌گفت: خوب حیوان، حوابی؟ و با دسته چنگالش بهمن سیخونک می‌زد. اما جوری نمی‌زد که زخمی شوم، بلکه از سر شوخی این کار را می‌کرد. من هم برای این که شوخی کرده باشم، گوشها یم را عقب می‌بردم و دندانها یم را (به نشانه خشم) نشان می‌دادم.

یک کره اسب شاه بلوطی رنگ داشتیم که کره یک جفت بود. گاهی، در هنگام شب، ما را با هم یراق می‌کردند. این کره که نامش پولکان^۲ بود، اصلاً شوخی سرش نمی‌شد و بسیار زشت بود. طویله او کنار طویله من بود، و از این رو، غالباً با هم دعوا می‌کردیم. فیوفان که از کره اسب نمی‌ترسید، راست و مستقیم بسهوی او می‌رفت و سرش فریاد می‌کشید و به نظر می‌رسید که می‌خواهد او را کتک بزنند. اما او را نمی‌زد و فقط افسارش را محکمتر می‌کرد.

یک بار من و پولکان را با هم به درشکه بستند. از جاده کوزنسکوی^۱ می گذشتیم. پولکان شروع به تن داشتند رفتن کرد و من هم به دنبالش، اما نه درشکه‌چی ترسید و نه صاحب ما. خندید و سرآدمهایی که در برابر ما قرار داشتند، داد زدند و من از پولکان جلو نیفتادم.

من بهترین صفات و نیمی از زندگیم را در خدمت به آنها، هدر دادم. بهمن زیاد آب دادند و پاهایم را سست کردند...^۲ با وجود این، بهترین دوران زندگیم بود. هر روز، سر ساعت دوازده می آمدند و مرایراق می کردند: به سمهایم روغن می مالیدند. کاکل ویالم را خیس می کردند و بین مالبندها قرارم می دادند.

بدنه درشکه نشین و نوار دوزی شده بود و تو دوزی مخلعی داشت. یراق اسبها، منگوله کوچک نقره‌ای داشت و دهنۀ آن ابریشمی بوده حتی، یک بار، تور سیمی جلو گیری از مگس به صورت زدنده. کار یراق کردن طوری بود که وقتی همه تسمه‌ها و کمر بندها را روی اسب می انداختند و می کشیدند، ناممکن بود که محل شروع و تمام شدن آن را پیدا کنند. مرادر اصطبل^۳، یراق می کردند. فیوفان وارد می شد. کمرش، پهنهن تر از شانه‌هایش بود. آستین پیراهن قرمز خود را بالا می زد و به کار یراق کردن نظارت می نمود. وقتی کار یراق کردن تمام می شد، سر جای خود می نشست. خفتانش را محکم می نمود و شوخی اش گل می کرد. همیشه شلاقش را تکان می داد. اما به ندرت مرا می زد — معمولاً

1- Kuzeneskoye

— در تقدیم اسب رسم است که وقتی اسب از راه می رسد، فوراً بدوا آب و غذانمی دهند چون خوردن آب زیاد، اسب راست و بی حال می کنند م

به رسم تشریفات، شلاق می‌زد و فریاد می‌کشید: حالا راه بیفت! و من که از سرشادی، در هر گامی جست و خیز می‌کردم، از در بیرون می‌آمدم. آشپز که برای خالی کردن ظرف آب بیرون آمده بود، در جاده می‌ایستاد و دهقانی که برایش هیزم می‌آورد، آشپز را صدا می‌کرد. یک نفس می‌رفتم و کمتر می‌ایستادم. نوکرهای بیرون می‌آمدند و کالسکه‌چی همچنان می‌راند تا به خانه ارباب می‌رسیدیم و منتظر می‌شدیم. گاهی اوقات، تا سه ساعت منتظر می‌ماندیم. گهگاه، گشتنی می‌زدیم. لختی سخن می‌گفتم و دوباره می‌ایستادیم.

بالاخره غوغایی در راه روپا می‌شد و تیخون^۱ با موهای خاکستری و شکمی که از زیر کت سواریش معلوم بود، ظاهر می‌شد و می‌گفت: برانید!

در طنین صدایش آن ضعف و سستی فیوفان کش می‌گفت: راه بیفت! وجود نداشت. نمی‌دانستم به جلو بروم یا به عقب. فیوفان تا جلوی درمی‌رفت و شاهزاده با شتاب بیرون می‌آمد و با خونسردی و بی‌علاقگی و گویی که هیچ‌گونه چیز جالب در کالسکه واسب ویا در خود فیوفان وجود ندارد، سوار کالسکه می‌شد. موقعی که می‌خواست سوار کالسکه شود، پشتیش را خم می‌کرد و دستهایش را به گونه‌ای به در کالسکه آویزان می‌کرد که انگار نمی‌توانست آن را در قسمت بالاتر قرار دهد.

شاهزاده با یک کلاه جقه‌دار و ردای نظامی که یقه خاکستری داشت، از عمارت بیرون می‌آمد. این کلاه چهره سرخش رامی‌بوشاند.

اما آن ابر وان سیاه و سیمای زیبا نمی باشد هر گز پنهان بماند . با شوشکه^۱ صدادار و مهمیزهایی که جرنگ و جرنگ می کردند و پوتینهای پاشنه مسی، با شتاب پایش را به روی فرش داخل کالسکه می گذارد، بی آن که توجهی بهمن یا فیوفان بنماید، چون تنها به خودش توجه داشت وهیچ کس را نمی ستد.

فیوفان با صدایی که به قدیم رغمی ماند، دستور می داد. من به زور دهن را می کشیدم، و با شتاب یک یورتمه محترمانه، دور می شدم. بر می گشتم تا شاهزاده را تماشا کنم، و در این هنگام کله اشرافی خسود را کاملا بلند می کردم ...

شاهزاده سرحال است. بعضی وقتها با فیوفان شوخی می کند او هم پاسخ می دهد. در حالی که نیمی از صورتش را به سوی شاهزاده بر گردانده است، بی آن که دستهایش را از دهن جدا کند، با یک حرکت نامری به دهن که معنای آن را می فهمم: - برو، با گامهای گسترده تر - تمام عضلاتم را جمع می کنم و برف گل آلود را پشت سر می گذارم و به راه خود ادامه می دهم! در آن زمان، هیچ یک از راههای ناهمواری که صدای «آه!» کالسکه چی ها را در می آورد، وجود نداشت، انگار که کالسکه چی ها از چیزی رنج می بردن و سکوت کرده بودند. فیوفان فریاد می زد: راه بیفت، مواظب آنجا باش! تند برو! مواظب آنجا باش! مردم از جلوی کالسکه کنار می رفتند . و گردنها خود را دراز می کردند تا اسب ابلق زیبا، کالسکه چی خوش سیما و بارین خوش قیافه را ببینند.

خیلی دوست داشتم که با اسبان کالسکه‌های دیگر مسابقه بدهم.
وقتی من وفیوفان از فاصله دور، چند کالسکه را می‌دیدیم، مثل گردباد
به پرواز درمی‌آمدیم و گل‌ها را به گل‌گیر درشکه بغلی می‌ریختیم. خودم
را به کنار مسافر کالسکه می‌رساندم و از بالای سرش رد می‌شدم. سپس،
به زین کالسکه می‌رسیدم که نیمهٔ حلقه بوق آن، دیده می‌شد، و مسافر را
می‌دیدم که پشت سرمن، حرف می‌زد. به تدریج دور و دورتر می‌شد؛
اما شاهزاده وفیوفان و من، همگی خاموش بودیم و وانمود می‌کردیم که
 فقط برای یک گردش آمده‌ایم و می‌خواهیم از سایر کالسکه‌ها جلویزنیم.
مسابقه دادن با اسبها را، خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست که با یک
اسب مسابقه‌ای رو برو شوم، تا با یک اشاره، یک صدا و یک نگاه، هردو
به راه افتیم و هر کدام در یک سوی جاده بدؤیم.
در این هنگام، درها با آهنگ خشن و خشن باز شدند و صدای
نستر و واسکا به گوش اسبها رسید.

۹

شب پنجم

هو، کم کم، تغییر کرد. آسمان ابری شد. در بامداد روز بعد،
شبیمی در کار نبود. هوا گرم شده و مگسها سمج بودند. آن شب، پس
از این که اسبها از چرا آمدند، در پیرامون اسب ابلق جمع شدند و
او داستان زندگیش را چنین به پایان رسانید:
دوران خوش زندگی من، به زودی تمام شد. فقط دوسال خوشبخت
بودم. در پایان دومین زمستان، حادثه‌ای پیش آمد که هم مرا بسیار

خوشحال کرد و هم در بی آن، عمیق ترین اندوه هم را پدید آورد. شاهزاده برای تماشای مسابقه اسبدوانی به شروتید^۱ رفته بود. اتلاسنوی^۲ و بیچوک^۳ هم در مسابقه شرکت داشتند.

درست نمی دانم که شاهزاده در خانه تابستانی چه می کرد. اما این قدر می دانم که بیرون آمد و به فیوفان دستور دادتا مرا به میدان مسابقه ببرد. به بیاد دارم که مرا به میدان مسابقه بردنند. من و اتلاسنوی را کنار هم ایستاندند. اتلاسنوی کاملاً آماده مسابقه بود، اما من، فقط اسب یراق شده یک كالسکه بودم. در نقطه شرط بندی شده، ازاوجلو افتادم و صدای خنده و فریاد از پیروزی من، به گوش می رسید.

بعد مرا دور میدان گرداندند و عده ای از مردم به دنبال می آمدند. مردی برای خریدن من، ۵۰۰۰ روبل پیشنهاد کرد. اما شاهزاده خنده ای کرد و در حالی که دندانهای سفیدش را نشان می داد گفت: نه، این یک اسب نیست، یک دوست است! من او را به کوهی از طلا نمی فروم. روز بخیر آقا! ردای پوستی خود را، باز کرد و سوار کالسکه شد و گفت:
— به اوستوژنکو^۴ برو!

همان جایی که معشوقه اش زندگی می کرد و ما پرواز کردیم... این آخرین روز شادمانی من بود. به خانه معشوقه اش رسیدیم. شاهزاده این زن را مال خودش می دانست، اما زن دلش با دیگری بود و با عاشق خود از خانه بیرون رفته بود. شاهزاده از سر و وضع اتفاقش

1- Shrovetide (محلی در تزدیکی مسکو)

2- Atlasnui (نام یک اسب)

3- Buichock (نام یک اسب) 4- Ostozhenko

موضوع را فهمیده. ساعت پنج بعد از ظهر بود. بی آن که یراق مرا باز کند، به تعقیب مشوقة اش پرداخت. برای اولین بار بهمن شلاق زدند و مرا ناگزیر کردند تا چهار نعل بتازم. برای نخستین بار از رفتن و امانده بودم و شرم آور است بگویم که می خواستم استراحت کنم. اماناگهان شنیدم که شاهزاده با صدای غیر عادی فریاد می زد: تندتر برو، و شلاق صدا کرد و بر تن من خورد. و دوباره تاختم و پایم به لبه آهنی یک کالسکه خورد. بالاخره، با پیمودن ۲۵ ورست^۱ از کالسکه جلو افتادم و شاهزاده را به مقصد رساندم. اما تمام شب لرزیدم و نتوانستم چیزی بخورم. فردا صبح بهمن آب دادند. آب را خوردم و برای همیشه نتوانستم آن اسبی باشم که در گذشته بودم. بیمار شده بودم. مرا شکنجه کردند و چلاق نمودند – بامن رفتاری کردند که آدمها به انجام آن خو گرفته‌اند – سمهایم بیرون آمد. دمل‌هایی بر بدنم پیدا شد و پاهایم خمیده شد و سینه‌ام، دیگر توانایی نداشت. مرا به نزد دلال اسب فرستادند. بادادن هویج و سایر چیزها معالجه‌ام کرد به طوری که بتواند یک مشتری را گول بزند. اما قدرت و سرعت من در دویدن از میان رفته بود.

افزون براین، دلال اسب مرا شکنجه می کرد. چون موقعی که مشتریها می آمدند، مرا تکان می داد و بازدن شلاق، و ادارم می ساخت تابیرون بروم؛ سپس کف خون آلود شلاق خود را تمیز می نمود. پیروزی، مرا از دلال اسب خرید. این پیروزی عادت داشت که هنگام رفتن به کلیسای نیکلای یا ولنی کالسکه‌چی خود را شلاق بزند. در شکه‌چی به طوبیله من می آمد و از دست پیروز گریسه می کرد. می دانستم که در

۱ – یک ورست (Verst) برابر ۱۰۷۶ متر است –

اشکهایش، شوری یک انسدوه پذیرفتی وجود دارد. سپس، پیروز نمرد و مبادرش مرا بهده برد و به یک دوره گرد فروخت. دوره گرد بهمن گندم می‌داد^۱ و به همین جهت بیمارتر شدم. او نیز مرا به یک دهقان فروخت. در آنجا، مجبور بودم زمین را شخم بزنم و تقریباً هیچ چیز برای خوردن نداشت. یک روز، پایم به تیغه‌گاو‌آهن گرفت و دوباره از کار افتادم. بک کولی مر اخربید و خیلی آزار داد و بالاخره، به مبادران جا فروخته شدم و حالا در اینجا هستم...
همه اسبها ساکت بودند و باران شروع به باریدن کرد.

۱۰

غروب روز بعد که گله اسبها از چرا بر گشت، ارباب و میهمانش را در انتظار خود دید. ژولدو بیا، پیشتاز اسبها، به آن دو خیره شد: ارباب جوان، کلاه حصیری به سرداشت. میهمان، نظامی بلند قدی بود که صورت پر چین و چروک داشت. میهمان به ژولدو بیا زل زد و اسب در حالی که کچ کچ جلومی آمد، به او نزدیک شد. سایر اسبها و کره‌ها دچار سردرگمی شدند. وقتی ارباب و میهمانش به سوی آنان آمدند، دورهم حلقه زدند. ارباب و میهمان، با حرکت دست و سر با یکدیگر سخن می‌گفتند. ارباب می‌گفت:

– این اسب را از ویکف^۲ خریدم، اسب خال خالی خاکستری را می‌گوییم.

– آن کره اسب ماده سیاه و پا سفید را از کجا خریدید؟ اسب

۱- معمولاً به اسب خوب گندم نمی‌دهند چون معده‌اش را لیز می‌کند.
2- Voyeikof

خوبی است!

هنگام راه رفتن، بسیاری از اسبها را وارسی کردند. میهمان به کره اسب شاه بلوطی رنگ اشاره کرد و ارباب پاسخ داد:

— اسب سواری است واز نژاد خرنووسکی^۱ است.

به آرامی راه می‌رفتند و اسبها را اوراندازمی کردند. ارباب فریاد زنان؛ نستر را صدا کرد و پیرمرد لگدی به پهلوی اسب ابلق زد و اسب لنگان لنگان اما به حالت یورتمه به سمت او رفت. هر چند که اسب روی یک پا می‌لنگید، اما نوع راه رفتنش نشان می‌داد که اگر در این وضع نبود، از لنگیدن خود شکایتی نداشت و آماده بود تا وقتی قدرت دارد، یورتمه برود حتی اگر او را وادار به این کار می‌کردند و حتی در این وضع نیز، آماده چهارنعل رفتن بود.

ارباب در حالی که به یکی از مادرانها اشاره می‌کرد؛ گفت:

— تردیدی ندارم که در روییه اسبی به خوبی او وجود ندارد.

میهمان حرفش را تصدیق کرد و ارباب سرشار از خشنودی، به وارسی اسبها ادامه داد و داستان و شناسنامه هریک از اسبها را گفت.

معلوم بود که میهمان از شنیدن حرفهای ارباب کمی خسته شده، لکن پرسش‌هایی می‌کرد تا وامسود کند که به موضوع علاقمند است، و با نوعی سردرگمی، می‌گفت: بله، بله!

میزبان، بی آن که به پرسش‌های او پاسخ دهد، می‌گفت:

— نگاه کنید! به این پاها نگاه کنید! نگاه کنید!... گران خریدم، اما اگر یک کرۀ سه‌ساله داشته باشم، خرجش را در آورده است!

– خوب یورتمه می‌رود؟

به‌این ترتیب، همه اسبها را وارسی کردند. دیگر اسبی نمانده بود تا ارباب بهمیه‌مانش نشان دهد. سکوت برقرار شد.

– خوب، می‌توانیم برویم؟

– بله. برویم!

از در بیرون رفتند. میهمان خوشحال بود که نمایش اسبها تمام شده و حالا به‌خانه ارباب می‌رود تا بخورد و بیاشامد و سیگار بکشد و ساعات خوشی را سپری سازد. هنگامی که از کنار نستر می‌گذشتند – که سوار بر اسب ابلق، منتظر دستورات ارباب بود – میهمان دست بزرگ و فربه خود را برپهلوی اسب زد و گفت:

– خون خوبی دارد. شبیه اسب ابلقی است که اگر به‌خاطر

داشته باشید برایتان داستانش را گفتم!

ارباب که تصور می‌کرد میهمان از اسب دیگری حرف می‌زند، به‌حروف او گوش نداد و فقط به‌پیرامون خود و به‌گله اسبهای پرورشی اش نگاه کرد.

ناگهان صدای یک شیشه‌آهسته، ضعیف و پیر به‌گوش رسید. این اسب ابلق بود که شروع به‌شیشه‌کشیدن کرد. اما نتوانست آنرا تمام کند. با همان سردرگمی که آنرا شروع کرده بود، به‌همان ترتیب نیز، آن را نیمه‌کاره گذارد.

میهمان وارباب، هردو، بی‌توجه به‌این شیشه^۴، به‌خانه برگشتند. خولستومر در چهره پرچین و چروک میهمان، ارباب محبوب و سابق خود را شناخته بود که روزگاری چهره‌ای درخشنان و زیبا داشت و ثروتمندی

به نام زاپروخووسکی^۱ بود.

۱۹

باران همچنان می‌بارید. اگر در داخل اصطبل محصور، هوا تاریک بود، اما خانه ارباب سرشار از روشنایی بود. شام اشرافی در اتاق پذیرایی بر روی میز قرار داشت. سر میز، ارباب و معشوقه اش و میهمان نشسته بودند.

بانوی خانه بر روی صندلی خود و پشت سماور نشسته واز سر تا پایش ظرافت می‌ریخت؛ از صورتش، از شیوه نشستن اش، از تپلی بودنش، و بهویژه، ازنگاهش که انباسته از غرور بود و با نگاه جدی به آندو مرد می‌نگریست.

ارباب در حالی که جعبه‌ای از سیگارهای مرغوب وده ساله را در دست داشت – که به گفته خودش کس دیگری آن را نداشت – آنرا به میهمان تعارف کرد. ارباب، جوان خوش‌قیافه‌ای بود که ۲۵ سال بیشتر نداشت. شاداب و سرحال بود و لباس مرتبی به تن داشت که خوب برس زده بودند. لباسش، نو و گشاد و مناسب و دوخت لندن بود. بر روی زنجیر ساعتیش، دسته بزرگ و گران قیمتی دیده می‌شد. دکمه سرdestهایش از طلا، بزرگ و پروزن و نگین فیروزه‌ای داشت. ریشش به شیوه ناپلئون سوم^۲ بود. سبیلهایش را روغن‌زده و قیافه‌ای داشت که فقط در پاریس می‌توان دید.

بانوی خانه، لباس ابریشمی از جنس چیت موصلی^۳ به تن داشت

1- Sierpukhovskoi

2- A LA' Napeléon III

3- چیت موصلی (Muslin) نوعی پارچه پشت نمامی باشد که از آن –

که گلدار بود. سنجاق سر بزرگ طلایی بهموهای بور پرپشت خودزده بود که زیارت می‌کرد – هرچند که این موهای از آن او نبود . دستش پر ازانگستر و دستبندهای گرانبها بود.

سماور از جنس نقره، وسرویس غذاخوری عالی بود. مستخدم بالباس رسمی و جلیقه سفید و کراوات، همچون مجسمه‌ای، در کنار در ایستاده و منتظر دستورات بود. مبلمان اتاق، از چوب خم شده، ورنگ آن روشن بود. رنگ کاغذ دیواری، تاریک بود و زمینه گلهای بزرگ داشت. در اطراف میز، سگ کوچکی با قلاడۀ نقره‌ای راه می‌رفت و جرنگ جرنگ می‌کرد. سگ اسمی انگلیسی داشت که هیچ یک از آن دو نمی‌توانستند آن را درست ادا کنند، زیرا انگلیسی نمی‌دانستند. در گوش‌های، بین گلهای کاغذ دیواری ، پیانویی دیده می‌شد که روی آن، با صدف مروارید زینت شده بود. همه‌چیز حکایت از تازگی اشرافیت و اشیاء کمیاب می‌کرد؛ همه‌چیز بسیار نفیس بود؛ اما اثر غریب ولخرجی، ثروت و نبودن علاقه‌مندی، در همه این اشیاء به‌چشم می‌خورد.

ارباب شیفته مسابقات اسب‌دوانی، نیرومند و تندخوبود. در شمار کسانی بود که همه‌جا پیدا می‌شوند؛ هنگام سواری، پوست سموربه‌تن می‌کنند؛ دسته گلهای بزرگ برای هنرپیشه‌ها می‌فرستند، گرانترین مشروبات را می‌نوشند و پرخرجترین میهمانیها را می‌دهند. میهمان تازه‌وارد، نیکیتا زاپروخوفسکی^۱، مردی چهل ساله،

→ جامۀ زنانه و پرده درست می‌کنند - م

بلند اندام، تنومند، طاس، با سبیلهای بزرگ و موهای گونه در دو طرف صورتش بود. به نظر می‌رسید که در جوانی خوش‌قیافه بوده است، اما آشکار بود که نیروهای جسمی و اخلاقی و مالی خود را به هدرداده است. به اندازه‌ای بدھکار شده بود که ناگزیر شد از نو وارد خدمت دولت شود و از خانه اشرافی خود بگریزد. اینک، به عنوان رئیس اصطبیل اسبهای پرورشی سلطنتی خدمت می‌کرد، و با یاری دوستان صاحب نفوذش، این شغل را به دست آورد بود.

نیم تنه نظامی و شلوار آبی رنگ بپا داشت. نیم تنه و شلوار از جنسی بود که فقط آدمهای ثروتمند می‌توانند بپوشند؛ به همین ترتیب، پیراهنش و ساعت انگلیسی اش. تخت پوتینهایش عجیب بود، چون فقط یک انگشت ضخامت داشت. نیکیتا یک ثروت دومیلیون روبلی را بیاد داده و هنوز هم یک صد و بیست هزار روبل بدھکار بود. همواره، از فرآیند ثروتمندی، یک عنصر اصلی در زندگی باقی می‌ماند که به آن اعتبار می‌بخشد و امکان زندگی تقریباً اشرافی برای ده سال دیگر را فراهم می‌سازد.

ده سال دیگر سپری شده بود و این عنصر اصلی به پایان رسیده وزندگی برایش دشوارتر شده بود. مدتی بود که میخوارگی می‌کرد. یعنی به میخوارگی ای پرداخت که در گذشته نداشت، اگر بخواهیم درست تربگوییم؛ همیشه میخوارگی می‌کرد.

چیزی که بیشتر در او جلب نظر می‌کرد، بی‌قراری و سرگردانی چشمهاش، و تردید در سخن گفتن و حرکاتش بود. این سرگردانی، حیرتش را بر می‌انگیخت، چون برای خودش هم تازگی داشت، چرا

که در سراسر زندگیش، از هیچ‌چیز و هیچ کس نترسیده بود؛ و اینک از ترسی رنج می‌برد که برایش کاملاً ناشناخته بود. میزبان و معشوقه‌اش به سر گردانی او بی‌بردنده. نگاهی به یکدیگر گردند که به معنای این بود؛ حرف‌هم را می‌فهمند و موقع خوابیدن باید درباره آن صحبت کنند؛ و آشکارا زاپروخوفسکی بیمار را تحمل می‌کردنده.

صحنهٔ خوشبختی ارباب جوان، نیکیتا را متوجه ناچیزی خود می‌کرد. ناگزیرش می‌ساخت تا با رشك و حسد در دنگ، گذشتۀ خود را به‌یاد آورد که دیگر بازنمی‌گشت.

«ماری، با سیگار که مخالف نیستی؟؛ اگر زاپروخوفسکی بانوی خانه را با این لحن صدا کرد، این طرز خطاب، زاییده عادت‌وی بس‌زندگی شهرنشینی و دوستی اش با افراد در هنگام سخن گفتن با معشوقه‌های آنها – وزه‌همسر ان‌آنان – بود. اصلاً قصد توهین به‌او را نداشت و بر عکس، دلش می‌خواست تادل وی و میزبانش را به دست آورد، هر چند که خود نیز قلب‌آغاز کار مایل نبود. مدتها بود که باز نهاد، این‌گونه سخن گفته بود، چون می‌دانست که اگر با آنها مثل یک همسر قانونی، حرف‌بزنده، دچار حیرت می‌شوند.

افزون براین، لازم می‌دانست که این سایهٔ غریب تفاوت بین معشوقه و همسر قانونی را پیدا کرد. اما، معمولاً با این نوع زنها، با ملاحظه رفتار می‌کرد. این ملاحظه کاری، نه به خاطر اعتقادش به عقایدی بود که در روزنامه‌ها (واو هرگز این مطالب بی‌ارزش را نمی‌خواند) درباره بیهودگی ازدواج و احترام به زنان معشوقه می‌نویستند. بلکه چون مردان

بساتر بیت چنین رفتار می کنند، واو هر چند که میخوارگی می کرد اما مرد تربیت شده ای به شمار می رفت.

سیگارش را زیر لب گذارد. اما، میزبان باشتاپ مشتی سیگار را چنگک زدو آنرا روی میز در برابر میهمان گذاشت و گفت:

– نه! بین این سیگارها چقدر مرغوب هستند! اینهارا بکش!
نیکیتا با دستش سیگارها را پس زد، درحالی که در چشمهاش برق ناخشنودی و شرم دیده می شد.
– متشرکرم.

قوطی سیگار خود را برداشت و تعارف کرد:
– از این سیگار بکش.

بانوی خانه زیرک بود و فهمید که میهمان ناراحت شده است.
باشتاپ سر صحبت را با او باز کرد:

– من عاشق سیگار کشیدن هستم و وقتی کسی دور و برم نیست،
زیاد سیگار می کشم!

و در پی آن، یکی از لبخند های درخشان و مهر بان خود را بر لب آورد. میهمان هم در پاسخ نیمه لبخندی زد به طوری که معلوم شد دو تا از دندانهای جلویش، افتاده است. میزبان که عاری از این ظرافت بود، گفت:

– نه! از این سیگارها بکش. سیگارهای تو قوی نیستند!

و خطاب به مستخدم آلمانی خود گفت:

– فریتس، یک جعبه دیگر از آن سیگارها بیار، دو جعبه دیگر هم آنجا بگذار.

مستخدم آلمانی بیرون رفت و یک کارت ن دیگر سیگار آورد.

– از این سیگارها خوشتان می‌آید؟ قویتر هستند. نوع خیلی مرغوبی است!

برای این که میهمانش را ناگزیر بمقبول آن کند، گفت:

– همه آنها را بردارید!

زاپروخوفسکی از این که می‌دید میزبان با الشیاء کمیاب خود از او پذیرایی می‌کند، خوشحال بود و این کار را عادی تصور می‌کرد. زاپروخوفسکی بعد از کشیدن سیگار، باشتاب به موضوعی پرداخت که قطع شده بود:

– برای «آتلاسنوی» چه قیمتی می‌گذاری؟

– گران خریدم. کمتر از ۵۰۰۰ روبل نمی‌فروشم. بهر حال تأمین هستم. مطمئن باشید که های زیادی دارد.

– کره‌ها یورته می‌روند؟

– درجه یک هستند. امروز کره‌های آتلاسنوی سه جایزه گرفتند: یکی در تولا^۱، یکی در مسکو و یکی در پتروزبورگ. با ورونوی^۲ و ویکوفا^۳ مسابقه داد اما چابک‌سوار رذل چهار بار جلویش را گرفت و اورا از مسابقه خارج کرد.

– باید بگویم که چون نژاد هلندی دارد، کمی خام است.

اما، ماده آن بهتر است و فردا اورا به شمانشان خواهیم داد. ۳۰۰۰

1- Tula

2- Voronui (نام مالک اسب)

3-Voyeikofa (نام یک اسب)

روبل برای خریدن دوبرونیا^۱ و ۲۰۰۰ روبل برای لاسکووا یا^۲ پرداختم.
دوباره میزبان شروع به سخن گفتن از ثروت خود کرد. معشوقه
که می دید میهمان حوصله اش سرفته، اما وانمود می کند که به حرف
او گوش می دهد، پرسید:

— باز هم چای میل دارید؟

— بدم نمی آید!

میزبان به حرف خود ادامه داد.

معشوقه از جایش بلند شد. میزبان زیر بازویش را گرفت.
زاپروخوفسکی به او لبخندی زد که به نظر آن دو غیر عادی آمد. میزبان
معشوقه اش را تا کنار مستخدم بدرقه کرد. ناگهان رنگ صورت
زاپروخوفسکی دگر گون شد. آهی از تهدل کشید و حالت ناامیدی در
چهره پر چروکش نمایان شد، که همراه با خشم بود. میزبان بر گشت و
روب روی اون شست و لبخندی زد. هیچ یک از آن دو حرفی نزدند.

زاپروخوفسکی بالحن بی تفاوتی پرسید:

— بله، می گفتید که آن را از ویکوفا خریدند.

— آه! بله. درباره آتلانسنوی صحبت می کردیم. موقعی که
مادیانهای دوبرویتسکی^۳ را می خریدم، در این باره زیاد فکر کردم. همه
را خریدم و فقط اسبهای بدش، باقی ماند.

1-Dobrunia (نام یک اسب)

2-Laskovaya (نام یک اسب)

3- Dubrovitsky

- او خانه خراب شد!

با گفتن این حمله، بلندشد و به پیرامون خویش نگریست. به یاد آورده که به این آدم خانه خراب بیست هزار روبل بدھکار است و اگر قرار باشد واژه خانه خراب شدن در مورد کسی به کار برده شود، خودش شایسته‌تر از همه خواهد بود. سپس شروع به خنده‌یدن کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. میزبان در ذهن خود دنبال چیزی می‌گشت تا در برابر میهمان عرض اندام کند و میهمان در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند به میزبان نشان دهد که خانه خراب نشده است. اما، اندیشه‌های هر دوی آزان، به سختی حرکت می‌کرد. هر چند که تلاش می‌کردند تابحث درباره سیگار را از نو عنوان کنند.

زاپروخوفسکی از خودش می‌پرسید: «پس کسی شراب می‌خوریم؟» و میزبان به خودش می‌گفت: «به هر حال، باید به او شراب بدهم و گرنه از غصه با او بودن، دق خواهم کرد!»

زاپروخوفسکی پرسید:

- چند وقت اینجا می‌مانید؟

- یک ماه دیگر. دوست دارید لبی تر کنید؟ چه می‌گویند؟ فریتس!

آیا همه‌چیز حاضر است؟

دوباره به اتاق ناها رخوری بر گشتند. در آنجا، در زیر یک چرا غ آویزان، انباشته از شمع و چیزهای فوق العاده بود: انواع مشروبات با بطریهای زیبا.

.. شراب زیادی خوردن و صورت زاپروخوفسکی سرخ شدو

شروع به حرف زدن با درو دیوار کرد.

درباره معاشقه‌های خود سخن گفتند: چه کسی فلان و بهمان زن را نگاه داشت؟ کولی، دختر باله، زنان فرانسوی^۱.

میزبان پرسید:

– چرا ماتیو^۲ را ترک کردی؟

ماتیو، همان معاشقه‌ای بود که زاپروخوفسکی را خانه خراب کرده بود.

– او مرا ترک گفت. آه برادر! چگونه می‌توان برباد رفتن زندگی را ببیاد آورد؟ حالاً خوشحالم که هزار رویل از دیگری حقوق می‌گیرم. نمی‌توانم در مسکو بمانم. آه! چه بگویم؟

میزبان که از حرفهای او خسته شده بود، می‌خواست درباره خودش صحبت کند ولaf بزنده. اما، زاپروخوفسکی به او فرصت نمی‌داد و پیوسته از گذشته در خشانش حرف می‌زد. میزبان، گیلاس اورا دوباره پر کرد و این فرصت استفاده کرد تا درباره خودش صحبت کند که چگونه در نظر دارد اسبهای پرورشی خود را طوری سروسامان بدهد که بی‌نظیر باشد. درباره عشق ماری و این که اورا به‌خاطر خودش دوست دارد و نه پولش؛ شروع به صحبت کرد:

– می‌خواستم به‌شما بگویم که در بین اسبهای پرورشی من...

زاپروخوفسکی حرفش را برید:

– می‌خواهم به‌شما بگویم دورانی بود که به‌زندگی عشق می‌ورزیدم و می‌دانستم که چگونه زندگی کنم. شما داشتید درباره مسابقات اسب‌دوانی صحبت می‌کردید، خواهش می‌کنم به‌من بگویید که بهترین اسب‌دونده

شما کدام است؟

میزبان از این که فرصتی برای صحبت کردن درباره اسبهای پرورشی خود پیدا کرده، خوشحال شد و شروع به سخن گفتن کرد، اما میهمان حرفش را برد و گفت:

— بله، بله. اما مشکل شما پرورش دهنده‌گان اسب این است که این کار را فقط به خاطر خودنمایی می‌کنند و نه برای لذت بردن از زندگی. من این طور نبودم. همین امروز به شما گفتم که یک اسب ابلق تند رو و خال خالی داشتم که نظریش را در بین اسبهای شما دیدم. آه! چه اسبی بود! نمی‌توانید باور کنید. در سال ۴۲ بود.^۱ تازه به مسکو آمده بودم. برای خریدن اسب تازه، به سراغ دلال اسب رفتم. در آنجا یک اسب اخته و ابلق را دیدم. بدنش از هرجهت کامل بود و قیمت هزار روبل آن، مرا خوشحال کرد. اسب را خریدم و از اوسواری گرفتم. هر گز چنین اسبی نداشت و شما نیز نداشتید و نخواهید داشت. اسبی به خوبی او ندیده‌ام؛ به خاطر جست و خیز و قدرتش و هم از نظر زیباییش. در آن روز گار، شما بچه‌ای بیش نبودید و نمی‌توانستید از کار اسب سر در آورید. اما شاید درباره او چیزی شنیده باشید. چون در همه مسکو شهرت داشت.

میزبان از سرا کراه گفت:

— بله، درباره اش چیزهایی شنیده‌ام، اما می‌خواستم بگویم که من ...

— پس شما هم شنیده‌اید. اورا همان‌جور که بود خریدم، بدون

۱— با توجه به زمینه داستان، بایستی منظور سال ۱۸۴۲ باشد — م

شناسنامه و سند. از نژاد لوبنزی اول و نامش خولستومر بود. چون ابلق بسود، اورا به اسبهای پرورشی میرآخور در خرنوسکی بردنده. وقتی میرآخور دید که اخته است او را به دلال اسب فروخت. دوست من، اسبهایی مانند او دیگر وجود ندارند! اما چه روزگاری بود! حیف که جوانی رفت! کاملاً به درد شما می خورد!

سپس بخشی از یک ترانه کولی هارا خواند. حالت وحشی به خود

گرفت و گفت:

— چه دوران باشکوهی بود! ۲۵ سال داشتم بادرآمد سالانه ۰۰۰ / ۸۰

ربوب و موهایی که هنوز خاکستری نشده بودند؛ همه دندانهایم مثل مر وارید سپید... به هر کاری دست می زدم، با کامیابی قرین بود. اما، همه چیز از دست رفت...

میزبان از سکوت او استفاده کرد و گفت:

— البته در آن دوران چنین اسبهایی بودند، اما می خواهم بگویم

که اولین اسبهای من شروع به دویدن کردند بدون...

— اسبهای شما! اسبها در آن دوران سرکشتر بودند...

— چگونه سرکشتر بودند؟

— بله. سرکشتر بودند. به یاد می آورم یک بار به دیدن مسابقات

اسب دوانی در مسکو رفتم. هیچ یک از اسبهای سواری من در مسابقه

شرکت نداشت. اصلاً اهمیتی ندادم چون این اسبها را بزرگ کرده بودم. اسبهایی مثل ژنرال، شولت^۱ و ما هو مت^۲. اسب ابلق هم همراهیم

بود. در شکه‌چی ام، جوان و قابل بود واز او خوشم می آمد؛ فقط کمی

مشروب خواری می کرد. خودم کالسکه را راندم. بهمن گفتند: «پس کی می خواهی چند اسب یورته بخری؟» جواب دادم که: «اهمیتی به حیوانات پرورشی شما نمی دهم. ابلیس آنها را بخرد! من یک اسب ابلق تندرو دارم که به همه اسبهای شما می ارزد!» با حیرت بهمن نگاه کردند. اسب ابلق، در مدت پنج ثانیه، داخل میدان شد و جایزه هزار روبلی را برد. اما این که چیزی نبود. با اسبهای خود دریک کالسکه سه اسبه در سه ساعت یکصد و رست راه رفتم. همه مسکو این موضوع را می دانستند...

زاپروخوفسکی شروع کرد به لاف زدن درباره خود، به طوری که میزان نتوانست حرفی بزند. فقط، با ساقیافه پکر روبروی او نشست و برای منحرف کردن فکر خود گهگاه گیلاس اورا پرمی کرد.

کم کم هواروشن می شد، اما آن دو، هنوز در آن جانشسته بودند. میزان که دیگر تاب تحمل این وضع را نداشت، از جای خود بلند شد و از زاپروخوفسکی در حالی که تلو تلو می خورد، از جای خود بلند شد و از اتاقی که به او داده بودند تشکر کرد و گفت:

- خواب! موقع خواب است!

میزان نیز به اتاق خواب خود رفت و به معشوقه اش گفت:
- آه! آدم غیر قابل تحملی است. مست کرد و پشت سرهم دروغ گفت:

- حواسش پهلوی من هم بود!

- می ترسم که از من بخواهد به او پول قرض بدhem!
زاپروخوفسکی با لباس روی تخت افتاد. نفس عمیقی کشید.

به خودش می گفت: «خیلی و راجی کردم. خوب، همه این جورند. او یک خوک کثیف و بزرگ است اما ظاهر آبرومندی دارد. من هم یک خوک بزرگ و کثیف هستم!» با صدای بلند خندهد و با خودش حرف زد: «عادت داشتم که به دیگران کمک کنم، و حالا نوبت خودم است! شاید معشوقة چشمک زن او، بتواند به من کمک کند. کمی پول از او قرض می گیرم. بالاخره راضی می شود. مثل این که باید لباسم را بیرون بیاورم. نمی توانم پوتینهایم را بیرون بیاورم. آهای! آهای!» اما مستخدمی که در کنار اتاق او گذاشته بودند، مدتی پیش رفته و خوابیده بود و کسی نبود تابه او در بیرون آوردند پوتینهایش کمک کند.

از جای خود بلند شد. نیم تنه و جلیقه خود را بیرون آورد و به طریقی توانست شلوارش را در بیاورد. اما هنوز نتوانسته بود پوتینهایش را در آورد، چون شکم گنده‌ای داشت و خم شدن برایش دشوار بود. بالاخره یک لنگه پوتین را بیرون آورد. با پوتین دیگر کلنگار رفت، به طوری که از نفس افتاد و بالاخره از این کار منصرف شد. با یک پای در پوتین، خودش را بر روی تخت انداخت و خرناشی بلند شد و همه‌اتاق انباسته از بوی مشروب و تباکو و رایحه پیری او گردید.

اگر خولستومر در آن شب چیزی را بیاد آورد، همانا خوشبختی بود که واسکا به او ارزانی داشته بود. آن شب، واسکا پتویی برپشت خولستومر انداخت. سوارش شدو چهار نعل تاخت. خولستومر تانزدیکی با مدد در جلوی یک میخانه، با اسب یک دهقان تنها ماند و یکدیگر را

لیس زندن. وقتی که صبح شد و به گله بر گشت، همه بدنش خارش می کرد. با خود انداشید: «چیزی تمام بدنم را به خارش می اندازد». پنج روز گذشت، اما خارش قطع نشد. یک دامپزشک آوردند.

خوستومر را معاينه کرد، و با خوشحالی گفت:

— گر شده. باید اورا به کولی ها بفروشید!

— بهتر است گلویش را ببرم، همین امروز!

بامداد آنروز، هوا آرام و صاف بود. گله به چرا رفته و خوستومر را جا گذارده بود. مرد غریبه ای وارد طوبیله شد. لاغر و سیاه چرده بود. هفتان خال خالی به تن داشت. این مرد، خریدار یابو^۱ بود. افسار خوستومر را باز کرد. بی آن که به حیوان نگاهی بیندازد، او را دنبال خود کشید. اسب، به آرامی، و بی آن که به پیراغون خود بنگرد، پاهایش را مثل همیشه کشید و کاهها را لگد کرد.

خوستومر، هنگام بیرون آمدن از طوبیله، سرش را به سمت چاه آب بر گرداند تا آب بخورد. اما، خریدار یابو افسارش را محکم کشید و با خود گفت: «ارزش آب خوردن ندارد!»

خریدار یابو جلو افتاد و واسکا دنبال او. به گسودالی در پشت اصطبل آجری رفتند. همانجا، ایستادند. گویی که چیزی حیرت آور در آنجا بود. خریدار یابو افسار را به دست واسکا داد. هفتان خود را بیرون آورد. آستین هایش را بالا زد. سپس، یک کارد و یک چاقو تیز کن را از پوتین خود بیرون کشید.

۱—خریدار یابو (Knacker) کسی است که اسبهای پیر و مریض را به حاطر

اسب ابلق را با افسارش کشیدند. اسب، بی آن که اعتراضی کند، سعی کرد تا افسار را گازبگیرد. اما، چون فاصله زیادی با آن داشت، نتوانست این کار را بکند. فقط آهی کشید. چشمها یش را بست. لبها یش آویزان شد و دندانهای زرد و پوسیده اش دیده شد. هنگامی که کارد را با چاقو تیز کن، تیزمی کردند، اسب با صدای لالایی آن چرت می زد؛ فقط پای چلاق وورم کرده اش کمی می لرزید.

یکباره احساس کرد که آرواره پایین او را گرفته و سرش را بلند کرده اند. چشمها یش را گشود. رو بروی خود، دو سگ را دید. یک سگ، در کنار خریدار یابو بومی کشید. سگ دیگر، درست رو بروی اسب ابلق نشسته و گویی در انتظار پیشامدی بود. اسب اخته به سگها خیره شده. آرواره اش را به دستی مالید که گلوی او را گرفته بود. به خودش گفت: «معلوم است که می خواهند مرا معالجه کنند... بگذار این کار را بکنند...»

این اندیشه چنان در ذهنش جای گرفت که ناگهان متوجه شد چیزی گلویش را لمس کرد و آن را زخمی نمود. به عقب پرید. پایش را به زمین کوبید. سپس، بر خودش مسلط شد تا بینند چه می شود... آنچه که در پی آمد، مایعی (به صورت جویباری از خون) از گردن و سینه اش بود. نفس عمیقی کشید. پهلوهایش را بلند کرد. این بار، راحت‌تر از گذشته، آن را بلند کرد.

همه بار زندگی، از دوشش برداشته شد.

همه چیز برایش تازگی داشت. از شگفتی انباشته شده بود. کوشید تا بالای تپه بود اما پاهایش فقط در جایی حرکت می کردند که در آن جا

قرار داشتند. تلاش کرد تا به پهلو بغلند. اما وقتی خواست این کار را بکند، به پهلوی چپ در غلتید...

خریدار یابو صیر کرد تا جان کنند حیوان تمام شود. سگها را که نزدیک می‌شدند، از آنجا دور کرد. سپس، پاهای اسب را گرفت و اورا وارونه کرد، ازواسکا خواست تا پای اسب را بگیرد. سپس، شروع به کنند پوست اسب کرد. و اسکا گفت:

— واقعاً یک اسب بود!

— اگر کمی چاقتر بود، پوست حسابی می‌شد!

غروب همان روز، گله اسبها از کنار تپه‌می گذشت. اسبهایی که در سمت چپ گله حرکت می‌کردند، یک شئی قرمز را در زیر تپه دیدند که چندسگ در اطراف آن پرسه می‌زدند و کلاغها و کرسها، بر فراز آن، پرواز می‌کردند. یک سگ که پنجه‌اش را در لاشه اسب فرو کرده بود، ناراحت بود که چرا ناگزیر است با دندان خود گوشت را پاره کند و از ناراحتی سرش را تکان می‌داد. کره اسب قهوه‌ای رنگ، با دیدن این صحنه، ایستاد. سرش را بلند کرد. نفس عمیقی کشید و از آنجا دور شد.

هنگامی که آفتاب در می آمد، در آبگند جنگل قدیمی و در اعماق سبزه زار بزرگ میان جنگل، چند بچه‌گرگ سرگرم بازی بودند. پنج تا بودند: چهار بچه‌گرگ به یک اندازه بودند، اما پنجمی کله بزرگی داشت. یک گرگ ماده لاغر و بی مو، که شکمش به زمین می‌خورد، از میان تپه‌ها بیرون آمد و رو بروی بچه‌گهای زمین نشست.

گرگها، نیم دایره‌ای را در اطراف او تشکیل دادند. گرگ ماده، به سمت کوچکترین بچه گرگ رفت. دم کنده مانندش را، پایین آورد. پوزه خود را به سمت زمین برد. دهانش را با فشار باز کرد و یک تکه بزرگ از گوشت اسب را قی کرد. بچه گرگهای بزرگتر، جلو دویدند تا گوشت را بردارند، اما بازو زده تهدید آمیز ماده گرگ، عقب رفتند. تکه گوشت نصیب بچه گرگ کوچکتر شد که با خشم آن را ربود و زیر بدن خود پنهان کرد و شروع به بلعیدن آن نمود. سپس، ماده گرگ، برای دومین بار، از گلوی خود گوشت دیگری را قی کرد؛ برای بار سوم؛ برای... به طوری که به همه آنها سهمی داد. سرانجام، ماده گرگ، رو بروی بچه‌هایش، بر روی زمین دراز کشید تا استراحت کند.

در پایان هفته، در پشت اصطبل آجری، فقط کاسه بزرگ سر واستخوانهای شانه اسب باقی مانده واژ بقیه بدن او، اثری نبود. هنگامی که تابستان فرا رسید، دهقانی که استخوانهای اسب را جمع می‌کرد، کاسه‌سر واستخوانهای شانه‌اش را با خود برداز آنها استفاده کند.

مدتها بعد، بدن بی جان زاپروخوفسکی، که سالها در این جهان زندگی کرد، غذاخورد و شراب نوشید، به خاک سپرده شد؛ لکن نه گوشتش، نه پوستش و نه استخوانهایش، هیچ یک به درد کسی نمی‌خورد.

زاپروخوفسکی بدانسان که در دوران زندگیش، بیست سال آزگار سربار دیگران بود؛ پس از مرگ نیز، حمل جنازه‌اش به صورت باری بردوش دیگران درآمد. اما، هنوز مردگانی بودند که این مرده را به دست خاک بسپارند. از این‌رو، لازم دیدند تا بر این جنازه باد کرده و در حال گندیدن، لباس پوشانده و اونیفورم نظامی قشنگی به تن او کنند.

سپس، با پوتینهای براقش، دریک تابوت بگذارند، و این تابوت را در تابوت دیگری قرار دهند که از سرب ساخته شده بود. تابوت را به مسکو بردند. در آنجا، مزار آدمهایی را که سالها پیش از دنیا رفته بودند، کنندند و این جسم گندیده را که خوراک کرم‌ها شده بود با اونیفورم نظامی نو و پوتینهای واکس زده، در همانجا دفن کردند و بر رویش، خاک ریختند.

دزدى که نسيم لا بدزددا، دزدا است
اذ كعبه گليم لا بدزددا، دزدا است
لا ادری

دزدى هنر است!

(قانون شکن)

الكساندر كوبيرين

«الکساندر کوپرین» به سال ۱۸۷۰ به دنیا آمد. در مدرسه نظام تحصیل کرد و افسر شد. اما همچون دیگر نویسنده‌گان این دوران، حرفة نظامیگری را رها کرد و به ادبیات روی آورد. بیشترین شهرت او به دوران پیش از انقلاب روسیه تعلق دارد. چرا که از ۱۹۱۷ به بعد در گمنامی می‌زیست و در ۱۹۳۸ از دنیا رفت.

آثار معروف او عبارتست از:

مبارزة تن به تن — سروان ریبنکوف — دستبندهای خارا —
دوخ — زندگی روسی‌ها در اوDSA — قانون شکن.

ساعت پنج بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوییه بود. گرما بیداد می‌کرد. سراسر شهر ساخته شده از سنگ، مانند کوره سوزانی، هوای گرم را بیرون می‌داد؛ بهویژه گرمایی که از خانه دیوار سفید بر می‌خاست، تحمل ناپذیر بود. اسفالت پیاده‌روها نرم شده بود و کف پا را می‌سوزاند. سایه درختهای اقاقیا، به گونه دلسوزانه و ملالت‌باری، بر جاده سنگفرش افتاده بود؛ حتی، این سایه‌ها نیز، داغ به نظر می‌رسیدند.

دریای رنگ پریده، در گرمای آفتاب، به سنگینی غنوده و همچون مرده، حرکت نمی‌کرد. در خیابانها، گرد و خاک سفید رنگی، درهوا معلق بودند.

در اتاق استراحت هنرپیشگان^۱ یکی از تماشاخانه‌های خصوصی، کمیته کوچکی ازوکلای دادگستری محلی جمع شده بودند. این و کلا، تعهد کرده بودند تا به پرونده کسانی رسیدگی کنند که در آخرین کشتار دسته جمعی یهودیان آسیب دیده بودند. کمیته، در پایان کار روزانه خود بود. نوزده و کیل بودند. همه جوان و پیشو و باوجوددان. نشست آنان

رسمیت نداشت. بیشتر آنها، لباسهای سفید داک^۱ و فلانل^۲ و آلپاکا^۳ به تن داشتند. به گونه‌ای پراکنده، در پشت میزهای مرمری و کوچک نشسته بودند.

رئیس جلسه، در برابر دکهٔ خالی که زمستانه‌دار آن جایه مشتریان تماشاخانه شکلات می‌فروشند، ایستاده بود.

گرمایی که از لابلای پنجره داخل می‌شد، نورآفتابی که چشمها را می‌زد، سروصدایی که از خیابان به گوش می‌رسید، همهٔ اینها و کلا را بهسته آورد بود. گفتگوها باتبلی، و بانوی بی حوصلگی، ادامه داشت.

مرد جوانی که سبیل ظریف و موهای کم پشت داشت، بسرروی یکی از صندلیها نشسته بود. باشادمانی، در عالم رؤیا می‌دید که چگونه لحظه‌ای بعد کار کمیته تمام خواهد شد و با دوچرخه‌ای که به تازگی خریده بود به بنگالوی^۴ خود خواهد رفت. لباسش را باشتاب بیرون خواهد آورد و با بدنه عرق کرده خود را به دریا می‌اندازد و در دریای صاف و سرد و خوش، دست و پا خواهد زد. این فکر، سراسر بدنش را شل و سفت می‌کرد و از هیجان به لرزه درمی‌آورد. از سرناشکی‌بایی، کاغذهای روی میز را جایه‌جا می‌کرد و با صدایی خواب آلود، با خودش

۱- داک(Duck) نوعی پارچه نازکتر از کرباس است -

۲- نوعی پارچه که برای لباسهای رسمی به کارمی رود -

۳- آلپاکا (Alpaca) پارچه به دست آمده از پشم «آلپاکا» است -

۴- بنگالو (Bungalow) به نوعی خانه یک طبقه گفته می‌شود که در اطراف آن، ایوان وجود دارد، و عموماً، در شبه قاره هند (پاکستان - هند - بنگلادش) ساخته می‌شود -

حرف می‌زد: «بنابراین، جوزف موریت زویچ^۱ به پرونده پابین چیک^۲ رسیدگی خواهد کرد... شاید اظهاری^۳ درمورد دستور جلسه صورت گیرد؟»

جوانترین همکار او که یک کریت^۴ کوتاه قد، چهارشانه، بسیار سیاه و سرحال بود، نجوا کنان، اما به گونه‌ای که همه بشنوند، گفت:

— در دستور جلسه امروز، بهترین چیز، کواس^۵... است!

رئیس جلسه به او چپ چپ نگاه کرد. اما نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. رئیس جلسه‌آهی کشید. هردو دستش را روی میز گذاشت، تابلند شده و پایان جلسه را اعلام دارد. امادرست در این لحظه، در بان که جلوی دراتاق ایستاده بود، به نزد رئیس آمد و گفت:

— قربان، هفت نفر بیرون در منتظر هستند تا داخل شوند.

رئیس با بی قراری بهو کلانگریست و پرسید:

— آقایان چه باید کرد؟

صدایهایی به گوش رسید که می‌گفتند: «بعد آ بیانند. بس است.

1- Joseph Moritzowieh 2- Pubbin Chick

۳- اظهار (Statement) عبارت است از اظهار نظری که در مورد دستور

جلسه بعد می‌گذند —

۴- کریت (Karaite) به فرقه‌ای از یهود گفته می‌شود که در سال ۷۶۵ میلادی در بغداد به وسیله انان بن داود (Anan Ben Davd) تأسیس شد. اعضای این فرقه، به نص تورات معتقد بوده و تفسیرهای تورات را معتبر نمی‌دانند. این فرقه را بدزبان عبری «قرائیم» یعنی خوانندگان تورات می‌نامند. پیروان این فرقه (Karaism) در روسیه زیاد بودند —

۵- کواس (Kwas) نوعی حلیم روسی است که از آرد گندم درست می‌گذند و آن را بانان تریید می‌خورند. این غذا مخصوصاً فصل زمستان است —

کتابی بنویسنده. اگر زود کارشان تمام می‌شود... و زود بشود تصمیم گرفت بگذارید داخل شوند. وای چقدر هوا گرم است، انگار قیر داغ می‌کنند!»

رئیس بادلخوری سرش را تکان داد و گفت:

— بگذار داخل شوند، اما لطفاً یک آبمعدنی خنک برایم بیاور! دربان دررا باز کرد و خطاب به افرادی که در راه ره بودند گفت:

— باید تو، به شما اجازه ورود دادند.

سپس، هفت نفر آدم بسیار شکفتانگیز و باورنکردنی، داخل اتاق استراحت هنرپیشگان شدند. اول از همه، مردی وارد شد که لباس خوش دوختی به تن و قیافه استوار و با اراده‌ای داشت. کت و شلوار خاکی رنگ و پیراهن صورتی خوش‌رنگی به تن داشت. پیراهنش، دارای خطهای راه راه سفید بود و یک گل سرخ جگری رنگ بر روی سوراخ دکمه‌اش دیده می‌شد. سرش، از جلو مانند یک لوییای عمودی، واژگوش، همچون یک لوییای افقی بود. یک سیل بزرگ و پرپشت، صورتش را پرمی کرد. عینکی دماغی، به رنگ آبی تیره، به چشم داشت. دستکش او به رنگ کاه بود. یک عصای سیاه رنگ با دسته نقره‌ای در دست چپ، و در دست راستش یک شال به رنگ آبی قرار داشت.

اما شش نفر دیگر، جوری لباس پوشیده بودند که تأثیری عجیب و نامنظم و ناسازگار درینته به جای می‌گذارند؛ درست مثل این که نه تنها شتابزده لباسهایشان را بین هم تقسیم کرده بودند، بلکه دست و پا و سرشان را نیز به تقسیم گذارده بودند. درمیان آنها، مردی وجود داشت که شباهت زیادی به یک سناطور رومی داشت، چون لباس کنه تاتارها

را به تن داشت. دیگری، لباسی خوش دوخت با جلیقه پوشیده بود، لکن در زیر آن، یک پیراهن کثیف روسی به چشم می‌خورد. صاحب لباس، چهره‌ای غیر عادی و همچون جانی‌ها داشت، اما نگاهش چنان انباشته از اطمینان بود که هیچ کس نمی‌توانست این اطمینان را متزلزل سازد. معلوم بود که همه این افراد، در عین جوانی، بسیار باتجربه بودند. زندگی را سهل می‌گرفتند. یک بینش دلیرانه، همراه با نوعی زیرکی پنهان و مشکوک، در آنها وجود داشت. مردی که لباس خاکی رنگ به تن داشت، سرش را به نشانه احترام و بازداشت و آرامی تکان داد و بالحن نیمه استفهامی گفت:

— آقای رئیس؟

— بله. خود من هستم. چه کار دارید؟

مرد با آرامی به همراهان خود نگاه کرد و گفت:

— همه ما که در اینجا جمع شده‌ایم، نماینده اتحادیه دزدان متحد

روستوف — خارکف و اوDSA — نیکلایف^۱ هستیم.

و کلا، باشندن این جمله، در صندلی خود جای‌جا شدند. رئیس

جلسه از فرط حیرت به عقب رفت و با چشم‌هایی غرق در شگفتی پرسید:

— چه اتحادیه‌ای؟

مرد، با حونسردی پاسخ داد:

— اتحادیه دزدان. دوستانم به من افتخار دادند و مرا سخنگوی

خود کردند!

رئیس با تردید گفت:

– خیلی... خوشوقتم!

– مشکرم. هر هفت نفر ما، دزدان معمولی هستیم، اما هر یک از ما در رشته خاصی دزدی می‌کند. اتحادیه به ما اجازه داده است تا موضوعی را به اطلاع این کمیته محترم برسانیم!

مرد دوباره با سر کرنش کرد و گفت:

– در خواست محترمانه ما برای یاری خواستن از شما!

رئیس، بابلاتکلیفی سرش را تکان داد و گفت:

– منظور تسان را درست نمی‌فهمم... موضوع چیست؟ بیشتر

تو پریح بدھید.

– موضوعی که به ما شاهامت و افتخار در خواست کمک از شما نجیب زادگان را داده است، بسیار روشن، ساده و مختصراً می‌باشد و شش یا هفت دقیقه بیشتر وقت شما را نمی‌گیرد. وظیفه خسود می‌دانم قبل این موضوع را به شما بگویم که چون وقت تنگ است و درجه حرارت هوا به ۱۵ درجه فارنهایت در سایه می‌رسد... سخنران کمی سینه خود را صاف کرد. به ساعت طلای خود نگاه کرد و گفت:

– شما در گزارشها یکی که اخیراً در روزنامه‌های محلی به چاپ رسیده، اخبار مربوط به روزهای نسراحت کننده و وحشتناک آخرین کشتار دسته جمعی یهودیان را خوانده‌اید. نشانه‌هایی از محرکین این کشتار به دست آمد؛ ظاهرآ پلیس به آنها پول داده و آنان را سازماندهی کرده است. درین این محرکین، از تفاله‌های جامعه مانند میخوارهای،

ولگردها، پاندازها، او باش محلات فقیر نشین، و از جمله از دزدان نیز، نام بردۀ شده است. ما، در ابتدا، سکوت کردیم، لکن سرانجام لازم دیدیم به چنین اتهام ظالمانه‌ای در برابر جامعه جهانی پاسخ گوییم. این جانب به خوبی می‌دانم که ما دزدها در چشم جامعه، دشمن آن و قانون شکن به شمار می‌آییم. اما آقایان، برای لحظه‌ای وضع این دشمن جامعه را در نظر آورید. چرا که به جرمی متهم گردیده که هر گز مرتكب آن نشده است و با تمام قدرت روحی خود، آماده دفاع از این اتهام است، اگر نگوییم که دزدان چنین ظلمی را، بیشتر از یک شهروند عادی و متوسط، احساس می‌کنند. اینک ما اعلام می‌داریم که اتهام واردۀ کاملاً بی‌اساس بوده، و نه تنها برخلاف حقیقت است، بلکه با منطق نیز سازگار نمی‌باشد. من بر آن هستم تا این موضوع را طی چند کلمه عرض کنم، چنانچه کمیته محترم از سر لطف به سخنان گوش فرا دهد.

رئيس جلسه گفت:

— ادامه دهید.

ووکلا با صدای آهسته‌ای گفتند:

— خواهش می‌کنیم ادامه دهید... خواهش می‌کنیم...
 — از سوی دوستانم، تشکرات صمیمانه خود را به‌حاطر این لطف ابراز می‌دارم. مطمئن باشید که کمیته از گوش دادن به‌حرف ما پیشیمان نخواهد شد. خوب، اجازه دهید تا درباره این حرفة غیرقابل اعتماد، اما دشوار، سخن گوییم. من سخنان خود را بدان گونه شروع

می کنم که گیرالونی^۱ در پرولوگ^۲ پاگ^۳ لیاچی^۴ آواز می خواند. اما آقای رئیس، با اجازه شما، می خواهم گلوبی تر کنم... دربان برایم یک لیموناد بیاور. این دربان آدم خوبی است. آقایان، قصد ندارم زیاد درباره جنبه معنوی حرفه دزدی و اهمیت اجتماعی آن سخن گویم. بدون شک، شما گفته ضد نقیض و معروف پرودون^۵ را می دانید که می گویند: مالکیت دزدی است.^۶ ممکن است از این گفته خوشتان نیامده باشد، اما تا به حال، واعظان بزدل بورژوازی یا کشیش‌های فربه، آن را رد نکرده‌اند. مثالی می‌زنم: پدری با فعالیت خود واژ راه زیر کی، یک میلیون روبل جمع می‌کند و آن را برای پرسش بهارث می‌گذارد که آدمی است ابله، بی‌اراده، تبلیغ، جاهل، منحط، وسوسی، بی‌منز و مفتخوار. معنای واقعی یک میلیون روبل، یک میلیون روز کار است که

- ۱- گیرالونی (Giraloni) یکی از خوانندگان اپرا در پیش پرده اپرای «پاگ^۳ لیاچی» که نقش دلقک را بازی می‌کند -
- ۲- پرولوگ (Prologue) در اپرا به معنای پیش‌پرده و در قطعات موسیقی به معنای پیش‌درآمد است -

- ۳- پاگ^۳ لیاچی (Pag Liacci) نام اپرایی است اثر آهنگ‌ساز معروف ایتالیا لثون کاوالو (Leon Cavallo). این اپرا داستان هنرپیشه‌ای است که همسر خود را به قتل می‌رساند و محاکمه می‌شود. اپرا شامل یک پیش‌پرده (بازی و آواز دلتخکها) و دو پرده نمایشنامه اپرایی است. این اپرا در سال ۱۸۹۲ توسط «توسکانینی» در «میلان» بدروی صحنه آمد -
- ۴- پرودون (Proudhon) سوسیالیست معروف فرانسوی و بنیانگذار اندیشه شرکتهای تعاونی -
- ۵- مالکیت دزدی است (La propriete C'est Le Vol) نام کتاب معروفی است از پرودون -

بایستی نصیب کسانی می‌شد که کار می‌کنند، عرق جیین می‌ریزند، و خلاصه، زندگی و خون عده زیادی از مردم است. چرا؟ زمینه استدلال مالکیت چیست؟ به درستی معلوم نیست. بنابر این، آقایان چرا این عقیده را نپذیریم که حرفه دزدی همان‌گونه که تا اندازه‌ای از انباشت شروت دردست افراد معدودی جلوگیری می‌کند، همچنین، به مثابه اعتراض نسبت به تمامی مراتتها، پلیدیها، خودکامگی‌ها، خشونت و کوتاهی شخصیت انسانی، به کار می‌رود. علیه همه شرات‌تهابی است که «سازمان سرمایه‌داری بورژوازی» در جامعه نوین به وجود می‌آورد. دیر یا زود، این وضع براثر انقلاب اجتماعی، دگرگون خواهد شد و مالکیت، تنها در خاطرات اندوه‌گینانه باقی خواهد ماند. و افسوس که براثر این انقلاب، ما دزدان نیز از صفحه‌گیتی محو خواهیم شد! ما دزدان!...

سخنران مکثی کرد تا سینی لیموناد را از دست دربان بگیرد.

آن را جلوی دستش ببروی میزنهاد و گفت:

— آقایان، مرا معدودارید... ای مرد خوب این سینی را بردار...

وموقع بیرون رفتن، در را پشت سرت بیند.

دربان با صدای بلند گفت:

— بسیار خوب، عالیجناب!

سخنران گیلاس لیموناد خود را تائیمه نوشید. سپس، به سخنانش

ادامه داد:

— نمی‌خواهم درباره جنبه‌های فلسفی، اجتماعی و اقتصادی مسائله

۱— «دزدان» در برابر Les Braves Chevaliers D' industrie آورده

شده است - ۳

صحبت کنم، چون شما را خسته می‌کند. با وجود این، با استی خاطر-نشان سازم که حرفهٔ ما نزدیکی بسیاری بالاندیشه‌ای دارد که «هنر» نامیده می‌شود. در حرفهٔ دزدی، همهٔ ارکان هنر و جوددارد: شغل، الهام، خیال، نوآوری، بلندپروازی و یک دوران دراز و پرشور شاگردی. فقط فاقد فضیلت است و «کار امازین»^۱ بزرگ با شیفتگی وجودایت درباره آن داد سخن داده است. آقایان، هر گز نمی‌خواهم وقت گرانبهای شمارا با این اندیشهٔ ضد و نقیض بگیرم. اما چه کنم که نمی‌توانم جلوی تفسیر کوتاه‌عقیده‌ام را بگیرم. صحبت کردن از حرفهٔ دزدی برای فرد نداشنا به آن، یاوه گویی و مسخره می‌نماید. با وجود این، به‌شما اطمینان می‌دهم که این حرفه یک شغل واقعی است. کسانی هستند که دارای حافظهٔ چشمی نیرومند، تیزی و دقت چشم، حضور ذهن، سرعت دست، و بالاتر از همه، دارای یک حس عالی تماس هستند. این افراد از زمانی که به‌جهان خداوند پای نهاده‌اند، تنها و مهمترین هدف‌شان این است که در قمار برگ بزنند. حرفهٔ جیب‌بری نیازمند به تردستی بسیار و چابکی فراوان و حرکت سریع است. اگر از هوش وزیر کی که جیب‌برها دارند، سخن نگوییم، دارای یک استعداد زیاد در کار مشاهده و توجه زیاد به یک چیز هستند. جیب‌برها از بچگی مجنوب اسرار هنر نوع کار کرد پیچیده مثل دوچرخه، چرخ خیاطی، اسباب بازی‌های مکانیکی و ساعت هستند. آقایان، بالاخره کسانی هستند که ذاتاً بمالکیت خصوصی سرعناد دارند. شما می‌توانید این تمایل را انحطاط بنامید، اما به‌شما می‌گوییم که یک دزد واقعی را نمی‌شود با وعدهٔ نشوونمای زندگی شرافتمندانه، با پاداش یک نان

زنجبیلی، یا پیشنهاد یک وضع ثابت در جامعه، یا با رشوه دادن، یا با عشق یک زن، فربیب داد. زیرا در این حرفه یک زیبایی جاودانی مخاطره، یک جاذبهٔ ژرف خطر، یک استغراق شادمانهٔ جان، یک شور بر انگیز اندۀ زندگی و جذبهٔ وجوددار! در حالی که شما از حمایت قانون با کمک قفل، تپانچه، تلفن، پلیس و سر بازان برخوردارید، مابهتر دستی و بی‌باکی خود متکی هستیم. ما به رویاه می‌مانیم و جامعهٔ جوچه‌ای است که سگها از آن مراقبت می‌کنند. آیا می‌دانید که هنرمندانه‌ترین و مستعدترین افراد در دهات مَا، اسب دزد و شکار دزد می‌شووند؟ شما چه دارید؟ زندگیتان بی‌ثمر و بی‌روح و بسیار غیرقابل تحمل برای کسانی است که روح بزرگ دارند!

آقایان، می‌خواهم از الهام بخشی دزدی برای شما صحبت کنم. بدون شک، شما دربارهٔ دزدیهایی که از لحاظ نقشه واجرا، حیرت‌آور بوده‌است، مطالبی را خوانده‌اید. در سر لوحهٔ روزنامه‌ها، این سرقتهای را «حیرت‌آور» یا «دزد نابغه» یا «تزویر گانگسترها» توصیف می‌کنند. در چنین مواردی، پدران بورژوای خانواده‌ها، دستان خود را تکان می‌دهند و با شکفتی می‌گویند: «عجب کار بزرگی! اگر این همه‌هوس واستعداد، این همه ابتکار، دانش حیرت‌آورشان از روانشناسی انسان، قدرت اراده و بی‌باکیشان و حبیله و تزویر بی‌نظیرشان، در راه خوب می‌افتد، چه خدمت بزرگی می‌توانستند به مملکت بکنند!» اما به خوبی معلوم است که پدران بورژوای خانواده‌های ماقویی، از آسمان به زمین افتاده‌اند تا حرفهای عادی و پیش و پا افتاده بزنند و احساساتی شوند. باید اعتراف کنم که ما دزدها مردمی احساساتی هستیم و خود من هم

گاهی اوقات یک غروب زیبا را در پارک «الکساندرا»^۱ یا در ساحل دریا، ستایش می‌کنم.

همواره می‌دانم که یک نفر در نزدیکی من، بالاطمینان خدشه‌ناپذیر خواهد گفت: «به آن جا نگاه کن. اگر از آن تصویری می‌ساختند، کسی هر گز آنرا باور نمی‌کرد!». سرم را بر می‌گردانم و طبعاً یک پدرخانواده بورژوا را می‌بینم که شکم گنده‌ای دارد و از تکرار گفته‌ای ابلهانه یک نفر دیگر، به عنوان گفته‌ای خودش، شادمان می‌شود. در کشور عزیز ما، پدر بورژوای خانواده طوری به غروب آفتاب می‌نگرد که گویی یک بوقلمون سرخ کرده را می‌بیند. کسی که بهترین قسمت پرنسده را برای خود می‌برد، آن را در گوشۀ دنجی می‌خورد و خدا را شکرمی‌کند. اما این شخص در واقع آدم مهمی نیست. من به دلیل نفترتم ازو لگردی، از موضوع صحبت پر شدم و از این بابت، معذرت می‌خواهم. جان کلام این است که نبوغ والهام - حتی اگر در خدمت کلیساي «ارتدو کس»^۲ نباشد - می‌تواند به صورت نادر و زیبا باقی بماند. پیش‌رفت، یک قانون است، و دزدی نیز خلاقیتی خاص خود دارد.

بالاخره، حرفة‌ما، بدان گونه که در نظر اول تصور می‌شود، آسان و دلپذیر نیست. بلکه نیازمند تجربه طولانی، تمرین مداوم و شاگردی مداوم و پر رنج است. در این حرفة، صدھا نوع مکر و حیله و کارهای ماهرانه وجود دارد که بزرگترین شعبدۀ بازها هم نمی‌توانند از عهده آن

1- Alexandra

۲- منظور کلیساي شرقی است که از پس از سقوط امپراتوري روم شرقی، رهبری آن به دست روسها افتاد - م

برآیند. برای این که فقط حرف نزدہ باشم، چند آزمایش دزدی را در حضور خودتان انجام می‌دهم. از شما می‌خواهم تا به کسانی که نمایش دزدی را اجرا می‌کنند، کاملاً اعتماد داشته باشید. همهٔ ما در اینجا، از آزادی قانونی برخورداریم، و اگرچه معمولاً مراقب ما هستند و هر یک از ما را از روی چهرهٔ مانمی‌شناسند و عکس‌های ما آلبوم‌های ادرات آگاهی را زینت می‌بخشد، لکن عجالتاً نیازی نیست تا صورت خود را از کسی پنهان کنیم. چنانچه هر یک از شما آقایان، هر یک از ما دزدان را درآینده و در شرایط متفاوتی بشناسد، صمیمانه از شما می‌خواهم تابر طبق و ظایف شغلی و تعهدات خود به نام یک شهر و ند، عمل کنید. به هر حال، به خاطر قدردانی از لطف شما، تصمیم گرفته‌ایم تا ثروتتان را مصون از سرقت اعلام کنیم و آن را در ردیف موارد تحریم سرقت قراردهیم. حالا به نمایش دزدی می‌پردازیم.

سخنران برگشت و گفت:

– سسویی کبیر^۱، خواهش می‌کنم بیا اینجا!
یک مرد گنده، جلو آمد و چنان تعظیمی کرد که دستهایش به زانو رسید، به طوری که پیشانی و گردنش دیده نمی‌شد. ابلهانه پوزخندی زد و ابروی چپش را به علامت حیرت مالید و گفت:

– اینجا که نمی‌شود کاری کردا!

سخنران – به نمایندگی از سوی وی – رو به اعضای کمیته کرد و گفت:

– آقایان، در برابرشما، یک عضو محترم اتحادیهٔ ما ایستاده است.

تخصص او در شکستن گواو صندوق و جعبه‌های آهنی محکم و سایر مخزن‌های پولی است. وی در کارش بانه‌اش، گاهی اوقات از رعد و برق برای منفجر کردن فلزات استفاده می‌کند. متأسفانه، در اینجا هیچ‌چیزی وجود ندارد تا او هنر خود را نشان دهد. او پیچیده‌ترین قفلها را بدون هیچ اشتباهی بازمی‌کند... در ضمن، این دری که این جاست، قفل است.
این طور نیست؟

همه به سوی درنگاه کردند که بروی آن یک اخطار آویزان بود؛ «در صحنه، کاملاً خصوصی است». رئیس پاسخ داد:
— بله. درسته است.
— بسیار خوب. سسویی کبیر، خواهش می‌کنم؟
سسویی از سر بی‌میلی گفت:
— این که کاری ندارد!

سپس به جلوی در رفت. با دستش آن را با احتیاط تکان داد. از جیبش یک ابزار کوچک بدرنگ روشن در آورد. روی سوراخ کلید خم شد. چند حرکت غیرقابل دیدن با ابزارش کرد و بعد بلند شد. در صحنه، در سکوت اتاق، باز شد. رئیس به ساعتش نگاه کرد. همه این کار فقط ده ثانیه طول کشید.

سخنران با لحن مؤدبانه‌ای گفت:
— منشکرم سسویی کبیر، حالا سرجایت برگرد!
رئیس جلسه با لحن هشداردهنده‌ای گفت:
— مرا ببخشید. این کار بسیار جالب و آموزنده بود، اما... آیا در حرفه دوست محترم شما معمول است که در را دوباره قفل کنند؟

سخنران با شتاب کرنشی کرد و گفت:

— آه. خیلی عذر می خواهم^۱ که ذهنم خطا کرد. سسویی کبیر، لطفاً در را بیند.

در با همان شگرد و در همان سکوت بسته شد و عضو محترم اتحادیه، در حالی که پوزخند می زد، به نزد دوستانش برگشت. سخنران به گفخارش ادامه داد:

— اینک افتخار دارم که مهارت یکی از دوستانمان را که در کار جیب بری در تماشاخانه‌ها و ایستگاه‌های راه‌آهن تخصص دارد، به شما نشان دهم. او هنوز خیلی جوان است اما وقی ظرافت کارش را دیدید می فهمید که تا چه اندازه زیرک و با درایت است:

— یاشا^۲، بیا اینجا!

یک جوان گندمگون که بلوز ابریشمی پوشیده و بوتین بلند برآق^۳ به پا داشت و قیافه‌اش شبیه کولیها بود، در حالی که با منگوله‌های کمر بندش بازی می کرد با فیس و افاده جلو آمد.

سخنران بالحن تشویق آمیزی گفت:

— آقایان، می خواهم بپرسم که آیا کسی از شما آنقدر لطف دارد تا خود را در معرض یک نمایش دزدی قراردهد. قول می دهم که فقط یک نمایش و بازی است!

سپس به پیرامون خود و به وکلایی که پشت میز نشسته بودندنگاه کرد. و کیل یهودی کوتاه قدو تپلی که مثل سوسک سیاه بود، همراه با میز خود جلو آمد و بالحن سر گرم کننده‌ای گفت:

— در خدمت شما هستم!

سخنران سرش را تکان داد و گفت:

— یاشا بیا اینجا!

یاشا به وکیل نزدیک شد. در دست چیش که خم شده بود، یک شال گردن رنگ روشن و شکل دار قرار داشت. یاشا بالحن شیرین و روشنی گفت:

— فرض کنیم که شما در کلیسا یا در بار یکی از سالنها هستید، یا به تماشای سیرک رفته اید. من در آن جا یک نجیب زاده را می بینم که فرض می کنیم شما باشید. مرا بیخشید. قصد جسارت نداشت، چون منظورم نجیب زاده ثروتمندی است که به اندازه کافی نجیب است اما آداب مشروب خوردن را نمی داند. اول، باید دید که احتمالاً چه چیزهایی همراه خود دارد؟ همه چیز. غالباً یک ساعت و زنجیر. خوب، آنها را کجا نگاه می دارد؟ جایی در جیب بالای جلیقه اش؛ اینجا. سایرین ساعت و زنجیر را در جیب پایینی جلیقه می گذارند. کیف پول که غالباً در جیب شلوار می گذارند، مگر آن که یک نوجوان باشد که در جیب کتش می گذارد. قوطی سیگار. اول نگاه کنیم که جنسش چیست. طلا، نقره با یک امضاء دست نویس. جنس قوطی سیگار از چرم است؟ کدام آدم درست و حسابی با داشتن قوطی سیگار چرمی، دستش را خاکی می کند؟ هفت جیب دارد: اینجا، اینجا، اینجا، بالای آنجا، آنجا، اینجا و دوباره اینجا. همین جاست، این طور نیست؟ شما این طوری سر کار می روید!

یاشا هنگام حرف زدن، لبخند می زد. چشمهاش را مستقیم به

و کیل دوخته بود و با حرکت سریع دست راست، به قسمتهای مختلف لباس او اشاره می‌کرد:

— شاید یک سنجاق کراوات را در اینجا ببینید، اما ما آنرا ندیده می‌گیریم چون چنین نجیب زادگانی این روزها به ندرت یک سنجاق کراوات از جواهر واقعی دارند. بعداً به سراغ این نجیب زاده می‌روم و تلاش می‌کنم تا مثل یک نجیب زاده با او حرف بزنم:

«قربان، لطفاً با آتش سیگار تان سیگار مرا روشن کنید!»

— یا حرفی از این نوع. بهر تقدیر، با او سر صحبت را باز می‌کنم. بعدش چه خواهم کرد؟ چشمم را مستقیم به او می‌دوزم. درست این طوری. فقط دوانگشت من روی آن قرار دارند. فقط این انگشت و این انگشت!

یاشا دوانگشت دست راستش را که هم سطح صورت و کیل بود بلند کرد — انگشت سبابه و انگشت میانی — و آنها را در اطراف صورت او به حرکت در آورد و گفت:

— می‌بینید؟ با این دوانگشت همه کاره‌ها را انجام می‌دهم. هیچ حیرت آور نیست؛ یک، دو، سه — حاضر. هر آدمی که کودن نباشد می‌تواند به آسانی آن را فراگیرد. تمام شد. این یک کار خیلی ساده ما است. متشرکم!

جیب بر، روی پاشنه پایش چرخید تا به سرجایش برگردد. سخنران با صدای آرامی گفت:

— یاشا، یاشا!

یاشا پشت به و کیل ایستاد و با نگاه تماس آمیزی به سخنران

خیره شد که اخم کرده و سرش را تکان می‌داد. سخنران برای سومین بار او را صدا زد:

— یاشا!

دزد جوان باشتا ب بهسوی و کیل رفت و با صدای بلندی گفت:

— قربان، ساعت جیبی شما کجاست؟

و کیل با حیرت به دست او نگاه کرد که ساعت داخل آن بود.

یاشا با احترام به حرفش ادامه داد:

— می‌بینید، حالا می‌بینید. آه! در تمام لحظاتی که شما حرکات دست راست مرا با تحسین دنبال می‌کردید، من با دست چشم دنبال ساعت شما می‌گشتم و فقط با این دوانگشت کوچک که زیر شال است. به همین خاطر است که همیشه یک شال گردن همراه داریم. چون زنجیر ساعت شما زیاد نمی‌ازدید و هدیه‌ای بود از یک دختر خانم^۱، زنجیر را برای شما یادگاری گذاردم و ساعت را برداشتم. خوب ساعتستان را بگیرید!

سپس درحالی که آه می‌کشید، ساعت را با دستش بهسوی او دراز کرد. و کیل از سر حیرت گفت:

— خیلی با زرنگی زدید، اصلاً نفهمیدم.

یاشا با سر بلندی گفت:

— این حرفه ما است!

یاشا با غرور بهسوی دوستانش برگشت. در این هنگام سخنران کمی از لیموناد خود را نوشید و به حرفش ادامه داد:

حالا، آقایان، همکار دیگر ما برخی از حیله‌های ورق بازی را برایتان نمایش خواهد داد که در تماشاخانه‌ها و در کشتی‌های بزرگ بخاری و راه آهن انجام می‌دهند. مثلاً، با سه کارت، یعنی یک آس و یک بی بی و یک شش، اومی تواند به آسانی... اما شاید آقایان از این نمایشات خسته شده باشند!

رئیس جلسه با علاقه جواب داد:

به هیچ وجه این طور نیست. بسیار سرگرم کننده است. اما می‌خواستم از خود شما پرسشی کنم که زیاد هم زننده نیست. شما در چه رشته‌ای از دزدی تخصص دارید؟

سخنران بالبخت شرم آلوی پاسخ داد:

من... عجب... چگونه پرسش شما می‌تواند زننده باشد؟... من به سراغ مغازه‌های بزرگ الماس می‌روم و زدن بسانک در شمارکارهای دیگر من است. تصور نکنید که حرفه من آسانتر از سایر دزدهاست. فقط کافی است بدانید که من چهار زبان اروپایی یعنی آلمانی، فرانسه، انگلیسی و ایتالیایی را می‌دانم—اگر نگویم که زبانهای لهستانی، اوکرائین و «یدیش»^۱ را هم صحبت می‌کنم. آیا میل دارید نمایش دیگری از دزدی نشان دهیم؟

رئیس جلسه به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

متأسفانه وقت کم است. بهتر نیست که به اصل موضوع پردازیم؟ به علاوه، نمایشهایی که دادید به اندازه کافی استعداد همکاران محترم شما را ثابت کرد.

آیا درست نمی‌گوییم ایزاك آبراموویچ؟^۱

و کیل یهودی فوراً حرفش را تأیید کرد و گفت:

— بله. بله... کاملاً درست می‌فرمایید!

سخنران، حرف و کیل را تصدیق کرد و گفت:

— عالی است کنت عزیز من.

وبه‌سوی مردی بر گشت که موهای بور و مجعد داشت و صورتش

مانند بازیکن بیلیارد در روز تعطیل بود، سپس گفت:

— ابزارت را کنار بگذار، آقایان این نمایش را نمی‌خواهند!

سپس به سخنان خویش ادامه داد:

— آقایان، فقط چند کلمه دیگر عرض دارم. حالا، خودتان یقین

کردید که هنرما، با وجود این که از حمایت افراد بلند پایه محروم است،

اما یک هنر واقعی می‌باشد. شاید با من هم عقیده شدید که این هنر

نیازمند شایستگی زیاد فردی، همراه با فعالیت و خطر و سوء تفاهمات

ناخوشایند است. امیدوارم شما باور کرده باشید که دلستگی به دزدی و

دوست داشتن آن، امکان‌پذیر است، هر چند که درابتدا غریب به نظر

می‌رسد. پیش خود تصور کنید که به یک شاعر معروف و با استعداد که

داستانها و شعرهایش زینت‌بخش بهترین مجلات ما می‌باشد، پیشنهاد

شود که برای سرودن هر خط شعر تبلیغاتی برای سیگارتهای جاسمین

یک پنی^۲ بگیرد. یا این که شایعاتی درمورد یکی از شما و کلای محترم

1- Issac Abramovitch

۲- پنی (Penny) پول خردانگلیسی که برابر $\frac{1}{12}$ شلنگ است، لکن

در اینجا به معنای «پشیز» و «کم» می‌باشد - م

بر سرزبانها بیفتند، و ضمن آن، شما را متهم به جعل مدارک برای دعاوی طلاق، یا نوشتن عرضحال از سوی درشکه‌چیان به فرماندار بنمایند! جای چون و چرا بی نیست که خانواده و دوستان و نزدیکان شما، این شایعات را باور نخواهند کرد. اما، شایعه تأثیر زهر آگین خود را به جای گذارده و ناگزیرید لحظات شکنجه‌آوری را سپری سازید. حال در نظر آورید که چنین تهمت شرم آور و نسراحت کننده‌ای از سوی کسی که فقط خداوند می‌داند کیست، نه تنها با نام و حیثیت شما بازی کند، بلکه آزادی و زندگی شما را هم به خطر بیندازد!

وضع کنونی ما دزدان کسه از سوی روزنامه‌ها مورد بهتان قرار گرفته‌ایم، نیز چنین است. لازم است در این زمینه توضیحی بدم. یک طبقه از دزدهای نخاله وجود دارد که ما آنها را «بچه ننه» می‌نامیم. مرا بهناظر به کاربردن کلمات زشت بیخشید^۱. غالباً ما را با این افراد اشتباه می‌گیرند. این آدمها نه شرم دارند و نه وجودان. یک مشت آدم بی ارزش و رذل هستند: عزیز کردهای اوس مادر، تنبل، بیکاره‌های بی روح، شاگرد مغازه‌هایی که بدزدیهای ناشیانه دست می‌زنند. اینها از کنار معشووقه‌های خود زندگی می‌کنند که روسي بیش نیستند، درست مانند ماهی نر «اسقومری»^۲ که همیشه دنبال ماده خودشنا می‌کند و مدفوع آن را می‌خورد. این آدمها، در یک کوچه‌تاریک، به یک بچه حمله می‌کنند تا پشیزی پول او را بدزدند. یک نفر را درخواب می‌کشند. یک پیرزن را شکجه نه می‌دهند. اینها بلاجی جان حرفة ما هستند. از چشم آنها، هنر

1- Passez Moi Le mot

۲- ماهی اسقومری (Mackerel) را ماهی خال مخلالی هم می‌گویند - م

دزدی عاری از زیبایی و سنت‌های خاص خویش است. به شگالی می‌مانند که دنبال یک شیر (دزدان واقعی) افتاده‌اند. فرض کنیم که من دزد می‌خواهم یک دزدی مهم انجام دهم. از این موضوع بگذریم که من به طرقی ناگزیرم دوسوم مال دزدی را به کسانی بفروشم که فروشندۀ کالا هستند و پول نزول می‌دهند، یا کمکهای عادی مالی که به پلیس اصلاح ناپذیر می‌کنیم. با این حال، ناگزیرم سهمی از دزدی را به این دله دزدهای مفتخور بدhem که اتفاقاً، یا بر اثر شایعات، از برنامه دزدی من باخبر شده‌اند. بنابراین، ما این دزدها را نصفه دزد^۱ می‌نامیم که قلب کلمه نصف^۲ است...

من به آنها پول می‌دهم تامرا لونده‌ند. اما غالباً پیش می‌آید که حتی با وجود گرفتن سهم خود، به پلیس مراجعه می‌کنند تابا گرفتن پول بیشتری، مارا لوده‌ند. مادرزادان شریف... بله، شاید آقایان از این کلمه بخندید، اما تکرار می‌کنم: مادرزادان شریف، از این آدمهای پست، بیزاریم. ما نام دیگری را که نشانه رذالت آنهاست بر آنان گذاردایم، لکن به دلیل احترام به این محضر محترم، آنرا به زبان نمی‌آورم. بله. این دزدها دعوت به کشتار دسته جمعی را به آسانی می‌پذیرند. این موضوع که ما را با آنها اشتباه می‌گیرند، صدبار توهین آمیزتر از اتهام شرکت در یک کشتار دسته جمعی است.

آقایان! در این مدت زمانی که به صحبت کردن مشغولم، غالباً می‌بینم که بر چهره‌تان لبخندی نقش می‌بنده. من معنای این لبخند را

۱- Motient [ترکیب غلطی است از Moitie - م]

۲- در زبان فرانسه به معنای نیمه است - م

درک می کنم، چسون حضور ما در اینجا، درخواست کمک از شما، و مهمتر از همه، حیرت آور بودن پدیده دزدی بهمثابه نمایندگان یک سازمان منظم با عضویت دزدها، و سخنگوی آنان که خود دزد است؛ همه اینها به اندازه‌ای شگفت‌انگیز است که بی‌اراده لبخند را بر لبها یتان ظاهر می‌سازد. اما، اینک، با تمام وجودم سخن می‌گویم. آقایان! باید از ظواهر خارجی حرفه و شغل بگذریم و به عنوان دو انسان باهم حرف بزنیم.

تقریباً، همه‌ما، تحصیل کرده هستیم. همه‌ما کتاب خواندن را دوست داریم. مانه فقط ماجراهای را کامبول^۱ رامی خوانیم، بلکه همان‌گونه که نویسنده‌گان واقع‌بین درباره ما می‌گویند، وقتی این اتهام ناروا و شرم آور را بهما زدند و این جنگ بزدلانه ادامه یافت، آیا دلهای ما غرق خون نشد و گونه‌هایمان از شرم گلگون نگردید؟ آیا به راستی فکر می‌کنید در این زمان که کشور ما زیر شلاق قزاقها قرار دارد و زیر پا له می‌شود و وجود دیوانگان آنرا بی‌اعتبار می‌سازد، روح ما از خشم برافروخته نمی‌شود؟ آیا شما باور نمی‌کنید که ما دزدان هرگامی را که بر می‌داریم، چشم انتظار التهاب جذبه‌آور آزادی هستیم؟

آقایان! هر یک از ما، شاید، کمتر از شما و کلا، معنای واقعی کشتار دسته جمعی را می‌فهمد. اما، هر زمان که رویدادی ناجوانمردانه یا شکست شرم آوری پیش می‌آید، هر زمان که کسی در گوشة تاریک

۱- ماجراهای را کامبول (Racambole) اشاره به کتابی است بهمین نام اثر نویسنده فرانسوی پونسون دوتیرای (Ponson De Terrail) که انباشتند از ماجرا و دسیسه می‌باشد -

جنگل به شهادت می‌رسد؛ یا افکار عمومی را فریب می‌دهند؛ یک نفر که در گوشش ای پنهان شده و به او دسترسی نیست، از خشم مردم به راس افتاده و عنصر شرارت خود را متوجه یهودیان بی‌گناه می‌کند. اندیشه‌های شیطانی این شخص، خالتی این کشتارها، این خونریزی‌های دد منشانه، این سرگرمی‌های خونخوارانه ارواح تاریک و ددمنش می‌باشد؟

همه ما، آشکارا می‌بینیم که دیوان سالاری آخرین تکانهای خود را می‌خورد. مرا ببخشید اگر احساساتی صحبت می‌کنم. روزگاری پیش، مردمی بودند که خداشان در دل معبدی تشنۀ خون بود. این خدا، در پشت پرده قرار داشت و معبدداران از آن مراقبت می‌کردند. اما وقتی، یک بار، دستهای بی‌باکی این پرده را کنار زد، آنگاه همه مردم به جای خدای خویش، یک عنکبوت بزرگ و پرپشم و خطرناک را دیدند که همچون سپیداچ^۱ نفرت‌انگیز بود. مردم به جان عنکبوت افتادند و آن را زدند. اما، حالا، این عنکبوت زخمی شده، شاخکهای خود را برابر سراسر معبدها گستردۀ است و معبدداران، که خود محکوم به مرگ هستند، آنچه را که در قلمرو خود به دست می‌آورند، با انگشتان لرزان به کام این هیولا می‌ریزند.

مرا به خاطر گفتن این سخنان سرکش و نامر بوط، معدور دارید. اما چه کنم که به خشم آمده‌ام. ما دزدان، بر حسب حرفهمان، بهتر از هر کسی می‌دانیم که چگونه این کشتارهای دسته‌جمعی سازمان داده می‌شود. چون ما به هم‌جا سرمی کشیم: به محل‌های عمومی، بازارها، قهوه‌خانه‌ها، خوابگاه‌های عمومی و بندرها. ما می‌توانیم در برابر

۱- سپیداچ (Cuttlefish) همان «ده‌پا» می‌باشد - م

خداآوند و بشریت و نسل آینده سوگند بخوریم که به چشم خود دیده ایم پلیس این قتل عام هارا، بدون شرم و پنهانکاری، سازمان می دهد. ما، همه پلیسها را از چهره شان، از لباس یکسانشان، یا لباس مبدل شان، می شناسیم. بسیاری از مارا دعوت کردند تا در این کشتار شرکت کنیم، لکن در بین ما فردی چنین شریر نبود که براثر ترس، به همکاری با پلیس تن در دهد.

البته شما می دانید که چگونه قشراهای مختلف مردم روسیه با پلیس رفتار می کنند؟ حتی کسانی که خدمات پلیس را به سود خود می دانند، نظر خوبی نسبت به پلیس ندارند. نفرت ما از پلیس، ده برابر آنها است نبه خاطر این که بسیاری از ما در اداره های آگاهی شکنجه شده اند که در واقع اتفاقهای وحشت هستند، و تا اب مرگ مارا کتک زده اند، آن هم با اشلاقهای ساخته شده از چرم گاو و لاستیک، تاناگزیر به اعتراف شده یا یک نفر را لو بدهیم. بله، از این نظر هم، از آنها نفرت داریم. اما، ما دزدان - مانند همه آنهايی که به زندان افتاده اند - علاقه جنون آمیزی به آزادی داریم. از این رو، زندانیان خود را با تمام نفرتی که یک قلب انسانی می تواند داشته باشد، ناچیز می شماریم. از خودم صحبت می کنم. کارآگاهان پلیس سه بار مرا تامرز مرگ شکنجه کردند، به طوری که ریه ها و کبدم صدمه دید. هر بامداد، خون تف می کردم، به حدی که نفس کشیدن برایم دشوار بود. اما اگر از من می خواستند که فقط با دست دادن بارئیس آگاهی از شکنجه چهارم نجات یابم، آنرا نمی پذیرفتم!

و آنوقت روزنامه ها می نویستند که؛ ما پول یهودیان را دزدیده ایم

ودستمان بهخون آنها آلوده است! نه، آقایان، این بهتانی است که بهروح ما خنجر می‌زندو درد تحمل ناپذیری را وارد می‌سازد. نه پول، نه تهدید و نه وعده و وعید، هیچ‌یک نمی‌تواند ما را به صورت مزدوران جناحتکار و همکار پلیس درآورد...

می‌خواهم بازهم در این باره حرف بزنم. بسیاری از ما دزدان، درهنگام کشتار دسته‌جمعی یهودیان، به حمایت از قربانیان آن پرداختیم. دوست ما که به سسویی کبیر معروف است و شما چند لحظه پیش اورا دیدید، مستأجر یک یهودی گلابتون دوز در مولداوانکا^۱ بود. او، بایک سیخ بخاری که در دست داشت، صاحب خانه‌اش را از دست آدم کشان نجات داد. با این که سسویی کبیر بسیار پر زور است و بیشتر ساکنان مولداوانکا این موضوع رامی‌دانند. اما آقایان باور کنید که وی در این لحظات، با مرگ دست به گریبان بود. رفیق‌ما، مارتین معدنچی^۲ این آقایی که آن جاست (سخنران به مرد رنگ پریله‌ای اشاره کرد که ریش داشت و عقبتر از همه نشسته بود) پیرزنی را کسه از دست او باش فرار می‌کرد، از مرگ داشت. این ارادل، با چماق، سر و دونقطه از بازو و یک دندۀ مارتین را شکستند و او به تازگی از بیمارستان بیرون آمده است. اعضای متعهد و با اراده‌ما، بدین‌سان عمل کردند، سایرین، از خشم لرزیدند و به خاطر ضعف جسمی خود گریستند.

هیچ‌یک از ما وحشت و ترس آن روزها و شباهی خونین را که در شعله آتش روشن می‌شدند، آن زنان گریان و بدنها‌ای پاره‌پاره شده کودکان که در خیابان افتاده بودند، فراموش نمی‌کند. با این حال، هیچ-

یک ازما تصور نمی کند که پلیس و او باش علت اصلی این شرارت هستند. این آدمهای بی اهمیت وابله و وحشت انگیز، فقط یک مشت افراد بی احساس هستند که اندیشهٔ شرارت و حسابگری - تحت تأثیر یک اراده شیطانی - آنان را به حرکت درمی آورد.

بله، آقایان، ما دزدان هر گز تحقیر قانونی شمارا تلافی نکرده‌ایم. اما، وقتی شما نجیبزادگان در برخوردن به مشکلات به یاری افراد زیر ک ولیم و مطیع نیاز دارید، مردانی که حاضرند مرگ را با یک ترانه استقبال کنند و باشکوه‌ترین کلمات را به زبان آورند - یعنی آزادی - آیا به خاطر یک جدایی دیرینه، ما را ندیده می‌گیرند؟ اولین قربانی انقلاب فرانسه، یک زن روسپی بود. این زن از روی سنگر پرید. در حالی که دامنش را با ظرافت گرفته بود، فریسا دزد، کدام سربازی جرأت تیراندازی به سوی یک زن را دارد؟ آری. سو گند به خدا... سخنران که به اوج هیجان خود رسیده بود صدایش را بلند کرد و مشت خود را محکم روی میز مرمری کوفت و ادامه داد:

... سربازان این زن را کشتن، اما کارش عالی بود و زیبایی کلامش جاودانه گردید.

اگر در «روز بزرگ» ما را از خود برانید، ما به سوی شمامی آیم و می‌گوییم؛ ای کروپیان عاری از عیب! اگر اندیشه‌های بشری از قدرت زخمی کردن و کشتن عاری کردن انسان از شرافت و مالکیت، برخوردار بود، در این صورت، کدامیک از شما کبوتران بی‌گناه، شایستهٔ تازیانه وزندان ابد نیست؟ آنگاه، ما به ساختن سنگرهای پر-زرق و برق - و نه چندان محکم و نامیدانه - می‌پردازیم، در حالی که همه

ما آوازی می خوانیم که شما را به رشک و امی دارد، جان خواهیم داد.
شما که از برف سپید ترید!

از موضوع صحبت پرت شدم. مرا ببخشدید که زیاد حرف زدم.
اما به آخر کلام خود رسیده‌ام. آقایان، حالا می‌بینید که تهمت زدن‌های روزنامه‌ها چه احساسی را در ما به وجود آورده‌اند. به‌پاکی ما ایمان داشته باشید و آنچه که از دستان بر می‌آید، برای زدودن این لکه‌کثیف که ظالمانه بردامان مانسته است، کوتاهی نکنید. دیگر حرفی ندارم!
سخنران از کنار میز دور شد و به دوستانش پیوست. و کلا با صدای آهسته‌ای نجوا می‌کردند که بی‌شباهت به نجوای دادرسان دادگاه‌ها نبود. سپس، رئیس جلسه بلند شدو گفت:

— ما، کاملاً به‌شما اطمینان داریم و از هر تلاشی برای تبرئه کردن اتحادیه شما از این اتهام دریغ نمی‌ورزیم. در ضمن، همکارانم به‌من اجازه‌دادند تا احترام عمیق خود را به احساسات پاک‌شما به عنوان شهر و ندان رو سیه ابراز دارم. من، به‌نوبه خود، از رهبر گروه شما می‌خواهم که اجازه دهد باهم دست دهیم.

دومرد، که هر دو بلند قدو جدی بودند، دست یکدیگر را به سختی و مردانه فشردند.

و کلا، تماشاخانه را ترک می‌گفتند اما هنوز چهار نفر از آنها در کنار رختکن ایستاده بودند. ایزاك آبرامو ویچ نمی‌توانست کلاه نو و خاکستری خویش را پیدا کند، چون به جای آن، یک کلاه پارچه‌ای

که دو طرفش گشاد بود، بر روی جالب‌السی قرار داشت. ناگهان صدای خشن‌خشن پای سخنران از سمت دیگر در شنیده شد که می‌گفت:

— یاشا! یاشا! آخرین بساری است که تورا صدا می‌کنم. لعنتی!

صدای مرا می‌شنوی؟

— در بزرگ‌گشاد شد. سخنران، در حالی که کلاه ایزاك آبرامو و یچ را در دست داشت و بخند می‌زد، گفت:

— آقایان، به‌خاطر خدا مارا ببخشید، چرا که یک سوء‌تفاهی قدیمی پیش آمده است. یکی از رفقای ما، از سر اشتباه، کلاه‌شمارا برداشت... بله این کلاه شما است! خیلی عذر می‌خواهم. درسان! چرا مواظب نیستی، ای مرد خوب؟ آن کلاه را بهمن بده. آقایان، یک بار دیگر از شما می‌خواهم تا ما را ببخشید.

سپس، با کرنشی دلپذیر، و با همان لبخند شیرین، باشتا بخیابان رفت.

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو دفت اذ کمان، نیاید باذ
سعادی

جای گلو له

الکساندر پوشکین

الکساندر سرگویچ پوشکین در ۱۷۹۹ به دنیا آمد. بیشتر عمر خود را در ارتش تزاری گذرانید. زندگی پر ماجرا و عاشقانه‌ای داشت و سرانجام نیز، در یک دوئل در سن ۳۸ سالگی، جان باخت.

آثار معروف او عبارت است از:

دختر کاپیتان (سروان) – بوریس گودونوف – گلو له برفی –
یوجین اونگین – مبارزة تن به تن – بی بی پیک – غلام پطر کبیر –
رئیس پست – کفن و دفنچی – مشوقه و مستخدم – کردالجی – فواره
باغچه‌سرای – جای گلو له.

ما د دیک مبادذه قن بهقн، شرکت‌گردیم
«باراتینسکی»

سوگند خودم تا بهسویش آتش کنم،
همان گونه که قانون مبادذه قن بهقн
اجاذه می‌دهد (نوبت من بود تا
تیراندازی کنم)

«غروب در اردوگاه»

۱

ما در شهر «ن» ساکن بودیم. بر نامه زندگی یک افسر ارتش،
کاملاً معلوم است: هر بامداد مشق نظامی و رفتن به مدرسه سوار. ناهار
خوردن با سرهنگ فرمانده، یا در یک رستوران یهودی. و شب هنگام
نوشیدن پانچ^۱ و ورق بازی. در شهر «ن» حتی یک روسپی‌خانه یا یک
دختر مجرد و قابل ازدواج هم وجود نداشت. عادت داشتیم تادر
اتاقهای یکدیگر جمع شویم. در آنجا، همه کسانی را که می‌دیدیم،
لباس متحدد الشکل نظامی به تن داشتند.

فقط یک غیر نظامی در اجتماع ماضیرفته شد. نزدیک به سی و پنج
سال داشت، واز این رو، به او، به چشم یک فرد سالمند می‌نگریستیم.
تجربه اش، امتیاز بزرگی به او می‌داد. عادت او به داشتن رفتار خشک،
حالت جدی و لحن دوپهلویش، تأثیری ژرف در ذهن ما افسران جوان
می‌گذاشت. رازی در زندگیش وجود داشت. قیافه یک روس را داشت،

هر چند که نامش یک کلمه خارجی بود. قبل از درسواره نظام هوسراز^۱ با-
افتخار خدمت کرده بود. کسی نمی دانست که چه چیزی سبب شد تا خود را
از خدمت ارتش بازنشسته کند و در شهر کوچک و فقیر ما اقامت گزیند،
و در آن جا، با فقر - اما با ولخرجی - زندگی کند. همیشه پیاده راه
می رفت. همیشه یک شنل ژنده و سیاه به تن داشت. با وجود این، همواره
از افسران هنگ که درخانه خود پذیرایی می کرد؛ البته پذیرایی او از دو
یاسه نوع غذا تجاوز نمی کرد که دست پخت یک سرباز بازنشسته بود.
اما درخانه اش شامپاین به فراوانی آب پیدا می شد و هیچ کس از وضع
زندگیش، یام محل درآمدش، اطلاعی نداشت. هیچ کس جرأت نداشت تا
در این باره ازاوپرسش کند. کلکسیونی از کتابها، بهویژه کتابهای نظامی
و داستان، داشت. بامیل، آنها را به ما قرض می داد تا بخوانیم و هر گز
از ما نمی خواست تا آنها را به او برگردانیم. از سوی دیگر، کتابی را
که برای خواندن عاریه می گرفت هر گز پس نمی داد. سرگرمی اصلیش،
تیراندازی با تپانچه بود. دیوارهای انباشته از سوراخ، و مانند
شانه عسل، پراز سوراخ بود. کلکسیون بزرگی از تپانچه، تنها شئی
تجملی، در کلبه محل زندگیش به شمار می رفت. مهارتی که در تیراندازی
باتپانچه داشت باور کردنی نبود.

چنانچه می خواست گلابی ای را از روی یک کلاه هدف قرار دهد،
همه افراد هنگ ما آماده بودند تا سرخود را جایگاه گلابی سازند. ما

۱- هوسراز (Hussars) به معنای سواره نظام مجارستان قدیم است که افراد آن حمایل بلندی از روی شانه به کمر می بستند تا اسلحه خود را حمل کنند. این شیوه لباس پوشیدن در واحدهای سواره نظام روسیه نیز وجود داشت - م

افسان، غالباً درباره جنگ تنبه تن صحبت می کردیم ، و «سیلویو»^۱ که من اورا بدین نام می نامم، هر گز در این ساره حرف نمی زد. وقتی که ازاو می پرسیدند که آیا تاکنون جنگ تنبه کرده است، بایی میلی پاسخ مثبت می داد اما جزئیات آن را نمی گفت و معلوم بود که از چنین پرسشی خوش نمی آید. ماتصور می کردیم که وجود انش از خاطره یک قربانی تیره بخت در مهارت فراوانش در جنگ تنبه کرده، عذابش می دهد. هر گز به فکر هیچ یک از ما نرسید که به او، به عنوان یک آدم بزدل، مشکوک شویم. افرادی هستند که فقط نگاه کردن به آنها کافی است تا در شجاعتشان تردید نکنیم. اما حادثه برخلاف انتظاری پیش آمد که حیرت همه مارا برانگیخت.

یک شب، نزدیک به دنفر از افسران هنگ در خانه سیلویوشام می خوردند. افسان، مثل همیشه باده نوشی کرده – بهتر است بگوییم که کله شان حسابی گرم شده بود. پس از خوردن شام، از میزبان خود خواستیم که حساب برد و باخت^۲ را در بازی فارو^۳ عهدهدار شود. مدتی زیر بار نرفت، چون به ندرت بازی می کرد. اما، بالاخره دستور داد تا ورقها را بیاورند و ۵۰ سکه طلا بی^۴ راروی میز گذارد و شروع به ورق دادن کرد. سیلویو عادت داشت که موقع بازی کردن، حرف نمی زد و هر گز جزو بحث نمی کرد و توضیحی درباره بازیش نمی داد. اگر بازیکن

1- Silvio

2- Bank

۳- فارو (Faro) نوعی بازی شبیه «بانک» است که بازیکنان ورقها را از جعبه‌ای بیرون می آورند و روی هر ورق شرط بندی می کنند. بانکدار حساب امتیازات را با گچ بر روی تخته‌ای می نویسد – ۴- منظور «ُتون بازی» است –

اشتباهی در حساب برد و باخت می کرد، فوراً پول او را می پرداخت یا حساب اشتباه را یادداشت می کرد. ما بهشیوه او خود گرفته بودیم و اجازه می دادیم تا بهمیل خود رفتار کند. اما در آن شب، درین ما ستوانی حضور داشت که اخیراً به هنگ منقل شده بود. در جریان بازی، این افسر از سرفرا موسکاری یک امتیاز را بیشتر حساب کرد. سیلویو گچ را برداشت و به عادت خود، حساب درست را نوشت. ستوان که تصور می کرد سیلویو اشتباه کرده است، شروع به پرس و جو کرد. اما، سیلویو، در سکوت، به بازی کردن خود ادامه داد. ستوان که شکیبایی خود را از دست داده بود، تخته پاک کن را برداشت و رقم سیلویو را پاک کرد. سیلویو گچ را برداشت و دوباره آن را نوشت. افسر که از باده نوشی زیاد و صدای خنده دوستان کل-اش گرم شده بود، احساس کرد که به شدت با او توهین شده است. از این رو، با خشم شمعدان برنجی را از روی میز برداشت و آن را به سوی سیلویو پرتاب کرد، به طوری که سیلویو به سختی توانست خود را از ضربه آن دور نگاه دارد. همه ما شگفت زده شدیم. سیلویو در حالی که از خشم رنگش سفید شده بود و چشمهاش برق می زد، از جای خود بلند شدو گفت:

— آقای عزیز، لطفاً از اینجا خارج شوید و خدا را شکر کنید که

این حادثه در خانه من پیش آمد!

هیچ یک از ما، کمترین تردیدی نداشت که نتیجه کار چه خواهد بود. ما، از پیش، دوست خود را یک آدم موده فرص می کردیم. ستوان در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت که آماده است تا به هر طریقی

که سیلویو دوست دارد، توهین اورا پاسخ گوید. بازی بیشتر از چند دقیقه‌دیگر طول نکشد و ما که احساس می‌کردیم میزبان ما دیگر علاوه‌ای به بازی کردن ندارد، یکی پس از دیگری، از خانه او خارج شدیم. پس از چند کلمه گفتگو درباره امکان این که بهزادی هنگ ما یک افسر خود را از دست خواهد داد، به قرارگاه خود بازگشیم.

روز بعد، در مدرسه سوار، داشتیم از یکدیگر می‌پرسیم که آیا ستوان بیچاره هنوز زنده است یا مرده، که سروکله خودش پیدا شده. همین پرسش را از او کردیم و پاسخ داد که تا کنون پیغامی از سیلویو دریافت نکرده است. این موضوع مارا حیرت زده کرد. به خانه سیلویو رفیم و دیدیم که در حیاط خانه‌اش سرگرم تمرین تیر اندازی پی دربی به ورق آسی است که به روی در چسبانده است. طبق معمول، مارا پذیرفت اما کلمه‌ای درباره حادثه شب پیش به زبان نیاورد. سه روز سپری شد، اما ستوان هنوز زنده بود. باشگختی از یکدیگر می‌پرسیم؛ آیا ممکن است که سیلویو با او مبارزه تن به تن نکند؟

اما سیلویو با او جنگ تن به تن نکرد. به یک عذرخواهی ساده او بسند کرد و با کسی که به سویش شمع‌دان پرتاب کرده بود، آشتی نمود.

این پیشامد، ارزش اورا در چشم ما افسران بسیار پایین آورد. نیازمند شهامت بودن، آخرین چیزی است که افسران جوان می‌توانند آنرا بیخشند. افسران معمولاً به شهامت به مثابه بالاترین فضیلت انسانی

۱- در جنگ تن بدتن (دوئل) انتخاب سلاح (شمیر یا تپانچه) به عهده کسی است که مورد توهین قرار گرفته است - م

و عذر هراشتباه می نگرند. لکن، تا اندازه‌ای، همه‌چیز فراموش شد و سیلویو همان نفوذ‌گذشته را درین ما به دست آورد.

وقتی با سیلویو تنها بودم، نمی‌توانستم درباره این ماجرا از او پرسش کنم. طبیعت که سرشتی خیال پرورانه بهمن داده بود، مرا بیشتر از سایر افسران، به مردی وابسته می‌کرد که زندگیش یک معما بهشمار می‌رفت و به‌نظرم می‌رسید که قهرمان یک داستان اسرار آمیز است. او هم، بهمن علاقمند بود و وقتی با من تنها می‌شد آن لحن دوپهلویش را کنار می‌گذاشت و درباره موضوعات مختلف، با شیوه ساده و غیر عادی همدلی، به گفتگو می‌نشست. پس از ماجراهای ناگوار آن شب، این اندیشه که شرافت او زنگ زده و این زنگ‌زدگی تقصیر خودش می‌باشد، همواره در ذهنم جای داشت و مانع می‌شد تامانند گذشته به‌او احترام بگذارم. از نگاه کردن به‌او، خجالت می‌کشیدم. سیلویو، که آدم بسیار با هوش و پخته‌ای بود، دلیل رفتار مرا حدس زد و به‌نظرم رسید که این موضوع آزارش می‌دهد. سرانجام، یکی دوبار احساس کردم که میل دارد درباره این ماجرا برای من توضیح دهد. لکن از چنین فرصتها بی اجتناب کردم و سیلویو هم دیگر تمایلی نشان نداد. از آن‌زمان به بعد، فقط اورا در حضور دوستانم می‌دیدم و گفتگوهای پشت‌پرده گذشته ما، به پایان رسید.

کسانی که در میان هیجانهای پایتخت زندگی می‌کنند، نمی‌توانند تجربه‌های بی‌شمار ساکنان روسها و شهرهای کوچک را درک کنند. مثلاً، در انتظار رسیدن پست بودن. روزهای سه‌شنبه و جمعه، دفترهای گروهی مسا پر از افسران می‌شد: بسیاری چشم‌انتظار پول بودند، گروهی

منتظر نامه و دیگران به مخاطر گرفتن روزنامه می‌آمدند. پاکتها را دردم بازمی‌کردند و اخبار از یک نفر به نفر دیگر اطلاع داده می‌شد، به طوری که دفتر هنگ، حالت با روحی می‌گرفت. نامه‌های سیلویو را هم به نشانی هنگ ما می‌فرستادند، واهم در این روزها می‌آمد تا نامه‌اش را بگیرد.

یک روز، سیلویونامه‌ای دریافت کرد که بابی صبری مهر و موم آن را شکست. وقتی نامه را می‌خواند، چشمها یش بر قمی زد؛ اما افسران که سرشار به کار خودشان گرم بود، به حالت او توجهی نکردند. سیلویو خطاب به همه‌ما گفت:

— آقایان، اوضاع و احوال ایجاب می‌کند که من فوراً این شهر را ترک گویم. همین امشب از اینجا می‌روم، اما امیدوارم مرا از صرف آخرین شام در کنار هم محروم نسازید. امشب منتظرتان هستم. سپس سرش را به سوی من بر گرداند و افزود:

— به خصوص منتظر شما هستم!

سیلویو، در پی این کلمات شتابزده، از دفتر هنگ خارج شد. ما پس از این که پذیرفته آن شب را به خانه او برویم، در قرار گاههای خود پراکنده شدیم.

آن شب، در ساعت معین به خانه سیلویو وارد شدم و دیدم که تقریباً همه افراد هنگ در آنجا هستند. همه وسایل او بسته‌بندی شده و هیچ چیز به جز دیوارهای بر هنه و سوراخ سوراخ شده از گلوله، وجود نداشت. دور میز نشستیم. میزبان ما، در آن شب، بسیار سرخال بود و این زنده‌دلی او به ما هم سرایت کرد. در بطریها، هر لحظه بازمی‌شد و

گیلاسها پیوسته کف می کرد . با محبت بسیار زیاد آرزو کردیم که دوست مسافر ما سفر خوبی در پیش داشته باشد . وقتی از پشت میزها برخاستیم ، پاسی از شب می گذشت . همه ، با آزادی کامیابی برای او ، خدا حافظی کردند و رفتند . درست در لحظه‌ای که عازم رفتن بودم ، دست مرا گرفت و با لحن ملایمی گفت :

– می خواهم با توصیحت کنم !

و من از رفتن باز ایستادم .

میهمانان رفته و ما دونفر تنها مانده بودیم . رو بروی یکدیگر نشستیم . در سکوت ، پیپ خود را روشن کردیم . سیلویو بسیار ناراحت به نظر می رسید و هیچ نشانه‌ای از آن شادمانی وزنده‌دلی دقایق پیش در او دیده نمی شد . پریدگی شدید رنگ صورتش ، چشمها یش که برق می زدند ، و دود غلیظی که از دهانش خارج می شد ، به راستی به‌هوی یک سیمای شیطانی می داد . چند دقیقه در سکوت گذشت . سپس ، سیلویو سکوت را شکست و گفت :

– شاید ما هر گز یکدیگر را نبینیم . اما پیش از رفتن ، می خواهم تا موضوعی را برایتان بگویم . شاید متوجه شده‌اید که من به عقاید مردم کمتر اهمیت می دهم ، اما از شما خوشم می آید و فکرمی کنم ترک کردن شما در حالی که تصور نادرستی در ذهنتان ازمن دارید ، در دنک باشد ... مکثی کرد . دوباره پیش را پر کرد . من ، در سکوت ، به کف اتاق نگاه می کردم . سیلویو به حرفش ادامه داد :

– ... برایتان عجیب بود که من در خواست مبارزه تن به تن از ستوان مست وابله نکردم . اما باید بپذیرید که چون انتخاب سلاح بامن

بود، زندگیش در دست من قرار داشت، در حالی که زندگی من اصلاح را خطر نبود. گذشت خود را فقط می‌توانم ناشی از جوانمردی بدانم. اما حاضر به دروغ گفتن نیستم. چنانچه می‌خواستم آن ستون را بدون کمترین خطری برای زندگیم ادب نمایم، می‌بايستی هرگز او را نمی‌بخشیدم...

با شگفتی به سیلویون نگاه کردم. چنین اعتراضی، حیرتم را برانگیخت و او ادامه داد:

— ... اما به طور دقیق، دلیل من این بود که؛ حق نداشتم خود را در معرض مرگ قرار دهم. شش سال پیش، یک سیلی به صورت من زده شد و هنوز خصم من زنده است...

حیرت من بیش از پیش شده بود. پرسیدم:

— آیا با او مبارزه تن به تن کردید؟ شاید اوضاع جوری بود که نتوانستید بجنگید؟

— با او مبارزه تن به تن کردم و یادگار آن هم باقی مانده است. سیلویو از جای خود بلند شد. از داخل یک جعبه مقوایی، یک کلاه قرمز که دارای یک منگوله ویراق (که فرانسویها آن را Bonnet De Police می‌نامند) بود، بیرون آورد و بر سر گذارد. گلوهای به عمق یک اینچ از بالای کلاه گذشته بود. سیلویو به حرفش ادامه داد:

— ... می‌دانید که من در یکی از هنگهای سوار خدمت می‌کردم. شخصیت من برای شما کاملاً معلوم است. همواره عبادت داشته‌ام که رهبر باشم واز دوران جوانیم نیز چنین خواسته‌ای داشته‌ام. در دوران ما، شرارت مرسوم بود و من شرورترین فرد در ارتش بودم. ما، به مست

کردن خود افتخار می کردیم. من، حتی بیشتر از برتوز^۱ معروف می خوارگی می کردم که دنیس داویدوف^۲ درباره اش نغمه سرایی کرده است. در هنگ ما، مبارزه تن به تن مرتب صورت می گرفت. در همه این دوئلها، من یا شاهد بودم یا خودم مبارزه تن به تن می کردم. دوستام را می ستودند. در حالی که فرماندهان هنگ که دائم تغییر می کردند، مرا به چشم یک شیطان می نگریستند.

من، بی سرو صدا، یا با کمی سرو صدا، از شهرت خود لذت می بدم. تا این که؛ افسر جوانی از یک خانواده ثروتمند و سرشناس، که اسم اورا نخواهم گفت، به هنگ ما آمد. هر گز در زندگیم چنین آدم خوبختی را ندیده بودم! پیش خودتان شوخ طبیعی، زیبایی، زنده دلی بی اندازه، شهامت، بی پرواپی، شهرت و ثروت فراوان را تصور کنید. تا بفهمید که وجود او درین ما چه تأثیری می توانست به جای بگذارد. موقعیت برتر من، سست شد. او که از شهرت من حیرت کرده بود، در جلب دوستی من پیشقدم شد. اما اورا با سردی پذیرفتم و او بدون کمترین تأسفی، خود را کنار کشید. کم کم احساس می کردم از او متنفر می شوم. کامیابی او در هنگ و در جرگه بانوان سرشناس، مرا به نامیدی کشانید. سعی کردم تا دعواپی با او راه بیندازم. در برابر شوخيهای من، به گفتن شوخيهای می پرداخت که به نظر خود من هم، فی البدیهه تر

۱- برتوز (Burtoz) یکی از افسران سواره نظام روسی است که به خاطر

می خوارگی زیاد و فرار از خدمت در روسیه قدیم شهرت داشت - ۲-

- ۲- دنیس داویدوف (Denis Davyдов) نویسنده روسی (۱۸۳۹-)

و کوتاهتر می آمد و سرگرم کننده‌تر بود. بالاخره، دریک میهمانی که از سوی مالکی لهستانی برگزار شد، وقتی دیدم مورد توجه همهٔ بانوان قرار گرفته — بهویژه معشوقهٔ صاحبخانه که با او سروسری داشتم — یک شوخی بسیار توهین‌آمیز را در گوشش نجوا کردم. از جای خود پرید و سیلی محکمی به صورتمن زد. شمشیرهای خود را کشیدیم. بانسوان سرشناس غش کردند. ما را از هم جدا نمودند و در همان شب، قرار مبارزهٔ تن به تن را گذاشتیم.

سپیدهدم از راه می‌رسید که من با سه شاهد خود، در محل تعیین شده ایستاده بودم. با ناشکی‌بایی توصیف ناپذیری، در انتظار حریف خود بودم. آفتاب پاییزی برآمد و هوای شروع به گرم شدن کرد. اورا دیدم که از دور می‌آمد. پیاده می‌آمد و لباس نظامی به تن داشت. شمشیرش را به کمرش بسته و یک شاهد همراهش بود.

جلو تر رفتیم تا به او برسیم. بهما نزدیک شد. کلاهش را که پر از آباللو بود، در دست داشت. شاهدان، دوازده قدم را برای ما اندازه گیری کردند. من می‌بايست اول آتش می‌کردم^۱. اما به اندازه‌ای خشمگین بودم که نتوانستم از لرزش دستم جلو گیری کنم. برای این که آرامش خود را بازیابم، شلیک اولین تیر را به او واگذار کردم. حریف زیر بار نرفت و قرارشد قرعه کشی کنیم. قرعه به نام او افتاد که فرصت مطلوبی برای همهٔ کسانی است که به مبارزهٔ تن به تن دست می‌زنند. مرا هدف گرفت، اما گلو لاهش به کلام خورد. حالانوبت من بود. زندگیش

۱— در مبارزهٔ تن به تن (دوئل) مرسوم بود که؛ تیر اول را کسی که مورد توهین قرار گرفته بود شلیک می‌کرد -

در دست من قرار داشت. با اشتیاق به او نگاه کردم تا بینم چه اندازه ناراحت است. در برابر تپانچه من، ایستاده و آلبالو های رسیده را از کلاهش بیرون می آورد و می خورد و هسته اش را طوری پرتاب می کرد که تقریباً به جلوی پای من می رسید. بی تفاوتی او، مرا بسیار خشمگین کرد. با خودم اندیشیدم؛ چه ثمری دارد که اورا از زندگی محروم سازم، در حالی که هیچ ارجی به زندگی نمی گذارد.

فکری شیطانی، مثل برق، از ذهنم گذشت. تپانچه ام را پایین آوردم و گفتم:

— مثل این که شما آماده مردن نیستید و دلتان می خواهد صبحانه تان را بخورید. میل ندارم مانع صبحانه خوردن شما شوم!

— ابدآ مزاحم نیستید. لطفاً شلیک کنید. یا اگر دلتان خواست، یک گلو له از من طلبکار، می توانید بمانید و هر وقت دلتان خواست آن را خالی کنید!

رو به شاهدان کردم و به آنها گفتم که امروز قصد تبراندازی ندارم. به این ترتیب، مبارزه تن به تن به پایان رسید.

از مأموریت خود استغفار کردم. خود را بازنشسته نمودم و به این شهر کوچک آمدم. از آن زمان، روزی سپری نشده است که به فکر انتقام گرفتن از او نیفتاده باشم و اینک ساعت انتقام فرا رسیده است! سیلویو از جیب خود نامه ای را بیرون آورد که همان روز صحیح دریافت کرده بود و به من داد تا آن را بخوانم. یک نفر (که به نظر می رسد خبرچین او بود) از مسکو به سیلویو نوشته بود که شخص موردنظر، قرار است با یک دوشیزه جوان وزیبا ازدواج کند. سیلویو گفت:

— می‌توانید حدس بزنید این شخص چه کسی است. می‌خواهم بهم سکو بروم. حال خواهیم دید که آیا اینک با همان بی تفاوتی که آلبالو می‌خورد، در شب ازدواجش نیز با مرگث رو برو می‌شود! در پی این کلمات، کلاه را به روی کف اتاق پرتاب کرد و شروع به قدم زدن نمود، درست مانند ببری که در قفس خود راه می‌رود. در سکوت به حرفاش گوش داده بودم. درحالی که احساسات ناسازگار و غریبی مرا ناراحت می‌کرد.

مستخدم داخل اتاق شد و اطلاع داد که اسبها آماده‌اند. سیلویو دستم را محکم فشد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. داخل کالسکه‌ای شد که در آنجا دو چمدان قرار داشت. یک چمدان پربود از تپانچه‌هایش، و دیگری حاوی اثنائیش بود. یکبار دیگر خدا حافظی کردیم و اسبها چهار نعل دور شدند.

۳

چند سال سپری شد و وضع خانوادگی مرا ناگزیر ساخت تا در روستای کوچکی در بخش «ن» ساکن شوم. درحالی که به زندگی کشاورزی سرگرم بودم، در خلوت خود به زندگی پر جنب و جوش و بی قید و بند گذشته حسرت می‌خوردم. مشکل بزرگ من این بود که با یستی خود را به سپری کردن شباهی بهار و زمستان در تنها یک کاملاً عادت دهم. بر نامه‌ریزی کرده بودم تا خودم را پیش از خود ردن شام سرگرم کنم. با مباشر ملک صحبت کنم. سوار بر اسب، کارها را بازرسی نمایم. به اطراف بروم و ساختمانهای جدید را ببینم. اما به محض این که هوا

تاریک می‌شد، به راستی نمی‌دانستم چه باید بکنم. چند جلد کتابی را که در قفسه‌ها و انباری پیدا کرده بودم، آنقدر خوانده بودم که حفظ شده بودم. تمام داستانهایی که سرایدارخانه به نام «کیریلووینا»^۱ می‌توانست به خاطر آورد، بارها و بارهای شنیده بودم. از شنیدن آوازهای زنان روستایی افسرده می‌شدم. شروع به باده‌نوشی کردم، اما برایم سردرد آورد. افزون براین، باید اعتراف کنم که از عادت به میخوارگی براثر افسردگی، سخت می‌ترسیدم. چرا که این نوع میخوارگی بدترین آن بوده و نمونه‌های افراد میخواره را در محل زندگی خویش می‌دیدم. همسایه نزدیکی – به جز دو یاسه‌آدم میخواره که موقع صحبت کردن غالباً سکسکه می‌کردند و آه می‌کشیدند – نداشت. از این‌رو، تنهایی را بررفت و آمد با آنها ترجیح می‌دادم.

چهار ورست دورتر از خانه من، ملک بزرگ کنتس «ب» قرار داشت. اما، هیچ کس جز مباشرش در آن‌جا زندگی نمی‌کرد. کنتس فقط در سال اول ازدواجش به ملک خود آمده و یک ماه در آن‌جا مانده بود. در دو مین بهار زندگی تنهایی من، خبری پخش شد که کنتس و همسرش در نظر دارند تا بستان را در ملک خودشان بگذرانند. خبر درست بود. زیرا آندو در اوایل ژوئن وارد شدند.

ورود یک همسایه ثرومند، رویدادی مهم در زندگی مردم روستانشین است. دو ماه پیش از ورود این همسایه، مالکان و رعیت‌هایشان در باره آن سخن می‌گویند و پس از رفتشان نیز سه سال آزگار در این زمینه حرف می‌زنند. در مورد خودم، باید بگوییم که؛ خبر ورود یک

همسایه جوان وزیبا، تأثیر زیادی بر ذهنم داشت و در آتش اشتباق می سوختم تا همسایه را ببینم. در نخستین یکشنبه ورود آنان، پس از خوردن شام، به سمت دهکده «آ» بهراه افتادم تا ورود کنتس و شوهرش را به عنوان نزدیکترین همسایه و افتاده ترین خدمتگذار، خوشامد بگویم. مستخدمی مرا به اتاق مطالعه کنت راهنمایی کرد. سپس رفت تا ورود مرا به آنها اعلام کند. اتاق مطالعه، بزرگ و انباشته از تجملات بود. فسسه‌های پراز کتاب، دیوارها را می‌پوشاند. بر روی هرقفسه، یک مجسمه نیم تنہ برنزی قرار داشت. دیواره خارجی بخاری دیواری از مرمر بود و روی آن، یک آینه بزرگ‌قدی دیله می‌شد. کف اتاق فرش شده و پارچه سبزی زیر فرشها گسترده بود. من که درخانه‌فقیرانه خویش از زندگی اشرافی محروم بودم و مدتی می‌شد که ثروت دیگران را به چشم ندیده بودم، با کمی ترس و لرز در انتظار ورود کنت بودم، درست مانند یک شهرستانی که برای دیدن وزیری در اتاق انتظار نشسته است. در بازشد و مرد خوش چهره‌ای که نزدیک به‌سی و دو سال داشت، وارد اتاق گردید. کنت با حالت خودمانی و دوستانه‌ای به من نزدیک شد. تلاش کردم - تا بی آن که دستپاچه شوم - خود را معرفی کنم، اما کنت در معرفی خود پیش‌ستی کرد. نشستیم. گفتگو با او، راحت و دلپذیر بود و شرم و دستپاچگی مرا از بین برد و کم کم داشتم حالت عادی خود را می‌یافتم که ناگهان کنتس وارد شد، ویشتر از پیش، دستپاچه شدم. کنتس به راستی زیبا بود. کنت مرا به او معرفی کرد. ایکاش می‌توانستم آرامش خود را حفظ کنم. اما هر چه تلاش می‌کردم، بیشتر دستپاچه می‌شدم. کنت و کنتس برای این که فرصتی بهمن بدنه‌ند تا آرامش خود را

به دست آورم، با من مثل یک همسایه آشنا رفتار کردند و تشریفات را کنار گذاشتند. در اتاق شروع به راه رفتن کردم و کتابها و تابلوهای نقاشی را نگاه کردم. هر چند که خبره نقاشی نیستم، لکن یکی از تابلوها توجهم را جلب کرد. منظره‌ای از سویس نقاشی شده بود. اما آنچه توجه مرا به خود جلب کرد، دو گلوله‌ای بود که بر روی پارچه کرباس تابلو و در زیر یکدیگر قرار داشتند. به سوی کنت بر گشتم و گفتم:

— خوب تیراندازی شده است!

— بله. بسیار خوب تیراندازی شده است... آیا شما خوب تیراندازی می‌کنید؟ پرسش کنت مرا شادمان کرد. چون سر صحبت بر سر موضوعی باز شده بود که با آن آشنا بودم. پاسخ دادم:

— متوسط. از فاصله‌سی قدمی می‌توانم یک کارت را بزنم، بی آن که تیرم به خط رود، البته به شرطی که با تپانچه خودم شلیک کنم. کنتس با علاقه زیاد پرسید:

— جدی می‌گویید؟ و توزیزم، آیا می‌توانی یک کارت را از این فاصله بزنی؟

— یک روز آزمایش خواهم کرد. در گذشته تیرانداز بدی نبودم، اما چهار سال است که دست به تپانچه نزدهام!

با حیرت گفتم:

— آه! در این صورت بدم نمی‌آید شرط‌بندی کنم که عالی‌جناب نمی‌توانید یک کارت را از بیست قدمی بزنید. چون تیراندازی با تپانچه تمرين روزانه می‌خواهد و تجربه این موضوع را بهمن ثابت کرده است. زمانی، یکی از تیراندازهای برجسته هنگمان بودم. یک بار، به مدت

یک ماه دست به تپانچه نزدم، چون آن را تعمیر می کردند. عالیجناب، شاید باور نکنید که وقتی پس از یک ماه خواستم از نو تیر اندازی کنم، نتوانستم یک بطری را در بیست قدمی خودبزنم و چهار بار تیرم خطأ رفت! سروان ما (فرمانده گروهان) که آدم شوخ طبع و جالبی بود، بر حسب اتفاق، در آنجا حضور داشت، و به من گفت؛ دوست من، کاملاً آشکار است که دوست را به روی بطری بلند نخواهی کرد! نه، عالیجناب، اگر تمرين تیر اندازی را رها کنید، مهارتستان را از دوست خواهید داد. بهترین تیر اندازی که تا به حال دیده ام، عادت داشت هر روز سه بار پیش از خوردن شام، تمرين تیر اندازی کند. این کار، به همان اندازه عادتش شده بود، که نوشیدن روزانه گیلاس براندی!

کنت و کنتس از این که می دیدند من به حرف افتاده ام، خوشحال به نظر می رسیدند. کنت پرسید:

- چه جور تیر اندازی می کرد؟

- شیوه اش این بود که وقی مگسی را روی دیوار می دید، فریاد می زد؛ کوز کا^۲، تپانچه ام را بیاور!

و کوز کا فوراً تپانچه اش را که پرشده بود، برایش می آورد. صدای تیر بلند می شد و مگس به دیوار پخش می گردید.

- عالی است! نامش چه بود؟

- سیلویو، عالیجناب.

کنت در حالی که از جای خود می پرید، با شگفتی پرسید:

۱- کنایه از این است که تیر انداز از سر خشم بطری را بشکند - م

- شما سیلویورا می‌شناختید؟
- چگونه ممکن است او را نشناسم، عالیجناب؟ ما دوست صمیمی بودیم. در هنگ ما، با اومانند یک «افسر»^۱ رفتار می‌کردند. پنج سال است که از اخباری ندارم. پس شما هم او را می‌شناسید؟
- آه! بله. اورا خوب می‌شناسم. آیا هر گز درباره حادثه عجیبی که در زندگیش پیش آمد با شما در ددل کرد؟
- منظورتان همان سیلی است که از یک آدم بی‌سر و پا در یک میهمانی خورد؟
- آیا نام این آدم را هم به شما گفت؟
- نه عالیجناب هر گز نگفت.
- من که حدس می‌زدم این شخص باید خود کنت باشد، گفتم:
- آه عالیجناب مرا ببخشید... نمی‌دانستم... آیا ممکن است این شخص خود شما باشید؟
- با نگاهی بسیار آشفته گفت:
- بله. خود من هستم، و آن تابلو با دو گلو له روی آن، یادگار آخرین دیدار ما است.
- کنتس داخل بحث ما شد و گفت:
- آه عزیزم! به خاطر خدا درباره این موضوع حرف نزن چون شنیدن آن خیلی ناراحتم می‌کند.
- نه. همه چیز را خواهیم گفت. ایشان می‌داند که من چگونه
-
- ۱- مقصود نویسنده این است که هر چند «او» یک افسر شاغل نبود، اما با اومانند یک افسر رفتار می‌کردیم - م

به دوستیش سیلی زدم و توهین کردم، و حق دارد بداند که چگونه سیلویو
انتقام گرفت.

کنت صندلی اش را به سمت من کشید و من با علاوه بسیار،
به داستانش گوش فرا دادم: «پنج سال پیش ازدواج کردم. نخستین ماه
ازدواج یا ماه عسلم را در این دهکده گذراندم. من شادترین لحظات، و
نیز دردناکترین، خاطره زندگیم را از این خانه دارم. غروب یکی از
روزها بود که من و همسرم برای اسب سواری از خانه خارج شدیم.
اسب همسرم رم کرد. او ترسید و دهنۀ اسب را بهمن داد و خودش پیاده
به خانه برگشت. وقتی به خانه رسیدیم، در داخل حیاط یک درشکه
مسافری را دیدم. بهمن گفتند که مردی در اتاق مطالعه ام منتظر من است،
نام خود را اظهار نمی کند و فقط می گوید که با من کاردار. داخل اتاق
شدم. در تاریکی، مردی را دیدم که لباسش آغشته به گرد و خاک بود و
ریشش را چند روز می شد که نزدۀ بود. به اونزدیک شدم تا قیافه اش را
از نزدیک ببینم. با صدای لرزانی گفت:

— کنت، مرا به بیاد می آورید؟

فریاد زدم:

— سیلویو!

وناگهان احساس کردم که از ترس مو به تنم راست شد.
— درست شناختید. یک گلوله بهمن بدھکارید. آمده ام تا تپانچه ام
اخالی کنم. آمده اید؟

تپانچه اش، در گنار جیب کوچکش آویزان بود. دوازده قدم را
اندازه گرفتم و در جای خود، در آن گوشۀ ایستادم. ازاو درخواست کردم

زود تیراندازی کند، پیش از آن که همسرم وارد اتاق شود. درنگ کرد و شمع خواست. شمع آوردند. درها را بستم و دستور دادم که کسی وارد نشود. دوباره از او خواستم تاشلیک کند. ضامن تپانچه‌اش را کشید و نشانه گرفت ... لحظات را می‌شمردم ... به همسرم فکر می‌کردم ... یک دقیقه دهشتناک گذشت! سیلویو دستش را پایین آورد و گفت:

— متأسفم که گلو لة من از آلبالو پر نشده... و سنگین است. به نظر می‌رسد که این یک مبارزة تن به تن نیست، بلکه یک جنایت است. عادت ندارم که به آدمهای بدون سلاح تیراندازی کنم. بگذارید از نو دوئل کنیم. قرعه می‌اندازیم تا معلوم شود چه کسی اول باید تیراندازی کند. سرم به دوران افتاد... فکر می‌کنم اعتراض کردم... بالاخره تپانچه دیگری را پر کردیم. اسممان را بر دو ورقه کاغذ نوشتم، آن را لو له کردیم و او کاغذهارا در داخل کلاهش گذاشت—همان کلاه که یک بار گلو لة من از میان آن گذشته بود — و این بار نیز قرعه به نام من افتاد تا تیراندازی کنم. بالبخندی، که هو گز فراموش نمی‌شود، گفت:

— کنت، شما آدم خیلی خوش اقبالی هستید!

نمی‌دانم چه به سرم آمده بود، یا چگونه مرا به این کار و ادار کرد... من تیراندازی کردم و به تابلوی نقاشی خورد...»

کنت با انگشتیش به تابلوی سوراخ شده اشاره کرد، درحالی که چهره‌اش به سرخی آتش شده ورنگ کنتس از ترس سفید شده بود و من نمی‌توانستم بر اضطراب خود غلبه کنم. کنت به حرفش ادامه داد:

«...من آتش کردم و خدا را شکر که به اون خورد. سپس، سیلویو که در آن لحظه قیافه دهشتناکی داشت، دستش را بلند کرد تا مرا

نشانه بگیرد. ناگهان در بازشد و ماشا (کنتس) داخل اتاق شد. با دیدن این صحنه، فریادی دلخراش کشید و خود را در آغوش من انداخت. حضور او، شجاعت ازدست رفتام را باز گرداند. بهماشا گفتم:

– عزیزم، مگر نمی‌بینی که ما شوختی می‌کنیم؟ چرا این قدر ترسیده‌ای! برو و یک گیلاس آب سرد بخور و به نزد ما برگرد تا من تو را بدیک دوست و یار قدیمی معرفی کنم.

ماشا که هنوز به درستی حرف من، تردید داشت، به سمت سیلویو

برگشت و گفت:

– بهمن بگویید آیا شوهرم حقیقت را می‌گوید؟

– شوهر شما همیشه شوختی می‌کند، کنتس! یک بار از سر شوختی به صورت من سیلی زد. بار دیگر، به خاطر شوختی، گلو لهای را از میان کلاه من گذراند. وحالا، که به من تیراندازی کرد و تیرش خطرا رفت، باز هم شوختی می‌کند. همه اینها شوختی بود. من هم بدم نمی‌آید که همین حالا یک شوختی با او بکنم.

پس از گفتن این کلمات، تپانچه‌اش را بلند کرد تا مرا هدف قرار دهد. آن هم درست در برابر چشم همسرم! ماشا خود را به روی پاهای او انداخت. با خشم فریاد زدم:

– بلندشو ماشا! خجالت بکش! و شما آقا، ممکن است دست از سر این زن بیچاره بردارید؟ بالاخره به سوی من آتش می‌کنید یا نه؟

– نه. آتش نخواهم کرد. انتقام خود را گرفتم چون دلهره و ترستان را دیدم. همین بس است! شما همواره مرابه‌یاد خواهید داشت. اینک شما را با وجود انان تنها می‌گذارم.

سپس آماده رفتن شد. اما در جلوی درایستاد و به تابلوی نگاه کرد که گلوله من بر آن جای گرفته بود. بدون هدف گیری، به سمت آن تیر اندازی کرد و زیر گلوله مراسورا خورد. سپس، از اتاق بیرون رفت. همسرم بیهوش شده بود. مستخدمها با دیدن چهره خشنناک او، جرأت نکردند جلویش را بگیرند. از پله‌ها پایین رفت. در شکه‌چی اش را صدا کرد، و پیش از آن که به خود آیم، از اینجا دور شد...»
کنت از سخن گفتن باز ایستاد.

بدین‌سان بود که به پایان داستان پی بردم، داستانی که آغازش تأثیری ژرف بر من به جای گذاشت. قهرمان این داستان [سیلویو] را دیگر هر گز نمیدم. می‌گویند که فرماندهی یک دسته از «هتاپیست‌ها»^۱ را در انقلاب «الکساندر پیسیلانتی»^۲ به عهده داشت و در جنگ «اسکولیانی»^۳ کشته شد.

۱- هتاپیست‌ها (Hetaerists) به انقلابیون یونانی گفته می‌شود که از سال ۱۸۱۰ به بعد برای استقلال یونان از سلطه عثمانی می‌جنگیدند و بدزبان یونانی، آنها را اتاپرا (Etaira) می‌نامند - م

۲- الکساندر پیسیلانتی (Alexander Pysilanti)، متولد سال ۱۷۹۲، یک یونانی انقلابی بود که فرماندهی گروه مخفی یونانیان موسوم به «فیلیکی اتاپرا» (Philiki Etaira) را در ۱۸۲۰ به عهده گرفت. وی در سال ۱۸۲۱ به «مولداوی» حمله کرد. در سال ۱۸۲۱ پس از شکست از قوای عثمانی در جنگ «دراگاشان» (Dragashan)، بهترین فرار کرد و در آن‌جا در گذشت. برادرش «دیمتریوس» نیز دنبال مبارزات وی را گرفت - م

۳- جنگ اسکولیانی (Skulyani) یکی از جنگهای استقلال طلبان یونان است - م

جز دهم خیال پروردم نیست
می میرم و مرگ باورم نیست
جلال همایی

محکوم شد گان

(هفت نفری که بهدار آویخته شدند)

لئو نید آندریف

«لئونید آندریف» در ۲۱ اوت ۱۸۷۱ در «اوریول» به دنیا آمد. در بیست سالگی وارد دانشگاه پترزبورگ شد. به دلیل یأس فلسفی، دست به خود کشی زد. در دانشگاه مسکو، رشته حقوق را دنبال نمود و وکیل دادگستری شد. اما این کار را هم رها کرد و به ادبیات روی آورد.

لئونید آندریف که در شمار انقلابیون روسیه بود، برای نشان دادن مخالفت خود با تندرویهای بلشویکها، به فنلاند رفت. وی در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ در «کوکالا» واقع در فنلاند رگذشت. آثار معروف او عبارت است از:

یکی بود، یکی نبود—گرداپ—در مه — جناب آقای فرماندار — زندگی بشری — سیلی خورده — هفت نفری که بددار آویخته شدند.

۱- عالیجناب، در ساعت یک بعداز ظهر

چون وزیر مرد فربه‌ی بود و در خطرسکنه ناقص قرار داشت، همه پیش‌بینی‌های لازم صورت گرفت تا از شنیدن این خبر که اقدام جدی برای کشتن او در جریان است، دچار اضطراب نشود. اما چون دیدند که وی به آرامی اطلاعات را دریافت کرد، و حتی لبخندی هم زد جزئیات آن را هم در اختیارش گذاشتند. قرار بود فردا که وزیر، خانه خود را با گزارش رسمی ترک می‌کند، ترور شود. چند تروریست، از سوی یک خبرچین لو رفته و کاراگاهان پلیس مراقبشان بودند. چون این تروریستهای مسلح بهمب و تپانچه، می‌باشد در ساعت یک بعداز ظهر فردا در برابر خانه وزیر در انتظار خارج شدنش باشند، از این رو، بایستی در همانجا بهدام می‌افتدند.

وزیر با تعجب پرسید:

— یک دقیقه صبر کنید. راستی چگونه فهمیدند که فردا ساعت یک بعداز ظهر، همراه با گزارش از خانه خارج می‌شوم، در حالی که خود من، دیروز از موضوع خبردار شدم؟

رئیس پلیس مخفی، دستهایش را به طرز نامعلومی حرکت داد و گفت:

– عالیجناب، درست در ساعت یک بعد از ظهر!

وزیر سرش را با حالتی بینایین تعجب و رضایت از تدبیرهای انجام شده بهو سیله پلیس – که کارش را به خوبی انجام داده بود – تکان داد. لبخند افسرده‌ای بر لبهای کلفت و تیره‌اش نقش بست. سپس، از سر فرمانبرداری، و بی آن که مانع کار پلیس شود، در حالی که همان لبخند را بر چهره داشت، با شتاب خود را آماده رفتن کرد و عازم عمارت بزرگی گردید که در اختیارش قرار گرفته بود. همچنین، همسر و دو فرزندش را از خانه‌ای که قرار بود پرتاپ کنندگان بمب، در روز بعد در برابر آن جمع شوند، خارج کردند.

در لحظاتی که چراگاهی عمارت بزرگ دوست وزیر، روشن بود و چهره‌های بالادب و آشنا در برابر ش تعظیم می‌کردند، و لبخند زنان، خشم خود را از این ترور ابراز می‌کردند، این شخصیت مهم، هیجانی دلچسب را احساس می‌کرد، گویی که جایزه‌ای بزرگ و ناگهانی بهوی داده‌اند یا می‌خواهند بدنه‌ند. پس از رفتن میهمانان، چراگاهها خاموش شد و نور کمر نگ که وباریک چراگاهی بر ق خیابان بر سقف و دیوارهای خانه افتاد. بیگانه با این خانه و مجسمه‌ها و سکوت حکم‌فرما بر آن و نوری که از خیابان به داخل خانه می‌افتد، اندیشه عذاب آور بیهودگی چفت و بستها و محافظین و دیوارها، در او بیدار می‌شد. آنگاه، در سکوت و تنها بی شب، و در اتاق خوابی نا‌آشنا، این شخصیت مهم گرفتار ترسی شد که تاب تحمل آن را نداشت.

مدتها بود که از ناراحتی کلیه رنج می‌برد. هر گاه دچار تحریک شدید عصبی می‌شد، صورت و دست و پایش ورم می‌کرد و سنه‌گین تر و

فریبه‌تر و گنده‌ترش می‌ساخت. اینک که گوشت باد کرده‌اش بر روی یک تختخواب فرنی قرار داشت – با اندوه یک مرد بیمار – صورت باد کرده خود را می‌دید، که به نظر نمی‌آمد مال او باشد. نمی‌توانست به سر زوشت بی‌رحمی نیندیشد که برایش تدارک دیده شده بود. همهٔ حالت‌های پرتاب بمب به سوی افرادش، یا مقامات بالاتر را، یکی پس از دیگری، از نظر می‌گذرانید. در عالم خیال، می‌دید که بمبهای بدنها را تکه‌تکه می‌کنند، مغز‌های متلاشی شده را به دیوارهای آجری می‌ریزنند و دندانها را از ریشه می‌کنند. با این تخيّلات، احساس کرد که انگار جسم فربه و بیمارش – که بر روی تختخواب دراز شده بود – به دیگری تعلق دارد و در معرض قدرت آتشین افججار قرار گرفته است. خیال کرد که دستهایش از شانه جدا شده‌اند. دندانهایش از دهان بیرون افتاده‌اند. مغزش متلاشی شده. پاهایش فلچ و بی حرکت است و انگشتان پاهایش، مانند یک مرده، رو به بالا قرار گرفته است. حرکت شدیدی کرد. نفس بلندی کشید. سرفهای کرد تا زنده بودن خود را احساس کند. تلاش کرد تا توجه خود را به سر و صدای شبکه‌های آهنی تخت‌فنزی و خشن خش پتوها جلب کند. برای این که ثابت کند براستی زنده‌است و یک ذره هم نمرده و واقعاً با مرگ فاصله دارد – همچون هر کس دیگری در این حالت – با صدایی بلند و عمیق و شدید، در سکوت و تنها‌ی بستر، به سخن گفتن پرداخت:

– یاران دلیر! یاران دلیر! یاران دلیر!

به سطایش از کاراگاه‌ان و پلیسها و سربازان و همه‌آن کسانی پرداخت که از جانش مراقبت می‌کردند و با مهارت و سروقت می‌خواستند نقشه این ترور را نقش برآب سازند. اما، حتی در لحظاتی که در بستر

خود می‌غلتید و محافظین خود را ستایش می‌کرد وزور کی لبخندمی‌زد و ترسوریستهای ناکام را کوچک می‌شمرد، باز هم بهنجات خود امیدی نداشت، چون می‌دانست که حیاتش بهناگهان، و دریک دم، قطع خواهد شد. مرگی که برایش تدارک دیده بودند و هنوز دراندیشه واراده ترور-کنندگانش وجود داشت، چونان سایه‌ای، در اتاق خواب ایستاده بود. آنقدر در اتاق می‌ماند واز آنجا خارج نمی‌شود تا ترسوریستها را بگیرند. بمب‌هایشان را بگیرند و در پشت میله‌های محکم زندان، جایشان دهند. در آنجا، در آنگوشه، مرگ ایستاده است ویرون نمی‌رود. نمی‌تواند از اتاق بیرون رود، چون سربازی فرمانبردار است که به خواسته و دستور مافوقش، بر سرپست خود استوار ایستاده است.

جمله «عالیجناب، در ساعت يك بعداز ظهر»، به لحن‌های گوناگون کوک شده، و گفتن آن، ادامه می‌یافتد. زمانی با شادکامی مسخره‌اش می‌کرد. زمانی دیگر، لحن خشمگینی داشت و گاه آشکار و سرکش بود. انگار که صدھاگرامافون را در اتاق خواب کوک کرده بودند، و همه آنها، یکی پس از دیگری، با لجاجت ابلهانه و تهی از اختیار، کلماتی را که به آنها دستور داده شده بود، تکرار می‌کردند: «عالیجناب، در ساعت يك بعداز ظهر».

و ساعت يك بعداز ظهر فردا — که تا چند ساعت پیش، برایش با دیگر وقتها تفاوتی نداشت و فقط يك حرکت پیوسته عقر به بر روی صفحه ساعت شمار بود — بهناگهان از اهمیت شومی بسخوردار شد. از صفحه ساعت شمار بیرون پرید وزندگی مستقلی را آغاز کرد. قدش را آنقدر دراز کرد تا به صورت يك ستون سیاه و بزرگ درآمد که تمامی

زندگی او را فرا گرفت؛ انگار که هیچ ساعتی، پیش یا پس از آن، وجود نداشت، و این ساعت گستاخ و خودبین، به تنها یی از حق وجود ویژه‌ای برخوردار بود.

وزیر، از سرخشم، واز لابلای دندانهایش، پرسش کرد:

— خوب چه می خواهی؟

گرامافون غرید:

— «عالیجناب، در ساعت یک بعداز ظهر».

وستون سیاه، پوزخند زنان، کرنش کرد. وزیر درحالی که دندانهایش را از خشم بهم می فشد، از جای بلند شد. برروی تخت نشست. و صورتش را با کف دستهایش پوشاند. اصلا برایش ممکن نبود که در آن شب سهمگین، بخوابد!

صورتش را به کف دستهای عطرزده‌اش فشرد. در عالم خیال می دید که این وحشت بسر رسیده و بامداد روز بعد، از خواب بیدار شده است. از شب پیش، هیچ چیزی را بهیاد ندارد. قهوه‌اش را می آشامد و هیچ چیز را به خاطر نمی آورد. آنگاه، لباسهایش را در سالن، می پوشد. نه خودش، نه پیشخدمت مخصوصو صش که در پوشیدن کت پوست خرزش کمال می کند، نه آبدارچی که برایش قهوه می آورد، هیچ یک نمی دانند که نوشیدن قهوه یا پوشیدن کت چه کار بیهوده‌ای است، چون در مدت چند دقیقه، همه چیز، کت پوست خز، بدنش و قهوه داخل آن، نابود و گرفتار مرگ می شود... بله. مستخدم مخصوص مهربان و خوب و مؤدبش، با چشمها آبی و جدی اش، با مذاهایی که برروی سینه دارد، آن در خطرناک را می گشاید چون هیچ چیز را به خاطر ندارد. همه لبخند

می‌زند، چرا که چیزی را از شب پیش به‌یاد ندارند. وزیر، آه بلندی کشید و به آرامی دستهایش را از روی صورتش برداشت. نگاه مرده‌اش را به تاریکی دوخت، و با همان حرکت آهسته دستهایش را دراز کرد و به جستجوی کلید برق پرداخت تا آن را روشن کند. آنگاه، برخاست. وی آن که سرپایی اش را بپوشد، با پای برهمه روی فرش ناآشنا، در اتاق غریب، به راه افتاد، کلید چرا غ دیواری را یافت و آن را روشن کرد. اتاق غرق در نوری دلپذیر شد، به طوری که فقط بستر آشفته او، که پتوهایش بر روی کف اتاق افتاده بود، شاهد وحشت او بود که هنوز کاملاً بسرنر سیده بود.

این شخصیت مهم، در لباس خواب شبانه‌اش، باموها و ریشش، که براثر حرکات بیقرارانه، آشفته‌تر شده بود، و با چشمان خشمگین اش، درست به پیر مرد خشمناکی می‌ماند که از بی‌خوابی و تنگی نفس در رنج است. به نظر می‌رسید که گویی مرگی که برایش تدارک دیده بودند، عربان در برابر ایستاده و عظمت و شکوه تحملی اتساق را درهم می‌شکست. با دشواری می‌توانست باور کند که با وجود داشتن قدرت زیاد، جسمش مانند جسم یک انسان معمولی، به گونه سهمناکی در شعله و ضربت یک انفجار شدید نابود شود. لباسش را نپوشید. بدون احساس سرما، بر روی نزدیکترین صندلی نشست. دستش راحائل چانه‌اش قرار داد. چشمان ثابت‌ش را، با بازتابی ژرف و آرام، بر سقف گچ کاری شده و ناآشنا دوخت.

پس تاریکی بود! به خاطر تاریکی بود که از ترس و تحریک عصبی تنش به لرزه درآمد! به خاطر همین تاریکی بود که مرگ در

گوشهای از اتاق ایستاده و بیرون نمی‌رفت، نمی‌توانست بیرون رود و ناپدید شود!

بالحن بسیار تحقیرآمیزی گفت: «احمقها».

کلمه احمقها را با صدای بلندتری تکرار کرد. سرش را با آرامی بهسوی در بر گرداند، به طوری که کسانی که روی سخشن با آنها بود، صدایش را بشنوند. با کسانی سخن می‌گفت که لحظاتی پیش آنها را یاران دلیری می‌نامید که افزون بر غیرت شغلی، گزارش کاملی از این توطئه بسیار نزدیک را بهوی داده بودند.

به خودش فشار آورد تا ذهنش را آزاد سازد. بهاندیشهای ژرف

فرو رفت:

بدون شک، چون جریان را بهمن گفته‌اند وازان باخبر شده‌ام، بهو حشت افتداده‌ام. اگر باخبر نشده بودم، می‌توانستم فنجان قهوه‌ام را با آرامش بنوشم. البته، بعدش این مرگ... اما، آیا به راستی این چنین از مرگ هراس دارم؟ توی این دنیا، مرض کلیه دارم که حتماً یک روز مرا می‌کشد. اما اگر موضوع را نمی‌دانستم، این‌قدر دچار ترس ولرز نمی‌شدم. این احمقها بهمن گفتند؛ عالیجناب، در ساعت یک بعداز ظهر، فکرمی کردند که با گفتن این حرف، خوشحال می‌شوم. اما، در عوض، حالا مرگ در گوشهای ایستاده و بیرون نمی‌رود. بیرون نمی‌رود چون در فکر من جای دارد. مردن دلهرهای ندارد، اما باخبر شدن از وقت مرگ دلهره آور است. اگر انسان، به طور یقین و دقیق، از روز و ساعت مردنش خبر داشت، زندگی امکان‌پذیر نبود. با این حال، آن احمقها بهمن هشدار دادند؛ «عالیجناب، در ساعت یک بعداز ظهر».

این اندیشه، احساس شادمانی و آرامش را در او بیدار کرد. انگار کسی به او گفته است که عمر جاودانی دارد و هر گز نمی میرد. احساس کرد که از قدرت وزیر کی در میان این احمقها برخوردار است. احمق‌هایی که بیهوده و نابخردانه به راز آینده، یورش برده بودند. به این خجستگی ناشناخته اندیشید. همچون انسانی فر توت واژ پای افتاده، به سختی کوشید تا افکارش را نظم بخشد. به خودش می گفت؛ هیچ موجود زنده‌ای – انسان یا حیوان – از روز و ساعت مرگش خبر ندارد. مثلًا، چندی پیش بود که بیمار شد و پزشکها به او گفتند که روزهای آخر زندگیش را می گذراند و باید ترتیب کارهای آخر عمرش را بدهد. حرف آنها را باور نکرد، و از قضای روزگار، زنده ماند. ماجرا بی شیوه آن، در دوران جوانیش پیش آمده بود. چون از زنده بودن احساس نامیدی و اندوه می کرد، بر آن شد تا خود کشی کند. پسانچه‌اش را آماده کرد. آخرین نامه‌اش را نوشت. حتی، وقت خودکشی اش را تعیین کرد. اما، سرانجام، و پیش از این که کار را به انجام رساند، به نگاهان تصمیمیش عوض شد. همیشه ممکن است که در آخرین لحظه، چیزی تغییر کند، و یک رویداد پیش‌بینی نشده اتفاق بیفتد. به این جهت، هیچ کس نمی تواند بگوید که چه وقتی خواهد مرد.

جمله «عالیجناب، در ساعت یک بعد از ظهر» را این الاغهای مهربان به او گفته بودند. هر چند که می خواستند با گفتن آن، تو طنه کشته شدنش را بی اثر سازند. با وجود این، چون از ساعت احتمالی مردن خود آگاهی داشت، تمام وجودش به وحشت افتاده بود. این که یک روز ترویش کنند، کاملا احتمال داشت. اما، فردا نبود و می توانست همچون

کسی که عمر جاودان دارد، راحت بخوابد. این احمقها نمی‌دانستند که با گفتن جملهٔ محبت آمیز وابلهانهٔ «عالیجناب»، درست در ساعت یک بعداز ظهر، یک قانون بزرگ حیات را دستکاری کرده و در جهنم را گشوده‌اند!

— عالیجناب، نه در ساعت یک بعداز ظهر. موقع مردن شما معلوم نیست.

— چه گفتی؟

[ضمیر درونی اش] پاسخ داد:

— هیچ. هیچ!

— نه. داشتی چیزی می‌گفتی؟

— نه. چیز زیادی نگفتم. داشتم می‌گفتم که؛ «فردا در ساعت یک بعداز ظهر».

اندوهی سخت، قلبش را فشد. بهناگه، دریافت که فقط وقتی روی آرامش و خواب را خواهد دید که این وحشت طولانی وسیاه که از دل ساعت بیرون جهیده بود — سپری شود. آن سایه‌آگاهی از چیزی که بایستی برای هر موجود زنده، ناشناخته بماند، در گوشۀ دیوار ایستاده بود. حضور این سایه، کافی بود تا روشنایی را به تاریکی بدل سازد و تاریکی وحشت‌انگیز را بر وی افکند. ترس از مرگ — که یک بار دروی پدید آمده بود — از نو، به سراسر وجودش راه یافت. به استخوانها یش رخنه کرد واز هر روزنۀ پریده رنگ، داخل شد.

حالا، دیگر از تروریستها نمی‌ترسید. آنها ناپدید شده و ازیاد رفته بودند. در میان انبوه مردم، و پیشامدهای ناگوار زندگی روزمره‌اش،

محو شده بودند. آنچه که اینک از آن می ترسید، چیزی ناگهانی واجتناب- ناپذیر بود. از یک سکته ناقص می ترسید. می ترسید که قلبش ناگهان از کار بیفتند. یا یک شاهر گک ابله و باریک نتواند در برابر بالا رفتن فشار خون، تاب آورده و همچون یک دستیکش سبک و دراز بر روی انگشتان فربه اش پاره گردد.

گردن کوتاه و کلفتش - از فرط وحشت - خیس عرق شده بود. جرأت نداشت به انگشتان کوچک و باد کرده اش که کوچک و انباشته از رطوبت مر گک بودند، نگاه کند.

اگر در لحظه های پیش، خود را ناگزیر به حرکت در تاریکی کرده بود تا احساس کند که هنوز نمرده است، اینک، از روشنایی و دلهره نور زیاد به وحشت افتاده بود. تقریباً نمی توانست حرکت کند. حتی، نمی توانست یک سیگار بردارد، زنگ بزند و یا کسی را صدا کند. اعصابش بی شکیب بودند، گویی که هر عصب - همچون یک سیم بلند و خمیده که سر کی در بالای آن بود - از سلسله اعصابش بیرون جهیده بود. چشم انداش از حدقه درآمده بود. از شدت ترس، نفس نفس می زد. زبانش بند آمده بود. نفس در سینه اش حبس شده بود.

ناگهان در میان تاریکی گرد و خاک و تار عنکبوتیهای اتاق، چشمش به یک زنگ بر قی افتاد که در نقطه ای در کنار سقف، قرار داشت. زنگ را فشد و زبانه کوچک فلزی آن، به گونه التهاب آوری، به کاسه زنگ خورد. اما، زنگ برای لحظه ای از کار استاد. سپس، از نو، به کار افتاد. صدای جرنگ جرنگ دهشتگانه آن، به گوش رسید. عالیجناب، زنگ اتاقش را به صدا درآورده بود. افراد خانه با شتاب دویدند. تک چراغ-

های لوسترها و دیوارها، روشن شد. فقط آن اندازه نورداشتند که سایه بیندازند. سایه چراغها - در همه جای عمارت بزرگ - وجودداشت. در هر گوشه‌ای ایستاده بودند. از سقف آویزان بودند. به هر ارتفاعی، چسبیده بودند. بر دیوارها قرارداشتند. به راستی، بادشواری می‌شد فهمید که آن سایه‌های بی‌شمار وزشت و خاموش که چون ارواح بی‌صدا، ایستاده بودند، قبلاً کجا بودند.

صدایی ژرف ولرزان، فریادزنان، چیزی گفت. پرشک را با تلفن خواستند، چون این شخصیت مهم دروضع بدی قرارداشت. از همسر عالی‌جناب، خواستند تا به بالین شوهرش بباید!

۳- محکومیت: اعدام با چوبه‌دار

همه چیز چنان روی داد که پلیس پیش‌بینی کرده بود. چهار تسویریست - سه مرد و یک زن که مسلح به بمب و مواد منفجره بودند - در نزدیکی خانه وزیر دستگیر شدند. نفر پنجمی را در آپارتمانش پیدا کردند و بازداشت نمودند، چون طرح توطئه در این آپارتمان ریخته شده بود. مقدار زیادی دینامیت و بمبهای نیمه کاره و سایر اسلحه‌ها، بدست پلیس افتاد. همه دستگیر شدگان، خیلی جوان بودند. بزرگ - سال‌ترین آنان، ۲۸ سال، و جوانترین آنها، فقط ۱۹ سال داشت. آنان را در همان درزی که پس از بازداشت زندانی شده بودند، به محکمه کشیدند. از آن نوع محکماتی که در آن دوران بی‌ترجم، متداول بود، و شتابزده در پشت درهای بسته انجام می‌گرفت.

در طول محکمه، هر پنج نفر آنها، آرام اما اندوه‌گین به نظر

می‌رسیدند. دادرسان را چنان ناچیز می‌شمردند که هیچ‌یک، از این که جسارت به‌خرج دهد و حتی یک لبخند تصنیعی یا یک شادمانی ظاهری از خود نشان دهد، ابایی نداشت. آرامش آنان، بستگی به درجه نیازشان به پنهان کردن روحیه‌شان داشت که گرفتار اندوه مرگ نزدیک شده و می‌کوشیدند تا این اندوه را از نگاههای شیطانی و دشمنانه دادرسان بیگانه، مخفی نگاه دارند. گاهی، از پاسخ دادن به پرسشها، خودداری می‌کردند. گاهی که منشی‌های دادگاه پرسش‌های آماری برای پر کردن پرونده‌ها می‌کردند، به آنها پاسخ کوتاه و ساده و دقیق می‌دادند. انگار که دادرسان مورد خطاب آنها نیستند. سه نفر از آنها – یک زن و دو مرد نامهای واقعی خود را گفتند. اما دونفر دیگر، از این کار خودداری کردند و برای دادگاه ناشناخته ماندند. آنها نسبت به همه جریان دادگاه، همان کنجکاوی ملایم و مبهمی را نشان می‌دادند که یا ویژه افراد بسیار بیمار یا کسانی است که غرق در یک اندیشه بسیار ژرف هستند. گاهی، باشتاب، به برخی حرفها گوش فرا می‌دادند. یک حرف جالب و پراکنده را قاپیده و دوباره، به نقطه‌ای از اندیشه‌های خود که از آن منحرف شده بودند، برمی‌گشتند.

نزدیکترین زندانی به محل دادرسان، زندانی‌ای بود که خود را سرگی گولوین^۱ معرفی کرده بود. پسر یک سرهنگ بازنشسته، و خودش هم افسر بود. بسیار جوان و چارشانه می‌نمود. موهایش به رنگ روشن، ورگی رخساره‌اش چنان تندrst است بود که گویی نه زندان، و نه چشم‌انداز مرگ اجتناب‌ناپذیر، هیچ‌یک قادر به زدودن روشنی گونه‌هایش نمی‌باشد

ونمی تواند سادگی جوان و شاداب چشمان آبیش را محو کند. به کندن موهای ریش آشفته و روشنش پرداخت که به آن عادت نکرده بود. چشمانش را مارپیچ وارمی گرداند و پیوسته آن را باز و بسته می کرد. همه چیز، در پایان زمستان، آغاز شد. آن هنگام که در میان توفانهای برف و مه روزهای بیخ زده بهاری که در راه بود، یک روز آفتابی و صاف خود، یا یک ساعت از آن را، به عنوان پیک خویش فرستاد، که بسیار بهار گونه بود. به اندازه ای جوان و درخشش بود که گنجشگهای خیابان، از شادی به نغمه خوانی پرداختند و به مردم تقریباً نوعی سرمیستی دست داد. حالا، از میان پنجره گرد و خاک گرفته که از تابستان گذشته تاکنون تمیز نشده بود، یک تابستان بسیار شگفت و آسمانی دوست داشتنی دیده می شد. در نگاه اول، آسمان خاکستری و تیره به نظر می رسید. اما، وقتی بیشتر نگاه می کردند، رنگ آبی آن نمایان می شد. عمیقتر می گشت. روشنتر و سیرتر می شد. و این حقیقت که آسمان آبی در دم خود را نشان نداد، بلکه در وراء ابرهای پشت نما، به گونه ساده ای پنهان شده بود، آن را بدشیرینی دختر جوانی می ساخت که دوستش دارنده سرگی گولوین به آسمان نگریست. مویی از ریش کوتاه خود را کند. یک چشم را مارپیچ وار گرداند. سپس، با چشم دیگر ش که در زیر پلکهای ابریشمی و بلند قرار داشت، به اندازه ژرفی فرورفت. برای یک لحظه، حتی، انگشتانش را باشتاب تکان داد، درحالی که یک حالت شادمانی بر چهره اش نمایان می گردید. به اطراف خود نگریست. لبخندش همچون لهیبی که با فشار خارج شده باشد، خیلی زود به خاموشی گرایید. تقریباً در همان دم، در میان سرخی گونه هایش که بندرت پریده رنگ

می گردید، تیرگی جسمانی و مرگباری نمایان شد. موهای نرمش، به طرز در دنا کی، سیخ شده بودند وزیر فشار انگشتان سپید دستش قرار داشتند، درست مثل این که به این حرکت خطا، خوکرده بود. لکن، شادی زندگی و بهار، نیز و مندتر بودند. چون چند لحظه بعد، همان چهره با هوش، از نو، به سوی آسمان بهاری چشم دوخت.

یک دختر رنگ پریده ناشناس، بانام مستعار موژیا^۱ نیز، در همان مسیر، به آسمان نگاه می کرد. از گولوین جوانتر بود اما به دلیل حالت جلدی صورتش و تیرگی چشمها مغورش، بزرگتر از سنسن به نظر می رسید. فقط، گردن بسیار باریک و لاغر و بازو وان دراز و دخترانه اش، از سن واقعی اش حکایت می کرد. افرون براین، در او چیز ناهموسی وجود داشت که همان جوانی او بود و آشکارا در صدای خوش آهنه کش طنین می انداخت. همچون یک وسیله با ارزش، به کمال می گرایید و غنای موسیقی وار خود را، با هر کلمه ساده و شگفت آور، تجلی می داد. چهره اش بسیار رنگ پریده بود، اما مرگبار نبود. از آن رنگ پریدگیهای سوزان، واز آن کسانی بود که آتش در درونشان شعله هور است. جسمش به گونه درخشانی، از تبلور یک چینی «سرو»^۲، برخوردار بود. تقریباً بی حرکت نشسته بود. گاهی در لحظات محسوسی، نشان دایره ای شکلی را که بر اثر بیرون آوردن انگشت رش بر روی سومین انگشت دست راستش باقی مانده بود، لمس می کرد. با نگاهی عاری از لطافت یا خاطرات

1- Mousia

۲- چینی سرو (Sérve Porcelain) نوعی چینی مرغوب و معروف است

که در شهر «سرو» فرانسه ساخته شده و ظرافت و شفافیت آن بسیار زیاد است.

شادی آور، به آسمان می نگریست. فقط به این خاطر که آسمان – در مقایسه با سالن رسمی و کثیف دادگاه – دوست داشتنی و ناب واقعی می نمود و خود را، همان گونه که بود، می نمایاند.

دادرسان دادگاه برای سرگی گولوین دلسوزی می کردند، اما از موژیاییز اربودند. زندانی ناشناخته دیگری که در کنار سرگی گولوین نشسته بود، نام مستعارش ورنر^۱ بود. او نیز بی حرکت و با حالت خاصی بر روی صندلی خود نشسته بود. دستهایش را بین زانوها یش حلقه کرده بود. زندانی ناشناس صورتش را مانند یک درآهنگی سفت کرده و قفل آهنگی بر آن زده بود – اگر بتوان صورتی را محکم کرد، بدان گونه که یک درسنگین را محکم می کنند. سرش را پایین انسداخته و بی آن که حرکتی کند، به کف کثیف دادگاه چشم دوخته بود. امکان نداشت که بتوان از قیافه اش فهمید که آرام است یا مضطرب، به چیزی فکر می کند، یا بدشهادت مطلعین در دادگاد، گوش می دهد. قدش بلند نبود. تیز بینی و نجابت در او دیده می شد. زیباییش به اندازه ای ظریف بود که باد آور یکی از شباهای مهتابی جنوب بود، که در آنجا، درختان سرو سایه های تاریک خود را بر ساحل می اندازند. درست در همان لحظه، یک نیروی بزرگ آرامش و عزم راسخ و شهامت خونسردانه و دلیرانه را در خود القاعمهی کرد. پاسخهای بسیار مؤدبانه و کوتاهیش، همراه با سپاسگزاری، از راه تکان دادن سر، به شکل خطرناکی بر لبهایش ظاهر می شد. لباسش – در مقایسه با سایر زندانیان – به یک شوخی زشت می ماند. تسوی این لباس، احساس غریبگی می کرد. با این که بمیها و مواد منفجره در خانه

سایر ترویستها پیدا شده و فقط یک تپانچه سیاه رنگ مال او بود، لکن دادرسان، به دلایل چندی، وی را رهبر گروه می‌دانستند و هنگام سخن گفتن با اورده موضوع اتهام، با لحنی مؤدبانه و کلامی کوتاه حرف می‌زدند.

در کنار ورنر، زندانی دیگری به نام واسیلی کاشیرین^۱ نشسته بود که گرفتار وحشت غیرقابل تحملی از مرگ و تلاش نومیدانه‌ای برای غلبه بر آن و پنهان کردنش از دادرسان بود. از بامداد آن روز که اورا بهداد گاه آورده بودند، به خفه کردن تپش‌های قلبش سرگرم بود. دانه‌های عرق، پیوسته بر روی پیشانیش پیدا می‌شد. دستهایش، سرد و مرطوب بودند. پیراهن عرقگیر و سردش، به بدن چسبیده و آن را از حرکت باز می‌داشت. از قدرت اراده فوق بشری خود استفاده کرد و انگشتانش را از لرزش باز داشت. صدایش را صاف و محکم کرد. چشمانش را خیره نمود. چیزی را در پیرامون خود نمی‌دید. گویی صداها از نقطه‌ای دور به گوش می‌رسیدند. تلاش می‌کرد تا نامیدانه آن را، با استواری، پاسخ گوید. اما وقتی یک بار پاسخ می‌داد، در همان دم، به فراموش کردن پرسش و پاسخ می‌پرداخت و جدال خاموش و نامیدانه با خود را، از سرمی گرفت. ترس از مرگ، چنان در سیمایش هویدا بود که دادرسان از نگاه کردن به او خودداری می‌کردند. تشخیص این که تقریباً چه سنی دارد، به همان اندازه ناممکن بود که بخواهند سن و سال جنازه‌ای در حال متلاشی شدن را تعیین کنند. بر طبق مدارکش، فقط بیست و سه سال داشت. ورنر یک یا دوبار، زانوی اورا با دست لمس کرد. و هر بار که واسیلی کاشیرین

حالش را می‌پرسید، پاسخ می‌داد که حالت خوب است. برای او، بدترین لحظات زمانی بود که آرزوی کشیدن فریادی بلند، سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. اما چون قادر به این کار نبود، همچون یک حیوان ناکام، در خود فرومی‌رفت. سپس، دستش را به بدن ورنر می‌زد و حال اورا می‌پرسید. ورنر بی آن که چشمها یاش را باز کنند، به آرامی پاسخ می‌داد: «واسیلی، خوبم. زود تمام میشه».

تانيا کوالچوک^۱ پنجمین ترویر است بود. او دوستانش را با نگاهی مادرانه و دلواپس می‌نگریست و نگران حال آنان بود. هر گز صاحب بچه‌ای نشده بود. مثل سرگی گولوین، جوان و سرخ‌گونه بود، اما به نوعی، مادرهمه آنها به نظر می‌رسید. حالت صورتش - با لبخندها و ترسهای نقش بسته بر آن - انباسته از دلواپسی و محبت بود. به‌داد گاه توجیهی نسداشت، گویی که آن را چیز زائدی می‌دانست. فقط به‌شیوه پاسخ دادن دیگران و به پرسشها، گوش فرا می‌داد و می‌خواست بفهمد که آیا صدایشان می‌لرزد یا نه، آیا دچار ترس شده‌اند یا نه، یا این که به‌آب خوردن نیاز دارند یا نه.

هر وقت که به‌واسیلی کاشرین نگاه می‌کرد، نگران می‌شد و انگشتان خپله‌اش را به‌آرامی به‌هم می‌فرشد. به‌ورنر و موژیا، با غرور و تحسین نگاه می‌کرد. وقتی نگاهش به سرگی گولوین می‌افتد که جواب لبخندش را می‌داد، یک حالت افسردگی شدید در صورتش آشکار می‌شد.

او درحالی که به سرگی گولوین خیره شده بود، به وجودش گفت:

«پسر عزیز به آسمان نگاه می کند. نگاه کن، عزیزم. و اسیلی؟ چه شده؟ آه خدای من... چه کاری می توانم برایش بکنم؟ گفتن یک حرف ممکن است کار را خرابتر کند و یکدفعه بزند زیر گریه».

صورت بزرگ و مهر بان تانيا کوالچوک، همچون استخری آرام در سپیدهدم کش تصویر ابرهای گذران را برخودمی اندازد، هر اندیشه و احساس گذران آن چهارنفر را در خود منعکس می کرد. اصلاً به این موضوع فکر نمی کرد که خودش هم جزء محکمه شدگان است و به دارش می زند. کاملاً نسبت به این موضوع، بی تفاوت بود. در آپارتمان او بود که انباری از بمب و دینامیت را پیدا کردن، جالب این که او به سوی پلیس تیراندازی کرد و سر یک کارگاه را زخمی نمود.

محکمه در ساعت هشت شب به پایان رسید. درست همان موقعی که هوا داشت تاریک می شد، آسمان آبی به تدریج در بر ابر چشممان موژیا و سرگی گولوین محو می شد. آسمان، همچون شبههای تابستان، شفاف و خاکستری نشد، بلکه سنگین تر گردید؛ گرفته شد، و به ناگهان، سرد و زمستانی گردید. گولوین آهی کشید. خودش را روی صندلیش دراز کرد و یک بار دیگر، از لابلای پنجره به بیرون نگریست. اما جز تیرگی زمستان سرد چیزی ندید. درحالی که هنوز سرگرم کننده می ریش خود بود، با حیرتی کودکانه، به تماشای دادرسان و سربازان تفنگدار پرداخت. لبخندی به تانيا کوالچوک زد. اما موژیا، پس از این که آسمان صاف رخت بربست، از سر اراده و بی آن که چشمانت را به زمین اندازد، نگاهش را به گوشهای دوخت که در آنجا، یک تار عنکبوت، بر اثر جریان نامرئی گرمای بخار، کمی تکان می خورد. اوتا زمان اعلام حکم دادگاه

در همین حالت باقی ماند.

پس از این که حکم صادر شد، محکومین - با اجازه و کلای مدافع که کت بلند فرائک^۱ به تن داشتند و چشمان ناراحت و گناهکارشان را از محکومین پنهان می کردند - برای چند دقیقه گردید یکدیگر جمع شدند و به گفتگوی کوتاه زیر پرداختند:

ورنر گفت:

- حالم خوب است واسیلی. بزودی همه چیز تمام می شود.
کاشرین با صدای بلند ولی آرام و توأم با خوشحالی، گفت:
«خوب!»

در رخساره اش، کمی سرخی به نظر می رسید و دیگر به یک جسد در حال متلاشی شدن نمی ماند.

گولوین با سادگی نفرین کرد:
آنها فریب شیطان را خوردند و همه ما را به اعدام محکوم کردند.
ورنر به آرامی پاسخ داد:

- این تنها چیزی بود که انتظار می رفت.
کوالچوک با لحن مطمئنی، گفت:
- فردا، حکم دادگاه رسمیاً اعلام می شود. همه ما پهلوی هم خواهیم بود و تا لحظه اعدام کنار هم باقی می مانیم!
موژیا که حرفی نمی زد، با اراده، به سمت جلو حرکت کرد.

۱- فرائک (Frock) لباس مشکی بلندی است که کمر آن باریک و پایین کت آن بلند است و در مراسم رسمی مانند دادگاه و میهمانیهای رسمی می پوشند - م

۳- مرا دار نز نماید!

دو هفته پیش از محاکمه تروپیستها، سایر دادرسان همان دادگاه نظامی، ایوان یانسون^۱ را که کارگر کشاورز یک مزرعه بود، محاکمه و به مرگ با چوبه دار محکوم کردند.

ایوان یانسون کارگر مزرعه بود و برای یک کشاورز مرفه کار می کرد. اصلا با سایر کارگران مزارع فرقی نداشت. اهل و سنبرگ^۲ استونی^۳ بود. در فاصله چند سال، برای یافتن کار، از یک مزرعه به مزرعه دیگر رفت، به طوری که کم کم به پایتخت نزدیکتر شد. روسی را بالهجه بدی حرف می زد، چون اربابش روسی به نام لازارف^۴ بود و در پیرامونش کسی از اهالی استونی نبود. در مدت نزدیک به دو سال، به ندرت حرف زد. ظاهراً در شمار آدمهای پر حرف نبود و در هنگام سخن گفتن با آدمها و حیوانات، ساکت به نظر می آمد. با آرامش و سکوت، اسب را آب می داد و زین و برگ می کرد. با گامهای آهسته، در اطراف اسب پرسه می زد. وقتی اسب از سکوت خود به تنگ^۵ می آمد و شروع به عقب عقب رفتن و جفتگ زدن می کرد، به آرامی، با شلاق بزرگی اسب را می زد و این عمل را با خونسردی توأم با بی رحمی انجام می داد. اگر این ماجرا موقعی پیش می آمد که مست هم بود، در شلاق زدن اسب، به مرز جنون می رسید. در این گونه موقع صدای هس هس شلاق خوردن

1- Ivan Yanson

2- Vesenberg

۳- استونی - واقع در ساحل دریای بالتیک - در سال ۱۷۲۱ بدخاک روسیه ملحق شد و اینک یکی از جمهوریهای شوروی است که مرکز آن «تالین» (Tallin) است - م

اسب و برخورد سمهای وحشتزده حیوان بر روی کف چوبی انبار کاه، از داخل خانه هم به گوش می‌رسید. هر وقت که یانسون اسب را باشد شلاق می‌زد، ارباب هم یانسون را زیر کتک می‌گرفت. اما چون نتوانست این عادت را از سریانسون بیندازد، اورا به حال خود گذاشت. یانسون، ماهی یکی دو بار، مست می‌کرد، آن هم موقعی که اربابش را به ایستگاه بزرگ را درآهن می‌برد. در ایستگاه، یک بار مشروب بود. پس از پیاده کردن ارباب در ایستگاه، نیم مایلی می‌راند. در شکه را با اسپش، درست در میان بر فها پارک می‌کرد و منتظر می‌ماند تا قطار بدراه افتد. سپس، در شکه را به پهلو و به صورت تقریباً وارونه، قرار می‌داد. اسب که تا نیمه شکمش در برف فرو رفته بود، از جای خود بلند می‌شد، و با پاهای گشاد، می‌ایستاد و شروع به لیس زدن برف نرم و ترد می‌کرد. در این وضع، یانسون به حالت زشتی به در شکه تکیه می‌کرد. به نظر می‌رسید که چرت می‌زند. لبه‌های کلاه پوستی خزر نگئ و رو رفتادش - مانند سگث مردراز و آویخته گوش - بر روی گوشها یاش می‌افقاد و آب از بینی سرخ و کوچکش جاری می‌شد.

سپس، به ایستگاه برمی‌گشت و زود مست می‌کرد. در هنگام بازگشت، با چهار نعل، ده ورست فاصله ایستگاه را درآهن تا مزرعه را، طی می‌کرد. اسب کوچک که بی رحمانه شلاق خورد بود، همچون دیوانهای وحشتزده موجودی خشمگین، چهار دست و پا، بالا می‌پرید. در شکه به حالت تقریباً واژگون، کج و راست می‌شد، و به تیرهای تلگراف می‌خورد. یانسون در حالی که دهنۀ اسب را رها کرده و هر لحظه در خطر پرتاب شدن از روی آن بود، با هیجان

یک اهل استونی، فریادی می‌زد که نیمی از آن، آواز و نیمه دیگر، فریاد بود. اما معمولاً آواز نمی‌خواند. در سکوت، دندانهاش را از یک خشم ناقص که هم رنجش می‌داد و هم از آن لذت می‌برد، به‌هم می‌فرشد و مثل دیوانه‌ها می‌راند. رهگذران، بی‌اعتنای و بدون احساس خطر، از کنارش می‌گذشتند، واو از سرعت جنون‌آمیزش در سر پیچها یا در پایین تپه، نمی‌کاست. به‌راستی معجزه بود که با این طرز راندن کسی را زیر نمی‌گرفت، یا خودش را زخمی نمی‌کرد.

ارباب، از مدت‌ها پیش، می‌بایست عذرش را بخواهد، چون اهل آن‌جا نبود. ولی چون دستمزد کمی می‌گرفت و دیگر کار گران از او بهتر نبودند، از این‌رو، مدت دو سال پهلوی ارباب ماند. هیچ حادثه مهمی در زندگی یانسون وجود نداشت. یک‌روز، نامه‌ای به‌زبان استونی دریافت کرد، اما نامه، نخوانده باقی ماند. با نوعی ددمنشی، بی‌تفاوتوی و کهنه‌پرستی، وانگار که از این حقیقت بی‌خبر بود که ممکن است در نامه خبری درباره خانواده‌اش باشد، نامه را برروی توده‌کودها پرتاب کرد. یک‌بار که هوس شدید همبستری با یک زن را داشت، به‌سراغ آشپز زن خانه رفت، اما کامیاب نشد و دماغش سوخت. کوتاه قدر و بیمار‌گونه بود. صورتش، کلک مکی و چال‌چاله، ورنگ سبز چشیده‌ای خواب‌آلوده‌اش، زشت بود. یانسون به‌بی‌اعتنایی زن، اهمیتی نداد و دیگر مزاحم او نشد.

با این که کمتر حرف می‌زد، اما به‌نظر می‌رسید که همیشه به‌چیزی گوش می‌کند: به‌صدای دشت ملال انگیز با توده‌های یخ‌زده کودگوش می‌داد که همچون قبرهایی بودند که برف سپید آنها را پوشانیده است.

به صدای مسافت‌های غمناک و ظریف گوش می‌داد. به صدای وزوزتیرهای تلگراف و به حرفهای مردم گوش می‌کرد. آنچه که دشت و تیرهای تلگراف به او می‌گفتند، تنها بر خودش معلوم بود. اما، حرفهای مردم ناراحت کننده بود. انباشته از شایعات، جنایات، دزدیها و آتش‌سوزیهای عمدی بود. یک شب، از ده مجاور، صدای زنگ لاغر و بیچاره کلیسا را کوچک و صدای ترق و تروق آتش را شنید. غریبهایی که کسی آنها را نمی‌شناخت به یک مزرعه دستبرد زده، کشاورز و همسرش را کشته و عمارت را به آتش کشیده بودند.

در مزرعه یانسون نیز، اوضاع ناآرام بود. سگها را روز و شب آزاد می‌گذارند. ارباب هنگام خواب، تفنگی را بالای سرش می‌گذشت. ارباب می‌خواست مثل آن تفنگ را، که یک لول و کنه بود، به یانسون بدهد. اما یانسون تفنگ را روی دستش گذارد. سرش را به آن زد، و به دلایلی آن را نخواست. ارباب نمی‌توانست بفهمد که چرا یانسون تفنگ را پذیرفت. از این‌رو، ملامتش کرد. اما نوکر بیچاره، اعتماد بیشتری به چاقوی فنلاندیش داشت تا تفنگ زنگ زده ارباب. یانسون در حالی که با چشمان شیشه‌ای و خواب آلودش، به ارباب می‌نگریست، گفت:

– خطر جانی دارد.

ارباب دستهایش را با نامیدی دراز کرد و گفت:

– عجب آدم ابله‌ی هستی! آخر چطور می‌شود با این جور کار گران کنار آمد؟

در یک شب زمستانی – هنگامی که سایر کارگران مزرعه بهایستگاه

راه آهن رفته بودند – همین ایوان یانسون که به تفکیک اعتماد نداشت، دست بسه‌دزدی و جنایت و تجاوز عجیبی زد و این کارها را به گونه حیرت آوری انجام داد. آشپز زن را در آشپزخانه حبس کرد. سپس به آهستگی وارد اتاق ارباب شد و از پشت سر چندین بار اورا خنجرزد. ارباب بیهوش بر روی زمین افتاد و زنش شروع به فریاد کشیدن در اتاق کرد. یانسون در حالی که پوزخند می‌زد و چاقویش را به عنوان تهدید تکان می‌داد، به غارت کردن صندوقها و کمدھای لباس پرداخت. پولها را پیدا کرد. سپس مانند کسی که برای نخستین بار متوجه مشوقة‌اش شده باشد، و حتی برای خودش نیز حیرت آور بود، قصد تجاوز به زن ارباب دل و جرأت پیدا کرد و اجازه نداد که به او تجاوز شود و بایانسون کلاویز شد. درست در همین لحظات، کشاورزی که در طبقه زیر زندگی می‌کرد، از سروصدای آشپز در آشپزخانه، از خواب پرید. یانسون به داخل مزرعه فرار کرد. یک ساعت بعد، او را در پشت یک کاهدانی دستگیر کردند، در حالی که قصد داشت با کبریتی که عمل نمی‌کرد، مزرعه را آتش بزند.

چند روز بعد، ارباب براثر مسمومیت خون، در گذشت و نوبت به یانسون رسید تادرشمار دیگر راهزنان و جنایتکاران قرار گیرد. وی را محاکمه و به مرگ محکوم کردند. در هنگام محاکمه نیز، رفتارش مثل گذشته بود. یک مرد کوتاه قد و بیمار گونه با صورت کمکی و چاله‌چاله و چشمها کسوچک شیشه‌ای. اصلاً نمی‌فهمید که در پیرامونش چه می‌گذرد و کاملاً نسبت به آن، بی تفاوت بود. پلک‌های سپید چشمش را

به آهستگی باز و بسته می‌کرد. بی‌آن‌که دچار حیرتی شده باشد، به محوطه ناآشنا و تحمیل شده دادگاه، نگاه می‌کرد. انگشتان خشن و پینه‌خورده‌اش را داخل بینی‌اش کرده و آنرا تمیز می‌کرد. فقط کسانی که اورا در روزهای بیکشنبه در کلیسا دیده بودند، متوجه شدند که به‌سر-ووضع خود رسیده است، چون شال گردن فرم دست‌باف و کثیفی به‌دور گردنش اندخته و موهای مرطوبش را منظم کرده بود. هر گوشه از قسمتهای مرطوب مویش، تیره‌تر و نرم‌تر به‌نظر می‌رسید. اما گوشه‌های خشک آن مانند تودهای کاهی که بر اثر توفان بر روی چمنزار ریخته شده باشد، سیخ شده و بالا آمده بود.

هنگامی که حکم مرگ با چوب‌بُدار اعلام شد، یانسون ناگهان به‌خود آمد. صورتش به‌شدت برافروخته شد. شال گردنش را محکم دور گردنش کشید، انگار که دارند دارش می‌زنند. سپس، بازوانش را بی‌هدف به‌این طرف و آن‌طرف تکان داد و خطاب به‌دادرسی که حکم را قرائت نکرده بود - و باشاره انگشت به‌دادرسی که حکم دادگاه را خوانده بود - گفت:

- آن زن بهمن گفت که اعدام می‌شوم!

رئیس دادگاه با صدای کلفتی پرسید:

- کدام زن؟

همه لبخند زدند، درحالی که تلاش می‌کردند تا خنده خود را در پشت سبیل‌هایشان، یا بانگاه کردن به‌مدارک پرونده پنهان سازند. یانسون با انگشت خود، به‌رئیس دادگاه اشاره کرد و اخم کنان و از سر خشم گفت:

- تو!

— بسیار خوب.

یانسون دوباره چشمانش را به دادرس خاموشی دوخت که لبخندی بر لب داشت و در صورتش احساس دوستی کاملاً بی ارتباط با حکم دادگاه، دیده می شد. سپس، تکرار کرد:

— او بهمن گفته است که اعدام می شوم. مرا دار نزنید.

— زندانی را ازدادگاه بیرون ببرید.

اما یانسون، یک بار دیگر، و با تمام قدرت وجودش گفت:

— مرا دار نزنید!

صورت کوچک و خشمگین یانسون، و سرسختی اش برای نشان دادن دادرس بازگشت دست، به اندازه ای مضحک بود که سر بازم حافظش بازیر پا گذاردن مقررات دادگاه، با صدای بلندی گفت:

— عجب آدم ابله هستی؟

یانسون با سرسختی پاسخ داد:

— مرا نباید دار بزنند!

— پاچه شلوارت را زود بالا می زنند و اصلاً وقت تکان خوردن نداری!

نگهبان دیگر، با خشم فریاد زد:

— ساکت شو!

اما، یانسون به سختی می توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد. نگهبان گفت:

— یک دزد دیگر! چرا زندگی یک آدم را گرفتی، تو ابله؟ حالا دارت می زنند!

سر باز اولی که دلش به حال او سوخته بود، گفت:

– باید اورا عفو می کردند!

– چه گفته؟ آدمی مثل اورا بخشنده... دیگر حرف نزن!

یانسون، از چند لحظه پیش، خاموش شده بود. اورا دوباره به همان سلوی بردنده که بیشتر از یک ماه بود در آنجا بسرمی برداشت. به این سلول عادت کرده بود، همان گونه که به همه چیز خوب می گرفت: بهوزش بادها، به مزارع غم آلودی که در زیر پوشش برف، همانند گورستانی بر روی پشتہ ها افتاده بود. حالا، تقریباً از دیدن تختخوابش و پنجره آهنی زندان شادمان به نظر می رسد. به او غذا دادند، چون از صبح تا آنوقت، چیزی نخوردده بود. تنها چیزی که برایش ناخوشایند بود، ماجرا ای دادگاه بود. چون به آن اهمیتی نمی داد و اصلاً نمی توانست بفهمد که مرگ با چوبه دار یعنی چه.

اگرچه یانسون به مرگ محکوم شده بود، اما بسیاری محکومین به مرگ دیگر هم در آنجا بودند. چون زندانیان یانسون را مجرم خطرناکی به شمار نمی آوردند. از این رو، بدون ترس و احترام، با او به طرزی سخن می گفتند که با سایر محکومان به مرگ تفاوت داشت. در واقع، با اور نمی کردند که او به مرگ محکوم شود. وقتی زندانیانش خبر محکومیت او را شنید، با حیرت گفت:

– خوب برادر، پس می خواهند دارت بزنند!

یانسون پرسید:

– چه وقتی مرا دار می زندند؟

– خوب، باید صبر کنی برادر. صبر کنی تا تعداد تان زیاد شود.

آنها خودشان را به خاطر اعدام یک نفر، به زحمت نمی‌اندازند، به خصوص برای آدمی مثل تو. آنها اعدامی‌های مهمتر می‌خواهند.
یانسون، با اصرار پرسید:

– پس چه وقتی؟

اصلاً ناراحت نمی‌شد که برایش حتی ارزش دارزدن هم قایل نشده بودند. باور نمی‌کرد که دارش خواهند زد. خیال می‌کرد که زندان بهانه‌ای است برای این که اجرای مجازات را معلق کنند^۱. با این خیالات، خوش بود، و آن لحظه تاریک و وحشتناک که قادر نبود دوباره به آن بیندیشد، از او بسیار دور شده و مسخره و ناممکن بسه نظر می‌رسید. مرگ، همواره چنین است. دوباره پرسید:

– چه وقتی، چه وقتی؟

زندانبان که پیرمرد ابله‌ی بود، غرغر کنان گفت:
– اعدام کردن که مثل دار زدن یک سگ نیست که او را ببری پشت کاهدان و در یک چشم بهم زدن، کار را تمام کنی. ابله، مگر دلت می‌خواهد مثل یک سگ دارت بزنند؟
یانسون با شادی ساختگی گفت:

– آن زن بهمن گفت که دارم می‌زنند، اما نمی‌خواهم.
شاید، برای نخستین بار در سراسر زندگیش، خنده‌ای

۱ – تعلیق مجازات بداین معناست که اجرای محکومیت را موقتاً متوقف کرده و محکوم را آزاد می‌سازند، اما در صورتی که رفتاری در پیش گیرد که برخلاف نظر دادگاه باشد، مجددآ بزنдан افتاده و یا حکم اجرا می‌شود – ۴

سپاس آمیز وابلهانه، اما بی اندازه سرمست، مانند غازی که قهقهه سردهده شادمانی ابلهانه مردی که به مرگ محکوم شده بود، در واقع، توهینی به زندان و اجرای حکم بود، وزندانیان را به حیرت انداخت.

زندانیان پیر که تمام عمرش را در زندان گذرانده وقوانین زندان برایش در حکم قوانین طبیعی به شمار می‌رفت، نساجهان دریک لحظه، یا برخهای از یک لحظه، زندگی در زندان و تمامی آنرا همچون آسایشگاه روانی دید که خود وی، رئیس دیوانه‌ها بود. در حالی که بر روی زمین تف می‌کرد، گفت:

– شیطان لعنتی! چرا پوزخند می‌زنی؟ این جا که یک بار مشروب فروشی نیست!

یانسون خنده کنان گفت:

– نمی‌خواهم بهدار آویخته شوم. ها... ها... ها...
زندانیان که احساس می‌کرد نیاز به کشیدن صلیب بر روی سینه‌اش دارد، فریاد زد:
– ابلیس!

هیچ چیز - مانند این چهره کوچک و شل وول - نمی‌توانست شبیه شیطان باشد.

اما در خنده غاز ماندش، چیزی وجود داشت که تقدس و قدرت زندان را به نابودی می‌کشید. اگر به خنده خود ادامه می‌داد، دیوارهای پوشیده زندان، شاید، فرومی‌ریخت و میله‌های زنگ‌زدۀ آن، تکه‌تکه می‌گردید. واو - این زندانیان - زندانیان را جلوی درمی آورد و می‌گفت: «خواهش می‌کنم آقایان برای گردش در شهر قدم رنجه فرمایید، یا اگر

دلنان می خواهد به اطراف شهر بروید؟ ابلیس!»
 یانسون از چند لحظه پیش خنده‌اش را قطع کرده و چشمهاش را زیر کانه می گرداند. زندانیان بالحن تهدید آمیزی به او گفت:
 - مواطن خودت باش!
 با گفتن این جمله، از آنجا دور شد، در حالی که مرتب بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد.
 هر بامداد، یانسون از زندانیان می پرسید که چه وقتی اعدام می شود، وزندانیان با خشم پاسخ می داد: «وقت زیادی داری، ابلیس!»
 و پیش از این که یانسون با صدای بلند بخندد، از کنار او دور می شد.

چون هر روز این گفت و شنود تکرار می شد، و روز به گونه‌ای عادی سپری می شد، یانسون تقریباً یقین کرده بود که اعدامی در کار نیست. جریان محاکمه را خیلی زود فراموش کرد. در سراسر روز، روی تختش دراز می کشید و به روی یاهای مبهم و شیرینی فرمومی رفت. در عالم خیال، مزارع غم انگیز پوشیده از برف و پشه‌های آن، ایستگاه راه آهن و بار آن، وسایر چیزهای روشنتر و دورتر را می دید. در زندان خوب غذا می خورد، به طوری که در مدت چند روز تنومند و کمی چاق شد.

یک بار، هنگامی که به زن ارباب می اندیشد، به خودش گفت:
 «حالا از من خوشش خواهد آمد چون مثل ارباب فربه شده‌ام!»
 تنها آرزویش نوشیدن و دکا بود، تادری آن، کمی اسب سواری کند، آن‌هم تن و تندر و چهار نعل!

وقتی خبر بازداشت تروریستها به زندان رسید، و یانسون طبق عادت هر روزه، از زندانیان درباره زمان اعدام خود پرسش کرد، زندانیان بالحن غیرمنتظره و خشنی گفت:

– زیاد طول نمی کشد!

سپس، به آرامی به یانسون نگاه کرد. درحالی که قیافه گرفته بود، حرفش را تکرار کرد:

– زیاد طول نمی کشد، شاید یک هفته دیگر.

رنگ از صورت یانسون پرید. به اندازه‌ای ترسید که نگاه چشمان شیشه‌ایش در هنگام پرسش، خواب آلوده به نظر می‌رسید.

– شوختی می کنی؟

– اول می گفتی که برای اعدام شدن عجله‌داری، و حالامی گویی که شوختی می کنم. ما در زندان با کسی شوختی نداریم این تو هستی که از شوختی کردن خوشت می‌آید. ولی ما خوشمان نمی‌آید.

زندانیان، این جمله را بالحن محکمی گفت و از آن‌جا دور شد. از همان شب، یانسون لا غرشد. پوست تنیش که موقعاً کشیده و نرم شده بود، ناگهان تبدیل به چین و چرو کهایی شد که گویی به تنیش زیادی می‌کردند. چشمانش خمار و خواب آلوده تر شد. همه‌حرکاتش، به قدری کند گردید که انگار برای هر گردش سر یا زانگشتان دست یا پاهایش، بایستی قبل فکر کند تا این کار دشوار را انجام دهد. خوابش می‌آمد، اما چشم‌هایش را نسبت و آن شب نتوانست تابامداد بخوابد. روز بعد، زندانیان بادیدن قیافه یانسون، با خوشحالی گفت:

– عجب! به تو گفتم که زندان یک بار مشروب فروشی نیست!

زندانیان — مانند دانشمندی که آزمایشش از نو ثابت شده باشد —
بدور انداز کردن مرد محکوم پرداخت و از سرتانوک پایش را وارسی
کرد. حالا همه چیز مثل معمول خواهد بود. شیطان سرافکنده شده و
تقدس زندان و مجازاتها یکبار دیگر زنده شده بود. زندانیان از سر
فروتنی، و بانوی دلسوزی پاکدلانه از یانسون پرسید:
— دلت می خواهد کسی را ببینی؟

— برای چی؟

— خوب، مثلاً بامادر یا برادرت خداحافظی کنی
یانسون، با صدای ضعیفی گفت:
— مرا نباید دار بزنند.

ودرحالی که از زیر چشم به زندانیان نگاه می کرد، افزود:
— نمی خواهم بهدار آویخته شوم.

زندانیان به او خیره شد، و درحال سکوت دستش را حرکت داد.
نزد یکیهای غروب آفتاب، یانسون تا اندازه‌ای آرام شد. روز مثل
معمول بود: آسمان پر ابرزمستانی، چون همیشه به نظر می‌رسید. صدای
پاها و برخی گفت و شنودها در راه رو زندان به گوش می‌رسید. عادی تا
بدان حد، که مجازات اعدام را باور نمی‌کرد. اما چون شب در رسید،
دچار ترس شد. در شب پیش، فقط به تاریکی نگاه کرده بود — به آن
برهه تاریکی خاص که انسان را به خواب می‌برد. اما، حالا، در تاریکی
چیزی اسرار آمیز و شوم را احساس می‌کرد. انسان برای این که مرگ
را باور نکند، باید در میان منظره‌ها و سروصدای عادی باشد. در میان
صدای پاها، روشنایی و سوپ کلم باشد. حالا، همه چیز برای یانسون،

حیرت آور شده بود. سکوت و تاریکی ژرف، چیزی مانند مرگ بود. هرچه از طول شب گذشت، بروحت او افزوده‌تر شد. با ساده‌دلی یک وحشی یا یک کودک، که همه چیز را ممکن می‌داند، یانسون فریادزنان به خورشید گفت؛ «بیرون آی!». به خورشید التماس کرد تا بسدرخشد. لکن شب، ساعتهای تاریک خودرا به گونه پایداری بر روی زمین می‌گشود و هیچ نیرویی نمی‌توانست آن را از مسیر خود خارج سازد. این محال بودن که برای نخستین بار در مغز ضعیف یانسون به ثبوت رسید، وجودش را انباسته ازوحشت کرد. درحالی که هنوز جرأت رویارویی آشکار با مرگ را نداشت، اجتناب ناپذیری آنرا درک کرد و پای کرختش را بر روی اولین پله چوبه‌دار گذاشت.

زندگی در روز، به او آرامش می‌داد و شب هنگام، از نو دچار وحشت می‌گردید. این وضع ادامه یافت تا این که به او گفته‌ند بعد از سه روز، و در سپیده دم یا اطلاع آفتاب، اعدام خواهد شد. آن وقت بود که اجتناب ناپذیر بودن مرگ را دریافت.

هر گز در باره این که مرگ چیست، فکر نکرده و مسرگ برایش شکلی نداشت. حالا آنرا آشکارا احساس می‌کرد. مسرگ را دید که وارد سلوول او شده و به او می‌نگرد. بادستهایش، کورمال کورمال، پیش می‌آید. برای این که خود را از دست مرگ نجات دهد، در سلوول شروع به دویدن کرد.

اما سلوول به اندازه‌ای کوچک بود که همه گوشاهای آن، به جای داشتن زاویه، گرد بودند و به مرگ سلوول می‌رسیدند. در سلوول، چیزی وجود نداشت که در پشت آن پنهان شود. در زندان هم، قفل بود. بدنش

چندین بار به دیوار، و یک بار به در زندان خورد و صدای ضعیف و سستی بلند شد. بر روی چیزی لغزید و طاق باز روی زمین افتاد. آنگاه، احساس کرد که مرگ دارد اورا می‌گیرد. از ترس به حالت دمر روی زمین افتاد و کف زندان را چنگ کرد و صورتش را در زمین تاریک و کثیف آن پنهان کرد. با وحشت، شروع به فریاد کشیدن کرد، و آنقدر در این حالت باقی ماند تا یک نفر به سراغش آمد. حتی، پس از این که از کف زندان بلندش کردند، و روی تختش گذارند آب سرد به صورت او پاشیدند، همچنان قادر نبود چشمها بسته اش را باز کند. اول یک چشممش را باز کرد. روشنایی اتاق، گوشۀ خالی و پوتین یک نفر را دید و دوباره، شروع به فریاد کشیدن کرد.

اما زمستان سرد، تأثیر خود را به جای گذارد. چند ضربه‌ای که زندانیان کشیک به سرش زد، کارساز بود و اثر دارو را داشت. با احساس زندگی که این ضربات پدید آورد، مرگ دور شد. یانسون چشم‌انش را گشود. کاملاً آرام شده بود و سراسر شب را خوابید. به پشت خوابید. دهانش باز بود و با صدای بلند و وحشیانه‌ای خرناک می‌کشید. سپیدی مسطح و مرده چشمها بیش که بدون مردمک بسود از بین پلکهای بسته اش دیده می‌شد.

بعداً، همه چیزهای این جهان – از روز و شب گرفته تا صدای پاها و گفتگوها و سوپ کلام – برایش به صورت یک کابوس همیشگی درآمد که وی را در آشفتگی توصیف‌ناپذیر و وحشیانه‌ای قرار می‌داد. مغز کوچک اونمی تو انسود و اندیشه‌ای را که به گونه‌هی رت آوری بایکدیگر در تضاد بودند، در هم بیامیزد: روز روشن و معمولی را همراه با طعم

وبوی سوپ کلم، با این واقعیت که ظرف دوروز، یا یک روز، بایستی پمیرد. اصلاً فکر نمی‌کرد. حتی ساعات را نمی‌شمرد. فقط گنگ و حشترزده می‌ایستاد، در حالی که این تضاد مغزش را به دونیم می‌کرد. صورتش چنان زرد شده بود که اثری از سپیدی یاسارخی در آن نبود. با این حال، آرام به نظر می‌رسید. دیگر غذا نمی‌خورد و اصلاً نمی‌خوابید. سراسر شب را یا روی صندلی عسلی، با وحشت، چهار زانومی نشست، یا با چشمها آرام و از زیر چشم خواب آلوده‌اش، راه می‌رفت. همیشه، دهانش را نیمه باز نگاه می‌داشت؛ گویی که دربهت و حیرت ابدی فرو رفته است. پیش از این که چیزی را بردارد، درباره برداشتن آن می‌اندیشید، و بابی اعتمادی آن را بر می‌داشت.

وقتی کار یانسون به این مرحله رسید، زندانیان و سربازان که از لابلای میله‌ها، تماشایش می‌کردند، دیگر به او توجهی نکردند چون این حالت عادی محکومین به اعدام بود. به نظر زندانیان که خود طعم این محکومیت را نچشیده بود، این حالت شبیه گوسفنده بود که پس از وارد آوردن ضرباتی برپیشانی اش، اورا به کشتار گاه می‌برند. سرزندانیان، در حالی که با چشمها کنجکاو به او می‌نگریست، به خود گفت:

– حالا گیج و مبهوت شده و چیزی را احساس نمی‌کند تا مرگ سر بر سد.

سپس گفت:

– ایوان صدای مرا می‌شنوی، سلام ایوان!

یانسون با اندوه گفت:

– مرا نباید دار بزنند!

و پس از کفتن این حرف، چانه‌اش را به زیر انداخت. سرزندانبان،
بالحن پند آمیزی گفت:

– اگر کسی را نکشته بودی، دارت نمی‌زند!
سرزندانبان نسبتاً جوان بود، اما با نشانه‌ای روی سینه‌اش، با
ابهت به نظر می‌رسید.

– تو آدم کشته‌ای و توقع داری دارت نزنند؟ یک نفر را کشته و
می‌خواهی قصاص آن را پس ندهی؟ آدم ابله‌ی هستی!
یانسون دوباره شروع به حرف زدن کرد:

– نمی‌خواهم ...

– بسیار خوب دوست من. چه بخواهی و نخواهی این سرنوشت
تو است. بهتر است به جای کارهای بیهوده، در مورد اموالت فکر کنی.
زندانبان دیگر گفت:

– او هیچ چیز به جز یک پیراهن و شلوار و یک کلاه پوست خز
شیک! ندارد.

به این ترتیب، زمان گذشت تا روز پنجشنبه رسید. نزدیکیهای
صبح بود که چند نفر وارد سلول یانسون شدند. یک نجیب‌زاده که
سردوشی افسری داشت، به او گفت:
– خوب. حاضر شو. باید راه بیفتم.

یانسون – با همان حرکت بسیار کند – هر چه را که داشت به تن
کرد. شال گردن قرمز و کثیفش را دور گردنش انداخت. مردی که
سردوشی افسری داشت، درحالی که سیگار می‌کشید، لباس پوشیدن

یانسون را تماشا کرد و گفت:

— چه صبح گرمی، درست مانند بهار است.

چشمهاي یانسون بهم چسبیده و به نظر می رسد که خواب است.

خیلی آهسته و کند بهراه افتاد، به طوری که زندانیان سرش فریاد کشید:

— عجله کن... مگر خواب می بینی؟

ناگهان، یانسون ایستاد و با التماس گفت:

— نمی خواهم...

با زوایتش را گرفتند و با خود بردنده. بی آن که اعتراضی کند،

گام بر می داشت و شانه هایش را بالا می اندادخت. در بیرون زندان،

رطوبت هوای خنک بهاری به مشامش رسید و آب از یینی اش راه افتاد.

هر چند که هنوز بامداد فرا نرسیده بود، اما صدای شادی آور قطرات

آب بر روی یک سنگ، به گوش می رسید. ایستادند. مأمورین، در

حالی که شمشیرشان جرنگ جرنگ می کرد، سر خم کردند و

داخل درشکه سیاه رنگ و تاریک شدند. یانسون به سختی انگشتیش را

زیر دماغ آب را افتاده اش حرکت داد و شال گردن سفتش را منظم

کرد.

۴- ما مردم «اوریول»

همان دادرسان دادگاه نظامی منطقه ای که یانسون را محاکمه

کردند، یک دهقان اهل النز^۱، واقع در ایالت اوریول^۲ را، به اعدام

با چوبه دار محکوم کردند. این دهقان تاتاری بود به نام میشل گولوبتز^۳

که دوستانش او را میشکا تزیگانوک^۱ صدایی کردند. آخرین جرمش که مدارک قطعی در باره آن وجود داشت، سرفت به عنف و کشنن سه نفر بود. پیش از شروع محاکمه، از گذشته تاریخ او، هیچ اطلاعی دردست نبود. شایعات مبهمی وجود داشت که در يك رشته دزدیها و جنایات شرکت داشته است. به نظر می‌رسید که خون، آتش، بدکاری والواطی در حین مستی، همواره با او بوده است. خیلی رک و راست و آشکارا، خود را يك دزد می‌نامید و کسانی را که عنوان جدید «سلب مالکیت کتندگان» را در مورد دزدان به کارمی برداشتند، دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد. وقتی دید که انکار کردن سودی ندارد، داوطلبانه، آخرین جرم خود را، موبهمو، اعتراف کرد. با این حال، هنگامی که از او دوباره گذشته‌اش پرسید^۲ پوزخندی زد، سوتی کشید و گفت:

- از باد پرسید که درمزرعه می‌وزد!

وقتی تزیگانوک را بهشدت زیر سؤالات قرار می‌دادند، حالت جدی و باوقاری به خود می‌گرفت و با لحن جدی وزیر کانه‌ای می‌گفت:
 - همگی ما مردم اوریول، کلمه‌مان بوی قرمه سبزی می‌دهد. دزدان درجه يك در اوریول و کرومی^۳ زندگی می‌کنند. کارتاشف^۴ ولیونی^۵ بهترین جاهای برای دزدان است، اما التز مرکز همه دزدان است. دیگر چه بگویم!

نام خودمانیش تزیگانوک - يك اسم کولی - بود. چون قیافه و شبوء دزدیش، به کولی هامی رفت. موهاش، به گونه‌ای بسیار غیرعادی سیاه بود. صورتش باریک بود و بر روی استخوانهای تیز و تسانتر مانند

چانه‌اش، لکه‌هایی از آثار تب زرد دیده می‌شد. سپیدی چشمها یش را، مانند اسب، می‌گرداند و پیوسته در شتاب بود. نگاهش کوتاه و تند، اما بسیار مستقیم و انباسته از حیرت بود. وقتی باشتاب به چیزی نگاه می‌کرد، انگار که دنبال چیزی می‌گردد که گم کرده و مال خودش است. کسی نمی‌توانست به راحتی، یا بدون احساسی ناخوشایند، سیگاری را که به آن نگاه کرده بود، بردارد، چون این گونه به نظرش می‌رسید که سیگار را از زیر لب او برداشته است. پیوسته بی‌قرار بود، واین بی‌قراری، گهگاه، او را مانند یک طناب، پیچ و تاب می‌داد و گساهی وی را مثل رگباری از جرقه پراکنده شده، به هوا می‌فرستاد. مثل اسب، با سطل آب می‌خورد.

وقتی دردادگاه از او پرسش می‌کردند، بی‌درنگ روی پاهایش می‌پرید، و با لحن استوار و به گونه‌ای فشرده و با نوعی خشنودی، پاسخ می‌داد:

– درست است!

گاهی بر روی کلمه «درست است»، تکیه می‌کرد و می‌گفت: «درست است».

یک بار، به طور ناگهانی، روی پاهایش پرید واز رئیس دادگاه پرسید:

– آیا به من اجازه می‌دهید که سوت بزنم؟

رئیس دادگاه با حیرت گفت:

– برای چه؟

– دلایلی ارائه شده که من به رفقای خود علامت داده‌ام. حالا

می خواهم به شما نشان دهم که چگونه این کار را کردم. خیلی کار جالبی است!

دادرس با این که کمی دستپاچه شده بود، با درخواست او موافقت کرد. تزیگانوک چهار انگشت دستهایش، یعنی دوانگشت از هر دست را، در دهانش گذاشت. چشمهاش را وحشی وارگرداند، و صدای یک سوت بلند و واقعی در محیط مرده دادگاه پیچید. سوتی که اسب او را به پریدن و عقب رفتن واداشت ورنگ از صورت کسانی که در دادگاه بودند، پرید. خشم یک محاکوم، شادی وحشیانه یک جانی، هشدار شوم، تاریکی و تنها یک شب توفانی پاییز. همه اینها، در این صدای گوشخراس شنیده شد، که نه کاملاً صدای انسان بود و نه حیوان.

رئیس دادگاه، فریاد زنان، حرفری زد و دستش را به سوی تزیگانوک دراز کرد. تزیگانوک نیز دردم، دستور اورا اطاعت کرد، مانند یک هنرپیشه که همواره با کامیابی نقش دشواری را اجرا می‌کند، بر روی صندلی خود نشست. انگشتان خیسش را با لباس زندان پاک کرد و با غرور و سربلندی، به تماشاچیان و دادگاه خیره شد.

یکی از دادرسان که گوشش را از صدای سوت می‌مالید، گفت:

– یک دzd واقعی است!

دادرس دیگری که ریش پرپشت روسی داشت و چشمهاش تاتاروارش مانند تزیگانوک بود، با حالت خیالبافانه‌ای به فضای بالای سر زندانی نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

– واقعاً جالب است!

رئیس دادگاه به راحتی، و بدون کمترین احساس ترحم یادلسوژی،

حکم اعدام متهم را اعلام کرد. وقتی حکم خوانده شد، تزیگانوک گفت:

– بسیار خوب. اما اعدام با یک تیر عرضی. باشه؟

سپس، سرش را به سوی سرباز محافظ زندان بسرگرداند و با

شهامت گفت:

– خوب، آدم تر شروی، راه بیفت. اما مواظب تفنگت باش،

چون اگر غفلت کنی، آن را از دست می‌فایم!

سر باز در جانی که از این حرف ترسیده بود واژ زیر چشم به او

چپ چپ نگاه می‌کرد، نگاهش را به نگاه نگهبان دیگر دوخت و بسته

بودن خزانه تفنگش را آزمایش کرد. در تمام راه دادگاه به زندان، دو

نگهبان، به جای راه رفتن، می‌پریشدند. به اندازه‌ای فکر شان متوجه مجرم

بود که زمین زیر پای خود را نمی‌دیدند و زمان را فراموش کرده بودند.

میشکا تزیگانوک، مانند یانسون، ناگزیر بود هفده روز در زندان

ماند تا اعدام شود. این هفده روز، با چنان شتابی گذشت که گویی یک

روز بود و اباشته از رویای فراموش نشدنی فرار، آزادی و زندگی بود.

پریشانی به او غلبه کرد. اینک در زیر دیوارها و میله‌های زندان و پنجره

کوری که از لابلای آنچیزی دیده نمی‌شد، همه خشم خود را به درونش

ریخت و ذهن تزیگانوک را، مانند ذغال سنگهای پراکنده، سوزانید.

همانند رویاهای مستانه‌اش تصویرهای روشن و ناقص در برابر چشمش

حرکت می‌کردند. یکدیگر را کنار می‌زدند، تیره می‌شدند، آنگاه،

در مسیر یک گردباد خیره کننده و مقاومت‌ناپذیر، قرار می‌گرفند. همه

این تصویرها، یک هدف را دنبال می‌کردند. و آن هم فرار، آزادی و

زندگی بود. گاه، سوراخهای بینی خود را مانند یک اسب گشاد

می کرد و ساعتهای بی پایان، هوا را از راه بینی فرو می داد. به نظرش می آمد که می تواند بوی شاهدانه، دود یک آتش، و رایحه گنس سوختن را احساس کند. گاهی اوقات، مثل گرگ دور سلول خود می گشت. با شتاب، دیوارها را لمس می کرد. با نگاهش، سقف سلول را اندازه می گرفت و سوراخ می کرد. از لابلای میله های زندان، بیرون را می نگریست. بی قراری او، سرباز نگهبان را که از میان شکاف میله ها، تماشایش می کرد، خسته می نمود، به طوری که گاه تهدید می کرد که او را تیرباران خواهد نمود. تزیگانوک گستاخانه، اما بالودگی، پاسخ می داد. اگر همه چیز به گونه ای مسالمت آمیز پایان یافت، به این دلیل بود که دعوای آنها خیلی زود شکل یک بگومگوی بدون حمله را گرفت و دیگر صحبتی از تیرباران نشد.

شب هنگام، تزیگانوک بی آن که حرکتی کند، در سکون تغییر ناپذیر، اما زنده هوای بهار، به خواب سنگینی فرو می رفت. یک بار، از خواب پرید، واز نو، دویدن در اطراف سلول و نقشه فرار کردن و لمس کردن دیوارها را از سر گرفت.

دستهایش همیشه خشک و داغ بودند، اما قلبش غالباً سرد می شد، گویی که در سینه اش یک تکه یخ آب نشدنی بود که سرمای خشکی را به تمام بدنش سراست می داد. در این گونه موقعیتهای رنگ گندم گون صورتش تیره می شد و رنگ آبی آهن ریخته گری را به خود می گرفت. عادت عجیبی هم پیدا کرده بود. لبهاش را لیس می زد و ملچ و ملوچ می کرد. گویی که چیز بسیار شیرینی خورده است - یک چیز شیرین اما نهوع آور. آب دهانش را بر روی کف سلول، تف می کرد. در حالی که

آب دردهانش جمع شده بود، هس هس می کرد. وقتی می خواست حرف بزند، حرفش را نیمه کاره می گذارد، چون افکارش چنان شتابان بودند که زبانش نمی توانست به آن برسد.

یک روز، سرنگهبان زندان به همراه یک نگهبان، داخل سلول او شدند. سرنگهبان با دیدن رختخواب نامنظم تزیگانوک، چپ چپ به او نگاه کرد و با افسرده‌گی گفت:

— نگاه کن که چطور اینجا را کثیف کرده است!

تزیگانوک فوراً جواب داد:

— توصورت گنده، همه دنیا را کثیف کرده‌ای و هر گز تور اسلامت نکرده‌ام؟ برای چه به اینجا آمدی؟

سرنگهبان، با همان لحن افسرده، به او پیشنهاد کرد که شغل جلاد زندان را پذیرد. تزیگانوک دندانهاش را با پوزخندی بالا آورد. و ناگهان خنده بلندی کرد و گفت:

— خب، آدم دیگری را پیدا نکردی؟ خوشم آمد! راه بیفت و خودت را داربزن. ها...ها... تو گردن وطناب داری، اما کسی را نداری که این کار را بکند. به خدا قسم، از این کار خوشم می آید!

— در عوض زنده می مانی!

— که این طور! مثل یک جنازه؛ برای تو آدمها را اعدام کنم! عجب احمقی هستی!

— خوب، بالاخره چه می گویی؟ برای تو که فرقی نمی کند!

— چطور دارمی زنی؟ فکر می کنم مردم را یواشکی خفه می کنی؟ سرنگهبان، با بی حوصلگی، گفت:

— نه، با موسیقی!

— عجب ابلهی است! البته باید با موسیقی دارزد — این جوری!
و بعد شروع به آواز خواندن با صدای بلند کرد.

— دوست من، مثل این که دیوانه شده‌ای. خب، چه جوابی
می‌دهی؟ حواسِ را جمع کن!
تزيگانوك نيشخندی زد و گفت:

— خیلی عجله‌داری. دفعه‌بعد که آمدی، جوابت را می‌دهم!
اینک، تزيگانوك در گرددباد تصاویر روشن و ناقص که با شتاب
از برابر دیدگانش می‌گذشتند و او را شکنجه می‌دادند، تصویر تازه‌ای
را می‌دید. جlad بودن با پیراهن قرمز چه عالی است! با شادمانی، در
عالی خیال، خود را در میدان بزرگ و پر جمعیتی با یک سکوی دار
بلند، می‌دید. تبری در دست داشت و راه می‌رفت. در آسمان، آفتاب در
بالای سر مردم می‌درخشید و پرتوش را به تبر او می‌انداخت. همه چیز
به اندازه‌ای شادی‌آور و روشن بود که حتی محاکومی که قرار بود
سرش از بدن جدا شود، لبخند می‌زد. ارابه و سراسبها، از پشت جمعیت
پیدا بود. دهقانها برای تماشای مراسم اعدام، از ده آمده بودند. در پشت
میدان، مزرعه‌های باز را می‌دید. تزيگانوك، در حالی که لبهاش را
لیس می‌زد و ملچ و ملوچ می‌کرد، با حیرت فرباد زد؛ «تسی». آب
دهان جمع شده‌اش را بیرون ریخت. ناگهان احساس کرد که کلاه
پوست خزش، بر روی صورتش افتاده و دهانش را پوشانده است.
دهانش بسته و سخت شده بود. دلش، مانند یک تکه یخ آب نشدنی،
سرمای کمی را به همه بدنش می‌رساند.

سرنگهبان دوباره بهسلول او آمد، اما تزیگانوک ریشخندش کرد و گفت:

- مثل این که عجله‌داری. بد نیست که یک دفعه دیگه هم بیایی!
- سرانجام، یک روز سرنگهبان از پشت میله‌های زندان فریاد زد:
- بخت خود را ازدست دادی، آدم ابله! یک نفر دیگر را پیدا کرده‌اند.

تزیگانوک، با درشتی پاسخ داد:

- لعنتی، خودت برو و آنها را دار بزن!
- و با گفتن این حرف، از رؤیای روزانه خود برای شغل جلادی محروم شد.

اما، بالاخره، هرچه موقع اعدامش نزدیکتر می‌شد، هجوم تصویرها و نقشهای شکسته، تحمیل ناپذیرتر می‌شدند. تزیگانوک تلاش می‌کرد تا این یورش را متوقف‌سازد. پاهایش را گشاد می‌گذارد تا این تصویرها، دست از سرش بردارند. اما، جریان گرددباد اورا با خودمی‌برد و چیزی در دسترس نبود تا خود را به آن آویزان کند. در پیرامونش، همه‌چیز می‌چرخید. شبها، خوب نمی‌خواهد چون رؤیاهای تازه‌ای بدسراغش می‌آمدند که همچون کنده‌های چوبهای رنگین، سنگین و قهرآمیزتر از اندیشه‌هایش بودند. این رؤیاهای، دیگر به‌شکل جویبار نمی‌آمدند؛ بلکه با ریزش بی‌پایان، از کوهستانی بی‌انتها، سرازیر می‌شدند و با پروازی پر پیچ و تاب، از میان تمام دنیای مرئی رنگها، می‌گذشتند. تزیگانوک سبیل کوچکی داشت، اما در زندان ریش پرپشتی پیدا کرد که قیافه‌اش را وحشتناک و مانند دیوانگان کرده بود. گهگاه،

به راستی دیوانه می‌شد و مجنونانه دور سلوول خود می‌دوید. با دیوار گچی برخورد می‌کرد و به اندازه یک اسب، آب می‌خورد. یک شب، هنگامی که چراغها خاموش شد، تزیگانوک در وسط سلوول که به چهار سمت دیوار مشرف بود، ایستاد و مانند یک گرگ، شروع به زوزه کشیدن کرد. با چنان جدیتی زوزه می‌کشید که انگار یک کار بسیار مهم و لازم را انجام می‌دهد. مانند یک گرگ و حشرت‌ده، نفس عمیق می‌کشید و به آهستگی آن را بیرون می‌داد. چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد. با دقت، به اطراف خود گوش می‌داد، لرزش واقعی صدایش، تما اندازه‌ای تصنیعی به نظر می‌رسید. پیوسته زوزه می‌کشید و صدای گرگ را با وحشت و اندوه، تقلید می‌کرد.

ناگهان از زوزه کشیدن دست برداشت. برای چند دقیقه، نگاهش را به کف سلوول دوخت. سپس، نجوا کنان خطاب به زمین کف سلوول گفت: «ای مردمان خوب، ای مردمان خوب، رحم داشته باشید... ای مردمان خوب!»

در این حالت، به نظر می‌رسید به تأثیر کلماتش می‌اندیشد. با گفتن هر کلمه، می‌ایستاد و گوش می‌کرد. بعد، روی دوپا می‌پریلد. بدترین نفرینها را نثار می‌کرد. سپس، درحالی که چشمان خون‌گرفته‌اش را می‌گرداند، فریاد زد:

– ای فلان فلان شده، اگر مرا دار بزنی، آن وقت بایستی در انتظار...!

در این میان، نگهبان زندان که از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود و از ناراحتی و ترس گریه می‌کرد، با قنداق تفنگش به در زندان

زد و ناامیدانه فریاد کشید:

– به خدا سو گند که تیربارانت می کنم... گلو لهات می زنم،
صدای مرا می شنوی؟

اما نگهبان جرأت تیرباران کردن اورا نداشت، چون اگر شورش آشکاری صورت نمی گرفت، هر گز محکومین به اعدام را تیرباران نمی کردند. تزیگانوک، دندانهایش را به هم فشد. دشنام داد. روی زمین تف کرد. مغز انسانی او، در آن مرز بسیار باریک بین زندگی و مرگ، مانند یک کلوخهٔ خاکی بود که در هوای گرم کوییده باشد و در حال تکه‌تکه شدن باشد.

شبی که به سلواش آمدند تا او را برای اعدام ببرند، سر غیرت آمد و به خودش مسلط شد، به طوری که به نظر می آمد هنوز زنده است. طعم شیرین دهانش، شیرینتر شد و خشکی آن از میان رفت. اما، گونه‌هایش پریده رنگ به نظر می آمد. با وجود این، برخی از کارهای شیطانی اش را فراموش نکرده بود. در حالی که لباس می پوشید، از یک مأمور دولت پرسید:

– چه کسی مرا دارمی زند؟ همان جlad جدید تازه کار؟

مأمور بالحن خشکی پاسخ داد:

– نگران این چیزها نباش!

– چگونه می توانم نگران نباشم عالیجناب؟ آخر مرا دارمی زند نه شما را! دست کم، به حلقة طناب دار کمی صابون دولتی بزنید!

– بسیار خوب، بسیار خوب. خواهش می کنم حرف نزن!

تزیگانوک درحالی که به نگهبان اشاره می کرد، گفت:

- این مرد همهٔ صابونهای شمارا خسورد است. ببینید چگونه
صورتش می‌درخشد!
- ساکت باش، نیش نزن!

تزيگانوك، يكباره، با صدای بلند خنده دارد. کم کم، طعم شیرین
دهانش، شيرينتر می‌شود. ناگهان ساق پاهایش بی‌حس شد. با این حال،
وقتی داخل حیاط زندان شد، توانست فریاد بزند:
- كالسکه کفت بنگال^۱ را بیاورید!

۵- پسرت را بوس و خاموش باش

حکم اعدام پنج تروریست رسمیاً اعلام شد و در همان روز قطعیت
یافت. به محکومین نگفتند که چه موقعی اعدام می‌شوند، اما با داوری
در باره آنچه که در سایر موارد انجام شده بود، می‌دانستند که همان شب،
یادست کم، شب بعد، اعدام خواهند شد. روز بعد که به آنها گفتند
می‌توانند روز پنجم شنبه نزدیکان خود را ببینند، دریافتند که اعدام در
سپیده دم روز جمعه خواهد بود.

تانيا کوالچوک هیچ قوم و خویش نزدیکی نداشت. کسانی هم که
با آنها در نقطه دورافتاده‌ای از روسیه کوچک^۲، زندگی کرده بود، شاید
اطلاعی از جریان محاکمه و اجرای فوری حکم اعدام نداشته باشد. موژیا و
ورنر- چون نام واقعی خود را نگفته بودند - از این‌رو، فرض می‌شد که
قوم و خویشی ندارند. فقط سرگی گولوین و واسیلی کاشرین می‌مانندند

۱- کنایه از اشراف و اعیان است - م

۲- منظور او کراین است - م

که باید نزدیکان خود را می دیدند. هر دو آنها، ازاندیشه این دیدار، غرق دلهره و ترس شدند. اما، به هر حال، نمی توانستند از آخرین دیدار و در آغوش گرفتن اعضای خانواده خود چشم بپوشند.

سرگی گولوین از آخرین دیدار با نزدیکان خود، بسیار ناراحت بود. مادر و پدرش را خیلی دوست داشت و از مدت‌ها پیش، آنها را ندیده بود. نگرانی اش به‌خاطر این بود که نمی‌دانست در این دیدار، چه پیش خواهد آمد. حتی، اندیشه اعدام شدن، که با بیگانگی بزرگ و جنون آورش، ذهن او را پس کرده بود، قابل تصور تر از دقایق کوتاهی بود که باید با پدر و مادرش دیدار می‌کرد؛ دقایقی که به نظر می‌رسید بیرون از محدوده زندگی بود. مغزانسانی او نمی‌توانست تصور کند که در این دیدار، چه قیافه‌ای خواهد داشت، چگونه فکر خواهد کرد و چه حرفاهاي را خواهد زد؟

ساده‌ترین و عادی‌ترین رفتار، این بود که دست پدرش را بگیرد، اورا بوسد، و بگوید؛ «بدر حالتان چطور است؟» اما گفتن این جمله به گونه‌ای باور نکردنی، در نظرش و حشتناک می‌آمد چرا که در بطن خود، یک جنون بزرگ و غیرانسانی را نهفته داشت.

پس از اعلام حکم، محکومین را (برخلاف تصور تانیا کو الچوک) در یک سلوول قرار ندادند و هر یک را به سلوول انفرادی برداشتند. در سراسر ساعات بامداد، و تاسعات ۱۱ که پدر و مادرش آمدند، سرگی گولوین با ناراحتی در سلوول خود راه می‌رفت و موى ریش کوتاه خود را می‌کند. قیافه‌اش، به گونه‌ی رقت‌باری، در هم رفته بود. زیر لب، با خودش حرف می‌زد. گاه‌گاه، کاملاً می‌ایستاد تسانفسی تازه کند. و چنان نفس عمیقی

می کشید که انگار سالها زیرآب بوده است. با وجود این، از چنان سلامتی جسمی و شادابی جوانی برخوردار بود که حتی در این لحظات شکنجه آور نیز، خون باشادابی در زیر پوستش جریان داشت و گونه هایش را سرخ فام می کرد و چشم ان آبیش از بیگناهی می درخشید.

اما، این دیدار، بیشتر از آن چه که سرگی فکرمی کرد، به خوبی گذشت.

نیکلای سرگویچ گولوین^۱ - پدر سرگی - یک سرهنگ بازنشسته بود. او نخستین کسی بود که وارد اتاق ملاقات شد. سرتاپایش سفید به نظر می رسید. صورت، ریش، و دستهایش سفید بودند، همچون تندیس مرمرین سفیدی که لباس به تن کرده باشد. همان کت همیشگی را به تن داشت که بوی بنزین می داد و سرزشانه هایش اریب بودند. با گامهای استوار یک نظامی، وارد اتاق شد. دست خشک و سپیدش را دراز کرد و با صدای بلندی گفت:

- سرگی، حالت چطور است؟

در پی او، مادرش با گامهای کوتاه وارد شد، در حالی که لبخند عجیبی بر لب داشت. او هم دستش را دراز کرد و با صدای بلند تکرار کرد:

- سروپوشناک^۲، حالت چطور است؟

پرسش را بوسید و ساکت نشست. گردنش راخم نکردو زیر گریه نزد. خلاصه، اصلا از آن کارهای وحشتناک که سرگی از آنها و اهمه داشت نکرد. فقط، در سکوت، پرسش را بوسید و ساکت ماند. حتی، با دستهای

1- Nikolay Sergeyevich Golovin

۲- سرگی کوچولو-م

لرزانش، لباسش را مرتب کرد.

سر گی نمی دانست که پدرش سراسر شب گذشته را در اتاق مطالعه کوچکش گذرانده بود، در باره جزئیات این دیدار اندیشه شده بود و سرانجام تصمیم گرفته بود که آخرین دقایق زندگی پسرش را سخت تر نکند، بلکه آنرا آسانتر سازد. از این رو، به دقت جملات و حرکات خود را در دیدار روز بعد، سنجیده بود. گاه، چهار سردر گمی شده بود. جملاتی را که تازه ساخته بود، فراموش می کرد و به تلخی می گریست. در گوشه‌ای از نیمکت راحتی که از جنس پارچه بود، می نشست. با مداد فردا، به همسرش گفت که باید چگونه در این دیدار رفتار نماید. بهزنش تعلیم داد:

- بهترین کار این است که اورا بوسی و حرف نزنی. البته، بعداً حرف بزن. وقتی او را می بوسی، ساکت نباش. پس از بوسیدن، زود حرف نزن، فهمیدی؟ چون ممکن است حرفی بزنی که نگفتن آن بهتر باشد.

- می فهم نیکلای سرگویچ!

- گریه نکن. به خاطر خدا گریه نکن! گریه تو، اورا می کشد!

- پس چرا خودت گریه می کنی؟

- پیش تو نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم! باید گریه کنی،

می شنوی چه می گوییم؟

- بسیار خوب، نیکلای سرگویچ.

موقعی که می خواستند سوار کالسکه شوند، سرهنگ خواست یک بار دیگر اندرز خود را تکرار کند، اما آنرا فراموش کرد. بی آن که حرفی بزنند، سوار کالسکه شدند. هردوی آنها قوز کرده و پیر و افسرده

به نظر می‌رسیدند. چنان در اندیشه‌های خود غرق بودند، که بی‌اعتنای شهر پر جمعیت را پشت سر گذارند.

هر دو آنها، در اتاق دیدار نشستند. سرهنگ دست راستش را در جیب کشیده بود — حالتی که از پیش، خود را آماده آن کرده بود — سرگی لختی نشست و به چهره پر چین و چروک مادرش نگاه کرد، اما یکباره از جای خود پرید. مادرش التماس کنان گفت:

— سریوشنکا، بشین!

دوباره سکوت برقرار شد. مادر لبخند عجیبی می‌زد.

— سریوشنکا، ما هر چه از دستمان برمی‌آمد، کردیم. پدر...!

— مادر عزیزم، فایده‌ای نداشت!

سرهنگ بالحن محکمی گفت:

— سرگی، مانا گزیر بودیم این کار را بکنیم تا تو فکر نکنی که پدر و مادرت تو را تنها گذارند.

دوباره سکوت برقرار شد. به زبان آوردن هر کلمه، وحشتناک می‌نمود، چون هر کلمه‌ای که گفته می‌شد، اهمیت واقعی خود را از دست می‌داد و فقط یک معنی داشت؛ مرگ. سرگی به پالتوی تمیز و کوتاه پدرش که بوی بنزین می‌داد خیره شد و اندیشید؛ «حالا دیگر گماشته‌ای ندارند و خودش باید لباس‌هایش را تمیز کند. چطور هر گز متوجه نشدم چه وقتی لباسش را با بنزین تمیز می‌کند؟ شاید هر روز صبح». ناگهان پرسید:

— حال خواهرم چطور است؟

مادر بالحن شتاب‌زده‌ای، جواب داد:

- نینوچکا^۱ اصلاً این موضوع را نمی‌داند.

سرهنگ حرفش را برید و گفت:

- چرا دروغ می‌گویی؟ خبر آنرا توی روزنامه خواند. بگذار سرگی بداند که همه عزیزانش... دراین لحظه به او فکرمی کنند و... حرفش را نتوانست ادامه دهد. درنگ کرد. ناگهان، چهره مادر درهم رفت و غرق اشک شد. تکانی خورد و خیس اشک ووحشی شد. چشمها پژمرده‌اش را دیوانهوار خیره کرده و نفس زدنش تندتر، کوتاه‌تر و بلندتر شد. بی آن که بتواند لبهاش را تکان دهد، گفت:

- سر... سر... سر

- مادر عزیزم!

سرهنگ یک قدم جلو آمد. تمام بدنش - از هر گوشۀ کتش گرفته تا چین‌های صورتش - می‌لرزید. بی آن که خود بداند، با سپیدی مرگبار لباسش، و با استواری قهرمانانه اما توأم با ناامیدی اش، وحشتناک به نظر می‌رسید. به همسر خود گفت:

- ساکت باش. عذابش نده. عذابش نده. او باید بمیرد. عذابش نده!

همسرش، دست از گریه کردن برداشت. اما سرهنگ، مشت گره کرده‌اش را جلوی قفسه سینه‌اش گرفته و تکرار کرد:

- عذابش نده.

سپس، یک قدم به عقب رفت. دستهای لرزانش را پشت گردنش گذارد. بالهای سفید و با آرامشی زور کی پرسید:

- چه وقتی؟

سرگی که لبایش از ترس سفید شده بود، گفت:
— فردا صبح!

مادر به زمین نگاه کرد. لبایش را گازمی گرفت، انگار که چیزی را نمی‌شنید. در حالی که هنوز لبایش را گاز می‌گرفت، به طور اتفاقی، این کلمات از دهنش پرید:

— نینوچکا ازما خواست تا از طرف او، تورا ببوسیم!
— خواهرم را از طرف من ببوس!
— حتماً این کار را می‌کنم. خانواده خوستوفز^۱ هم به تو سلام رساندند.

— کدام خوستوفز؟ آه! بله.

سرهنگ حرفش را قطع کرد و گفت:

— خوب. ما باید برویم. بلند شو مادر، باید برویم!
پدر و پسر، به مادر ناتوان کمک کردند تا از جای خود بلند شود.

سرهنگ، به زنش دستورداد:

— با او خدا حافظی کن و برایش صلیب بکش!
مادر، دستور را اجرا کرد، اما موقعی که داشت علامت صلیب می‌کشید و گونه پرسش را برای خدا حافظی می‌بوسید، سرش را تکان داد و بی‌هدف گفت:

— نه، درست نیست. نه. نه. بعداً چه کنم؟ چه بگویم؟ نه. درست نیست...،

سرهنگ گفت:

— خدا حافظ سرگی.

پدر و پسر، با هم دست دادند و یکدیگر را به استواری اما با اندوه،
در آغوش گرفتند. سرگی گفت:

— شما...

پدرش به تندی گفت:

— بله!

مادر در حالی که زیر لب حرف می‌زد و سرش را تکان می‌داد گفت:

— نه، درست نیست. نه. نه!

دوباره مجبور به نشستن شد. بدنش را به عقب و جلو تکان داد.

سرگی دوباره گفت:

— شما...

ناگهان، چهره اش مانند یک بچه در هم رفت و دردم زیر گریه زد.

در میان برق اشکهایش، صورت سفید پدرش را احساس کرد که او هم
گریه می‌کرد.

— پدرشما یک نجیب‌زاده هستید؟

پدرش با وحشت گفت:

— نه. نه.

وناگهان، گویی که بدونیم شده است، سرش بر روی شانه پسرش
افتد. با این که یک سرو گردن از سرگی بلندتر بود، اما گویی که حالا
قدش آب رفته بود. سرخمیده اش، مانند یک توپ سفید و کوچک،
بر روی شانه پسرش افتاد. سرگی موهای سفید و پف کرده پدر را بو سید.
پدر هم، پسرش را غرق بوسه کرد. ناگهان صدای بلندی گفت:

- پس حق من چه می‌شود؟

به پشت سر خود، نگاه کردند. مادر سرگی ایستاده بود. سرش را به عقب برده و با خشم به آنها نگاه می‌کرد.

سرهنجک پرسید:

- چه شده؟

- پس حق من چه می‌شود؟

سرش را تکان داد و گفت:

- شما یکدیگر را می‌بوسید، پس من چی؟ دو مرد یکدیگر را می‌بوسید و من حقی ندارم؟

سرگی در حالی که می‌گفت: «مادر عزیز»، خود را در آغوش مادرش انداخت. آنچه که در پی آن آمد، هیچ قلمی توانایی بیان آن را ندارد - و نباید داشته باشد. آخرین کلمات سرهنجک به پسرش، این بود:

- سریوشاء، خداوند تورا بیامرزد. مثل یک افسر، باشهامت بمیر. و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. اما در واقع، بیرون نرفتند چون هنوز در اتاق ایستاده بودند و حرف می‌زدند. سپس، ناگهان اتاق را ترک گفته‌اند. سرگی با خود می‌اندیشید؛ اینجا جای نشستن مادر بود. پدر آن‌جا ایستاده بود. حالا هر دو آنها رفته‌اند.

وقتی به سلوش برسگشت، بسروی تخت افتاد. صورتش را رو به دیوار گرفت تا صدای گریه‌اش را نگهبانان نشنوند. مدت زیادی گریه کرد. سپس، خسته از اشک ریختن، به خواب عمیقی فرورفت.

* * *

مادر و اسیلی کاشرین به دیدنش آمد، اما پدرش که بازار گان

ثر و تمندی بود، حاضر نشد پرسش را ببیند. در آن روز گرم و تقریباً داغ،
واسیلی از شدت سرما، می‌لرزید. گفتگوی واسیلی و مادرش، کوتاه و
دردنگ بود:

— واسیا، چرا این طور شد؟ چرا این کار را کردی؟ آه. خدای من!
پیرزن گریست. سپس، با روسی سیاهش، صورتش را پاک کرد.
همان گونه که واسیلی و برادرانش عادت داشتند که سر مادرشان داد
بزنند، چون هیچ چیز نمی‌فهمید؛ واسیلی نیز درحالی که از سرما می‌لرزید،
با خشم گفت:

— مثل همیشه هستی! می‌دانستم! مامان، توصلا شعور نداری.
هیچ نمی‌فهمی!

— بسیار خوب. بسیار خوب. تورا چه می‌شود سرده!
واسیلی، کام کوتاه و مداوم خود را در اتاق قطع کرد واز زیر چشم
به مادرش نگاه کرد.

— شاید سرما خوردۀ ای?
— آه مامان! سرما خوردۀ گی چه اهمیتی دارد وقتی...
ودستش را نامیدانه تکان داد.

پیرزن می‌خواست بگوید پیرمرد ما^۱، برای روز شنبه، کلوچه
سرخ کرده^۲ سفارش داده است؛ اما ترسید که این حرف را بزنند. فقط
شیون کنان گفت:

-
- ۱- منظور «پدر واسیلی» است -
 - ۲- در روسیه، کلوچه سرخ کرده را پس از مراسم تشییع جنازه به مردم
می‌دهند -

– از او پرسیدم که مگر پسر تو نیست؟ برو و بخشدگی او را بخواه. اما، مثل همیشه، مانند یک بز پیر، کلهشق بود.

– لعنت خدا برابر او. چه وقتی در حق من پدری کرده است؟ در تمام عمرش، آدم رذلی بود و همین طورهم مانده است.

مادر با اعتراض گفت:

– تو داری از پدرت حرف می‌زنی؟

– بله. از پدرم دارم حرف می‌زنم!

– پدر تو است!

– چه پدری در حق من کرده است؟

در چشم واسیلی، همه چیز بیهوده و وحشتناک می‌نمود، چون تقریباً مرگ را در برابر خودمی‌دید. در اینجا، چیزی کوچک و بیهوده و ناخواسته بیرون می‌جهید و کلمات را مانند پوستهای خالی آجیل زیر پایش می‌شکست. تقریباً به‌خاطر سوءتفاهمی می‌گریست که همواره چون دیواری بزرگ بین او و خانواده‌اش کشیده شده بود. حتی، حالا، در این ساعتهای باقی مانده از زندگیش، باز هم مادرش با نگاهی ابلهانه به او می‌نگریست. واسیلی فریاد زد:

– سعی کن حرف مرا بفهمی. مرا بهدار می‌زنند! دار می‌زنند!
می‌فهمی یا نه؟ دار می‌زنند!

پیرزن گریه کنان گفت:

– تو نباید این کار را می‌کردي!

– خدای من! چطور می‌توانی چنین فکر کنی! حتی حیوانات از تو بهترند! مگر من پسر تو نیستم؟

با گفتن این حرف، گریه کرد و گوشه‌ای نشست. پیرزن در گوشۀ دیگر اتاق نشسته و گریه می‌کرد. حتی برای یک لحظه هم، قادر نبودند در احساس علاقه به یکدیگر و رو برو شدن با وحشت مرگ، سهیم شوند. هردوی آنها به تنایی اشک می‌ریختند که هیچ آرامشی به آنان نمی‌داد. مادر گفت:

- از من پرسیدی که آیا مادر توهstem یا نه، و مرا ملامت می‌کنی.
- من این چند روزه را با وحشت گذرانده‌ام، به‌طوری که به‌شکل پیرزنی درآمده‌ام. اما باز هم مرا سرزنش می‌کنی؟
- بسیار خوب، بسیار خوب مادر. مرا بیخش. حالا باید بروی.
- از طرف من برادرانم را ببوس.

- مگر من مادر تو نیستم؟ فکر می‌کنی دلم برایت نمی‌سوزد؟ سرانجام، مادر رفت. به‌تلخی می‌گریست و گوشۀ چشممش را با دستمال پاک می‌کرد. جلوی خود را نمی‌دید. هرچه از زندان دورتر می‌شد، گریه‌اش شدت می‌یافت. سرش را به‌سوی زندان بر گرداند و آن رانگریست. از فرط ناامیدی، راه خود را در شهری گم کرده بود که در آنجا به دنیا آمده بود. در همانجا، پرورش یافته و بزرگ شده بود. سرانجام خود را در کنار باغ دورافتاده‌ای دید که درختان پیر و هرس شده‌ای داشت. روی یک شاخۀ هرس شده و مرطوب نشست. ناگهان، در یک چشم به‌هم زدن، یادش آمد که فردا پرسش را به‌دار می‌زنند. از جای خود پرید و شروع به‌دویدن کرد. یکباره سرش گیج رفت و به‌روی زمین افتاد. کوره راه یخ‌زده و باریک، خیس و لغزنه بود و پیرزن نتوانست از جای خود بلنده شود. به‌پهلو چرخید و تلاش کرد تا با کمک

آرنجهایش، سپس با زانو هایش، بلند شود. اما از پهلو به زمین افتاد. روسی سیاه رنگش به کناری افتاد و از میان موهای سیاه و کثیفش، قسمت طاس موهایش دیده شد. در عالم خیال می دید که به عروسی پسرش رفته و از فرط شرابخواری، مست کرده است. در حالی که میان برف یخ زده و خیس، می لغزید، خیال می کرد که برایش شراب می ریزند و مرتب می گفت: «بس است!». در میان خنده مستانه و رقص تنگ در جشن عروسی، احساس ناراحتی در قلب خود می کرد، اما میهمانها، مرتب برایش شراب می ریختند!

ع ساعتها پر واژ می گند

در دژی که محکومین را نگاه می داشتند، یک برج ناقوس بود. در داخل این برج، یک ساعت قدیمی قرار داشت. هر ساعت، هر نیم ساعت و هر پانزده دقیقه، زنگ ساعت با یک جرس نگه جرس نگه غسمانگیز و طولانی به صدا در می آمد و با آهستگی، همچون صدای غم آسود پرنده گانی که از آسمان می گذرند، در آسمان محو می شد. در هنگام روز این موسیقی اندوهناک در میان سروصدای خیابان بزرگ و شلوغ شهر که به دژ منتهی می شد، خاموش می گردید. و آگنهای اسبی داخل شهر، با صدای جرس نگه زنگواه در حرکت بودند و پیاده روها، زیر سم اسبان آنها، به لرزه در می آمد. در فاصله‌ای دور، اتوموبیلها بوق می زدند. در شکه‌چی‌های مخصوص کارناوال دهقانان، برای شرکت در جشن شرووتید^۱ از اطراف آمده بودند وزنگوله‌های کوچک آویزان بر

← ۱- شرووتید (Shrovetide) سه روز پیش از چهارشنبه توبه

گردن اسبهای خپله‌شان، هوا را پر از صدای جرنگ ک جرنگ زنگوله‌ها می‌کرد. به جای سرمستی، حرفهای تندرستی و شتابان جشن شروع و تید به گوش می‌رسید. هوا ای بهاری داشت بخهای جمع شده در پیاده روها را، آب می‌کرد. درختان تاریک میدان شهر، به ناگه، باشلوغی شهرساز گارشده بودند. باد گرمی، با وزشی تندرستی و مرطوب، از دریا می‌وزید، به طوری که ذرات کوچک معلق در هوا دیده می‌شدند، گویی که خلق شده بودند تا در فضایی بی‌پایان قرار گیرند.

شب هنگام، این خیابان فقط با روشنایی تیرهای بزرگ برق در سکوت فرو می‌رفت. دژ بزرگ با دیوارهای بزرگ و پهن آن که عاری از چراغ بودند، در میان آرامش و تاریکی فرو می‌رفت. به این ترتیب، یک خط سکوت و سکون و تاریکی بین دژ و شهر زنده و پرهیاهو کشیده می‌شد. سپس، صدای ساعت شنیده می‌شد که آهنگ عجیبی سرمی داد که برای زمین بیگانه بود. این آهنگ به آرامی، اوچ می‌گرفت و در بلندیهای آسمان محومی شد. اما دوباره، صدابر می‌خاست. گوش را فریب می‌داد و اندوهناک و آرام طینین می‌انداخت. می‌ایستاد و دوباره زنگ می‌زد. ساعتها و دقایق، به آرامی، در داخل یک جام‌فلزی، به آهستگی زنگ می‌زدند. مانند ذرات شیشه‌نمایی که از ارتفاع بلند و ناشناخته‌ای فرو ریزند، یا همانند پرندگان رهگذری که در آسمان پرواز کنند.

این تنها صدایی بود که روز و شب در سلوهای انفرادی زندانیان محکوم، به گوش می‌رسید. بر سقف و دیوارهای ضخیم آن رخنه

می کرد و سکوت و آرامش را برهم می زد. آنگاه - بی آن که خبری دهد - محومی گردید، درست همان گونه که آمده بود. گهگاه، زندانیان این صدا را فراموش می کردند و آن رانمی شنیدند. گاهی نیز، بانا می دی در انتظارش بودند. ساعت به ساعت، زنده بودند و به سکوت اعتمادی نداشتند. در این دژ، فقط مجرمین مهم رانگاه می داشتند، و مقررات آن مانند دیوارهایش، بسیار سخت و شدید بود. اگر قرار باشد که در بیرحمی، عظمتی نهفته باشد، پس این آرامش بزرگ و غم آلوده و مرده و خاموش که کوچکترین هس هس صدا و کمترین نفس را خفه می کرد، از عظمت برخوردار بود.

در این سکوت باشکوه که دقایق به گونه اندوهباری سپری می شدند، پنج انسان، یعنی دوزن و سه مرد، در حالی که از هر چیز زنده به دور افتاده بودند، چشم انتظار به سر رسیدن شب و فرا رسیدن سپیده دم و اعدام خویش بودند. اما هر یک، به گونه ای خاص، خود را آماده سرزنش خویش می کردند.

۷- مرگی وجود ندارد

تانيا کوالچوک در سراسر زندگی اش، بیشتر به فکر دیگران بود تاخودش. از این رو، اینک نیز به خاطر دوستانش رنج می برد و اندوهگیان بود. هر چند که مرگ را یک امر محظوظ می دانست، اما دلش برای سریوش اگالوین و سایرین می سوخت، بی آن که درباره مردن خودش، اصلا نگران باشد.

تانيا، درحالی که در دادگاه به سختی بر خود مسلط شد و استواری

نشان داد، اینک با گریه‌ای که در ساعتهاي بی‌پایان سرداده بود، اين سرسرختی را جبران می‌کرد. همچون پيرزنی که اندوه بسیار در دل دارد یا جوانان نازکدل، گریه سر داده بود. از تصور اين که ممکن است سريوشها توتون کم داشته باشد و ورنر از چايي غلطيظ و هميشكی اش محروم شده باشد - درحالی که در آستانه مرگ قراردارند - بهمان اندازه رنج می‌برد که انديشة اعدام آنها رنجش می‌داد. دقايق دلپذيري از زندگی مشترکشان را به ياد آورد. خاطره آخرین ديدار سرگی با پدر ومادرش، چنان او را ترساند که بدنش بی‌حس شد.

به خاطر موژیما، خيلي اندوهگین بود. مدتی دچار اين تصور نادرست شده بود که موژیما به ورنر دل بسته است؛ اما بهر حال، برای هردو آنها آرزوی خوشبختی می‌کرد.

پيش از اين که به زندان بيفتند، موژیما انگشتري نقره‌اي بدهست می‌کرد که بروي نگين آن، شکل جمجمه واستخوانها، با دسته خاري پيرامون آن، حك شده بود. چون تانيا کوالچوک اين انگشت را نمادي از مرگ محتموم می‌دانست، از موژیما می‌خواست تا آن را به او بدهد و گاه در اين کار، اصرار می‌کرد. گاهي اوقات، از سرشوخی، به او می‌گفت: «اين انگشت را بهمن بده.»

نه «تانچكا» آن را به تونمي دهم. چون بهزادی انگشتري گری به دست خواهی کرد.

آنها به نوبه خود، و به دليلی، تصور می‌کردند که تانيا کوالچوک بهزادی ازدواج خواهد کرد. اين موضوع، تانيا را آزار می‌داد زира دلش نمی‌خواست شوهر کند. در لحظاتی که به گفتگوهای نيمه بذله -

گویانه خود باموزیا می‌اندیشید، درمی‌یافت که اینک موزیا به سرنوشت محظوم خود رسیده است، چشمانش از اشکهای مادرانه پرمی‌شد. هر بار که ناقوس ساعت به صدا درمی‌آمد، چهره غرق دراشک خود را بلند می‌کرد. گوش فرا می‌داد و از خود می‌پرسید که؛ چگونه سایرین در سلوهای انفرادی خود، این مرگ کسالت آور را که به گونه ددمنشانه‌ای، آنان را به سوی خود می‌خواند، تحمل می‌کنند؟

اما، موزیا در سلو خود، شاد کام بود.

دستهایش را در پشت گردنش، به هم حلقه کرده بود. توی لباس زندانیان، که بـ۴ تن خیلی بزرگ بود، قیافه یک مرد، شاید پسر بالغی را پیدا کرده بود که لباس دیگری را پوشیده است. پیوسته و به گونه خستگی ناپذیری، در سلو خود قدم می‌زد. چون آستینهای لباسش خیلی بلند بودند، آنها را بالا زده و آرنجها باریکش پیدا بودند که از غایت ظرافت، دست کمی از آرنجها یک بچه نداشت که از مفصلهای دست بیرون آمده باشند؛ درست مثل گلبرگهایی که از دل یک گلدان کثیف سر بر آورده باشند. گردن سپید و نازکش براثر تماس بالباس ضخیم زندان، تحریک شده بود. گاه، با حرکت دو دست، گلوی خود را از چنگال آن رها می‌کرد. نقطه‌ای از گردنش را که قمز و خراشیده شده بود، با دقت، با انگشتانش لمس می‌کرد.

موزیا، در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، در سلو خود راه می‌رفت و به تبرئه کردن خود در این دنیا می‌اندیشید. خود را نیازمند تبرئه می‌دید. چرا که بسیار جوان بود و آدم‌مهی به شمار نمی‌رفت.

چیزی از قهرمانی کسب نکرده بود تا از همان مرگ افتخار آمیز و با شکوهی برخوردار شود که نصیب قهرمانان و شهیدان می‌گردد. چون به مهربانی و ترحم و عشق به انسانها، اعتقاد راسخ داشت، از این‌رو، رنج و اندوه و اضطراب سایرین را در برابر چشم خود می‌دید و از شرم سرخ می‌شد. این گونه به نظرش می‌آمد که با به دست آوردن اعدام با چوبه‌دار، اشتباه بزرگی را مرتکب شده است.

در آخرین دیداری که با وکیلش داشت، از او خواست تا برایش سم فراهم کند. اما وقتی دید که ممکن است وکیل یادیگران، فکر کنند که با دست زدن به خود کشی، خودش را آدم مهمی فرض کرده یا ترسیده است، از این اندیشه منصرف شد و مردن آرام و بدون دردسر را که سر و صدای زیادی به راه می‌انداخت، فراموش کرد. با شتاب، به وکیلش گفت:

— نه، فکر نمی‌کنم به سم احتیاج داشته باشم!
 حالا، فقط یک آرزو داشت؛ این که به مردم ثابت کند یک قهرمان نیست و مرگ و حشناک نمی‌باشد، تا دیگران به خاطر او، مضطرب نشوند و بهزحمت نیفتدند. می‌خواست بگوید که اگر در عین جوانی و بی‌اهمیتی، باید به استقبال چنین مرگی برود و درباره‌اش جارو جنجال راه بیندازند، تصریری متوجه او نیست.

موژیا، همانند کسی که تلاش می‌کند تا خود را از یک اتهام واقعی مبرا سازد، به تبرئه خویش پرداخت و در این کار به یاری گرفتن از چیزی پرداخت که ایثارش را تحکیم بخشد و به آن ارزش دهد. با خود اندیشید؛ «درست است که خیلی جوان هستم و می‌توانم سالیان دراز

زندگی کنم، اما...». همچون شمعی که در پرتو در خشان آفتاب محو می‌شود، جوانی و امید زندگی اش، در رویارویی با آن تشعشع در خشان که در ذهن فروتن و افتاده اش وجود داشت، به تاریکی گرا یید و نتوانست خود را تبرئه سازد...

اما روحش، ارمغان ویژه‌ای به همراه آورد که عشق و آمادگی بی‌پایان برای پذیرش مخاطرات و بی‌توجهی بی‌پایان به خود بود. در واقع، به او اجازه ندادند تا آنچه را که می‌توانست انجام دهد و آرزوی انجام آن را داشت، جامه عمل پوشاند. از این رو، خود را تقصیر کار نمی‌دانست، چرا که او را در آستانه معبد و در پایی محراب، کشته بودند. اما، اگر قرار باشد که ارزش یک انسان را برمبنای آنچه که می‌خواهد انجام دهد — نه فقط بر اساس آنچه که انجام داده است — بسنجیم، در این صورت... وی سزاوار تاج شهادت خواهد بود. موژیا، از سر شرم، با خود اندیشید؛ «آیا چنین چیزی امکان دارد؟ آیا به راستی سزاوار این تاج شهادت هستم؟ آیا شایسته آن هستم که مردم به خاطر یک دختر کم سن و سال و بی‌اهمیت اشک ابریزند و اندوه‌گین شوند؟»

یک شادی و صفت‌ناپذیر به وجودش راه یافت. جای چون و چرایی نبود که او را درجرگه شهدا پذیرفته بودند و همتای آنان در رسته ارواح نجیبی وارد شده بود که گاهی به خاطر شکنجه‌ها و اعدامها، جاودانی شده‌اند. بر آرامشی آشکار، شاد کامانه، بی‌پایان و پرتلالو دست یافت. احساس کرد که گویی این زندگی را از پیش ترک گفته و کالبد بدون جسم او، به پرواز در آمده است. موژیا، شاد کامانه، با خود اندیشید؛ «این است

مرگ؟! آیا می‌توان آن را مرگ نامید؟»
 اگر دانشمندان، فلاسفه و جلادان سراسر جهان در سلول او جمیع
 می‌شدند و در برابر کتابها، چاقوهای جراحی، تبرها و طنابهای دار خود
 را می‌گستردند تا به او ثابت کنند که مرگ وجود دارد و فلان آدم می‌میرد
 و بهم‌سان کشته می‌شود وزندگی جاودان وجود ندارد، حرفاها آنها
 فقط حیرت او را بر می‌انگیخت. چگونه ممکن است زندگی جاودان
 وجود نداشته باشد، زیرا او از چند لحظه پیش به زندگی جاودان پیوسته
 است؟ چگونه می‌توان از زندگی جاودان و مرگ سخن نگفت، در حالی
 که اوقیان مrede و جاودانه شده است و پس از مرگ، به همان اندازه زنده
 است که در دوران زندگیش بود؟ و اگر می‌خواستند تابوتی بیاورند تا
 جسم در حال متلاشی شدنش را در آن جای دهند، و آن را با بوی گند
 مrede پر کنند و بگویند؛ «نگاه کن، این تو هستی» نگاهی می‌کرد و پاسخ
 می‌داد؛ «نه، این من نیستم!». اگر می‌کوشیدند تا با ترساندنش، او را
 قانع سازند که این جنازه در حال فساد، به ارتباط دارد - به موژیا تعلق
 دارد - لب خندزان پاسخ می‌داد که؛ «نه، شما فکر می‌کنید که من هستم.
 اما این من نیستم. من همان کسی هستم که با من حرف می‌زنید. پس
 چگونه می‌توانم مrede باشم؟»

- اما، تو می‌میری و مثل این جنازه می‌شوی!

- نه، من نمی‌میرم!

- تورا اعدام می‌کنند، طناب دار همینجا است!

- مرا اعدام می‌کنند، اما نمی‌میرم. چگونه می‌توانم بمیرم، در
 حالی که جاودان شده‌ام؟

ودانشمندان و فلاسفه و جلادان یک قدم به عقب می‌رفتند و با صدای وحشت زده‌ای می‌گفتند؛ «به‌این محل دست نزنید، چون مکان مقدسی است.»

آیا موژیا به چیز دیگری نیز می‌اندیشید؟ به چیزهای بسیار. زیرا در چشم او، مرگ نخ زندگی را نمی‌برید، اما به‌آرامی و بدون ناراحتی، وجودش را فرا می‌گرفت. به دوستانش می‌اندیشید؛ به دونفری که حالا دور از اینجا بودند. خبر اعدامش، آنان را غمگین می‌کرد و دلشان را به درد می‌آورد. به آنها که نزدیک او هستند و همراه با کسی که در کنار او، به سمت چوبه دارخواهد رفت. از این که می‌دید و اسیلی از مرگ ترسیده، حیرت می‌کرد. چون واسیلی، همیشه، دلیر بود و مرگ را مسخره می‌کرد. مثلث در بامداد آن روز، سه‌شبیه – هنگامی که واسیلی و سایر دوستان، در کمربندهای خود مواد منفجره‌ای را می‌گذارند که می‌بایست چند ساعت بعد همه آنان را گرفتار سازد، دست تانیا کو الچوک چنان‌می‌لرزید که اورا به خانه برگرداندند. اما، واسیلی شوخی ولودگی کرد و شروع به چرخیدن نمود. به اندازه‌ای به مرگ بی‌توجه بود که ورنر بالحن جدی به او گفت؛ «لازم نیست که با مرگ شوخی کنی!». پس چرا حالا واسیلی از مرگ می‌ترسد؟ این ترس غیرقابل درک، برای روح موژیا، در حکم بیگانه‌ای بود که خیلی زود از فکر کردن در بسارة آن، یاتلاش برای یافتن دلیل آن، دست کشید. ناگهان، ناامیدانه، هوس دیدن سر یوشانگولوین به سرش زد تا حسابی گپ بزند و بخندند. پس از این که چند لحظه به او اندیشید، با ناامیدی بیشتری، آرزوی دیدن ورنر و هوس بحث کردن با او را در سر پروراند. در عالم خیال می‌دید که با

هم راه می‌روند. ورنر با گامهای حساب شده به جلو می‌رود و با پاشنه کفش خود زمین را می‌کند. به ورنر می‌گفت؛ «نه، ورنر عزیز. همه‌اش بیهوده است. اهمیتی ندارد که تو «ن. ن» را کشته یا نکشته. توزیرک هستی، اما به گونه‌ای دلیل می‌آوری که گویی شطرنج بازی می‌کنی. یک حرکت، دربی آن حرکت دیگر، سپس بازی را برده‌ای. مهم این است که ما آماده مردن هستیم. می‌فهمی؟ چرا مردم فکر می‌کنند که چیزی وحشتناکتر از مرگ وجود ندارد؟ خودشان مرگ را ابداع کرده‌اند و چون از آن می‌ترسند، تلاش می‌کنند تا دیگران را هم بترسانند. اما من باید رسالت را انجام دهم. دربرابر یک هنگ سرباز، تنها پا به میدان می‌گذارم و با براونینگ^۱ خود، به سویشان شلیک خواهم کرد. واقعیت این است که من تنها هستم و آنها هزاران نفر. شاید نتوانم هیچ کس را بکشم. اما چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که هزار نفر، یک نفر را بکشند، و این، یعنی پیروزی آن یک نفر. ورنر عزیزم، این موضوع واقعیت دارد.»

این موضوع، در دلیل تراشی‌های ذهنی موژیا به اندازه‌ای روشن بود که نیازی به اثبات آن نمی‌یافتد. شکی نداشت که حالا ورنر هم این موضوع را فهمیده است. در این لحظات، شاید ذهن موژیا از اندیشیدن ثابت به یک موضوع خودداری می‌کرد. همچون پرنده‌ای سبکبال و سرگردان که افکهای بی‌شمار را در پیش روی می‌بیند، در هر فضا و ژرفنای آسمان آبی و دوست داشتنی آزاد بود. ناقوهای ساعت، مرتب به صدا در می‌آمد و سکوت را می‌شکست. اندیشه‌های موژیا،

همگام با صدایی که از دور، زیبا به نظرمی رسید، طبیعت‌های خود را تغییر می‌دادند؛ گویی که نقشهای درحال دگرگونی آرامش او، با این ناقوهای، به موسیقی تبدیل می‌شدند. در عالم خیال می‌دید که در جاده‌ای هموار و پهن و در دل شبی آرام و تاریک، می‌راند. فنرهای در شکه با جرنگک جرنگک زنگهای کوچک آن بالا و پایین می‌رود. همه توجه و عاطفه‌اش، محو شده بود. بدن خسته‌اش، در تاریکی غنوده بود، در حالی که ذهن خسته اما خوش‌نوش، نقشهای روشن می‌آفرید و از آرامش آن لذت می‌برد. به یاد سه نفر از دوستانش افتاد که چندی پیش به دارشان زدند. چهره‌های آنان به اندازه‌ای روشن و شادمان و نزدیک بود که به مراتب نزدیکتر از چهره دوستانش بود که در این دژ بسر می‌بردند. بدین‌سان، حالت‌آدمی را داشت که قرار بود در هنگام غروب، با لبخندی بر لب، به منزل دوستانش برود و از اندیشیدن درباره این دیدار، احساس شادمانی می‌کرد.

موژیا از قدم زدن زیاد در سلول، خسته شد. بادقت، بر روی بستر چویش دراز کشید؛ روز بعد را در رویا می‌دید. ضربات ساعت، پی در پی، نواخته می‌شد و آرامش خاموش او را بر هم می‌زد و نقشهای درخشنان موسیقی را شناور می‌ساخت. موژیا با خود اندیشید؛ «آیا به راستی، مرگ این است؟ خدای من، چه باشکوه است!، یا زندگی است؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم. فقط نگاه می‌کنم و گوش فرا می‌دهم.» از نخستین روزهایی که به زندان افتاد، تلاش کرد تا از صدایها برای خود تصویری بسازد. با داشتن گوش‌های پذیرای موسیقی، که بر اثر آرامش باطنی، حساستر شده بود، همه انگاره‌های موسیقی را از

ذرات خرد واقعیت، ساخت؛ از صدای پای نگهبانان در راهرو، ناقوسهای موسیقی وارساعت، صدای خشن باد بر سقف یا غژ کردن فانوس. در آغاز، این شکری، موژیسا را می ترساند، اما خیالات جنون آمیز آن، به او لذت می بخشید. بعداً که فهمید دیوانه نشده و این صدایها نشانگر هیچ آشفتگی روانی نیست، با آرامش به آن روی آورد.

حالا، ناگهان، از فاصله‌ای بسیار دور، صدای موسیقی نظامی را شنید. با دستپاچگی چشم‌انش را گشود و سرش را بلند کرد. بیرون پنجره، شب سایه افکنده و ساعت ناقوس می زد. به آرامی اندیشید که؛ صدای موسیقی را از نو می شنود. چشم‌ها یش را بست. صدای موسیقی را از نو شنید. اینک، یک هنگ کامل سرباز از سمت راست دژ واز کنار پنجره‌اش، می گذشتند. صدای پاهایشان با آهنگ موزونی بزمین بخ- زده طین می انداخت و با فرمان یک، دو، سه به جلوی رفتند. موژیسا، حتی گه‌گاه، می توانست صدای غژ غژ یک پوتین، یا لغزش یک پا، و دوباره پا گرفتن سربازان را بشنود. صدای موسیقی نزدیکتر می شد؛ موسیقی نا آشنا، اما بسیار بلند. یک مارش جشن بود. می بایست به مناسبت خاصی در دژ‌جشن گرفته باشدند.

اینک دسته موزیک به کنار پنجره‌اش رسیده و همه سلول انباشته از نواهای شاد و هماهنگ شده بود. یک شیپور نظامی کاملاً خارج از دستگاه می زد. گاهی در نواختن عقب می ماند، گه‌گاه، به گونه مسخره‌ای، جلوی افتاد. موژیسا در عالم خیال می توانست چهره جدی آن سرباز کوچک اندامی را ببیند که آن شیپور را به صدا در می آورد. سپس، خنده دید.

لختی بعد، همه آن نواها، در دوردست محو گردید. صدای پاها باحر کت یک، دو، سه، دور شدند. از دوردست، صدای موسیقی ضعیفتر و زیباتر می شد. یک یا دوبار، صدای شیپور آن سرباز را شنید، سپس همه چیز آرام شد. دوباره، ساعت برج ناقوس با آهستگی و ناله کنان وقت را اعلام کرد.

موژیا – با نوعی حسرت – با خود اندیشید؛ «سربازان رفته‌اند!» آن نواها را ازدست داده بود، همراه با آن، شادی و سرگرمی اش از دست رفته بود. دیگر سرباز کوچولوی شیپورزن را نمی دید و صدای خشن خش پوتین سربازان را نمی شنید. این سربازان، با آن سربازانی که می خواست آنها را برآونینگ ک بشد، فرق داشتند. به آرامی گفت: «خواهش می کنم یک بار دیگر بزنید». دست تمنا به سویشان دراز کرد و خواهش خود را تکرار نمود. آنها، دوباره آمدند. بر روی او خم شدند و در پوشش یک ابر شفاف، وی را به آسمانها بردنده. به آن جا که پرنده‌گان رهگذر، همچون چاوشی، در سرگردانی خویش، ندا در می دهنده و پرواز خود را از دوردست اعلام می دارند. بالهای خود را می گسترنده و در تاریکی، مانند روشنایی، با سینه‌های باد کرده شان، هوا را می شکافند و پروازشان در هوای آبی و درخشان شهر، بازتاب می یابند. قلب موژیا به گونه‌ای منظم، می زد. نفسش آرامتر و آرامتر می شد. کم کم به خواب رفت. در خواب، چهره‌اش خسته و رنگ پریده بود، ولی لبخند زیبایی بر لب داشت. در بامداد فردا، وقتی خورشید سر بیرون می آورد، این چهره انسانی به یک شکلک غیر انسانی تبدیل می شد. مغزش پرازخون دلمه شده می گردید و چشم ان شیشه‌ایش از حدقه بیرون

می آمدند. اما اینک به آرامی و لبخندزنان، در جاودانگی بزرگ خود، غنوده بود.

موژیا به خواب رفته بود.

اما، زندگی در زندان، به شیوه همیشگی ادامه می یافت. کر و شنوای شد. کور و بینا می شد. در گوشاهی، عده‌ای قدم می زدند. برخی نجوا می کردند. در جایی دیگر، صدای چکاچک تفنگ به گوش می رسید. به نظر رسید که یک نفر فریاد دلخراشی کشید، یا شاید هیچ کس فریادی نکشید، شاید هم سکوت بود که این تصور را پدید آورد.

دریچه درسلول موژیا به آرامی باز شد. از لابلای دریچه سیاه، چهره یک نفر که موهاش در اطراف گونه و چانه اش ریخته بود، نمایان گردید. مدتی با حیرت به موژیا نگاه کرد و به آرامی دریچه را بست. ناقوسها به آهستگی و با اندوه به صدا درآمدند و نغمه سردادند؛ گویا که زمان ملالانگیز، بر کوهستانی بلند صعودی کرد که فرود آمدن از آن، برایش دشوار بود. ساعتها لغزیدند، سرخوردند، بایک ناله هجوم آوردن و دوباره، به گونه در دنیا کی، از قله سیاه خود بالا رفتند. در گوشاهی، مردم حرف می زدند. در جایی، نجوا می کردند. در جای دیگری، اسبهای کالسکه بدون چراغ را زین و برگ می کردند!

۸- زندگی هست، مرگ هم هست!

سرگی گولوبن هر گز به مرگ نیندیشیده بود، چون مرگ به نظرش بیگانه می آمد. از این رو، فکر مرگ اصلا نگرانش نمی کرد. جوانی شاداب بود که طبیعت پوست روشن و حتی خلاق و خوب لذت

بردن از زندگی را به او ارزانی داشته بود. این کیفیت جسمانی سبب می‌شد که هر فکر و احساس مؤثر در زندگی، باشتای در ساختمان بدن او جذب گردد و اثری به جای نگذارد. درست همان گونه که همه بریدگیها، زخمها و جراحات جسمی اش به سرعت در میان می‌یافتد، به همان ترتیب نیز، هر چیزی که روحش را می‌آزد، به ناگهان طرد می‌شود و نسایدید می‌گردید. با همان خلق و خوی خوب و شوق زندگی، با همه چیز روبرو می‌شد؛ از کار و بارگرفته تالذت عکس گرفتن، دوچرخه سواری یا تدارک دیدن یک توپتنه توریستی. همه چیز زندگی را، دلپذیر و مهم می‌دید و می‌خواست هر کاری را درست انجام دهد. به راستی، هر کاری را با درستی انجام می‌داد؛ ملوانی عالی بود. تیراندازی بر جسته بود. در دوستی و عشق، وفادار بود. اعتقاد شدیدی به کلمه «شرافت» داشت. دوستانش اورا دست می‌انداختند و می‌گفتند که؛ «اگر یک خبرچین مشهور، یا یک رذل یا جاسوس، به شرافت خود سوکنده بخورد که خبرچین نیست، سرگی حرفش را باورمی‌کند و با او دوستانه دست می‌دهد.»

با این همه حسن، یک عیب هم داشت؛ عیب سرگی گولوین این بود که تصور می‌کرد صدای خوبی دارد و خوب تصنیف می‌خواند. گوشش به شنیدن موسیقی عادت نداشت و حتی آهنگهای انقلابی را از روی شکم و خارج از دستگاه می‌خواند. وقتی دوستانش به او می‌خندیدند، خیال می‌کرد که در اشتباه هستند. بالحن جدی و بار نجیدگی خاطرمی گفت:

— یا همه شما الاغ هستید، یا من خر هستم؟

ودوستانش پس از لحظه‌ای مکث، دسته جمعی پاسخ می‌دادند:

- الاغ خودت هستی، چون مثل الاغ عر عمر می‌کنی!

اما، همان گونه که برای همه افراد دوست داشتنی پیش می‌آید، رفاقتیش بیشتر اورا به خاطر صفات خوبش دوست داشتند و صدای بدش رانادیده می‌گرفتند.

به اندازه‌ای به مرگ بی‌اعتنای بود و آن را دست کم می‌گرفت که در آن بامداد مهلك - پیش از این که آپارتمان تانیا کوچوک را ترک کنند - او تنها کسی بود که صبحانه درست و حسابی خورد. دولیوان چایی و شیر و یک حلقة بزرگ نان فرانسوی را بلعید. سپس درحالی که با حسرت بهنان دست نخورده و رنرنگاه می‌کرد، گفت:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

- گرسنه نیستم.

- خب. پس من می‌خورم! اجازه هست؟

- سریوشما، اشتیایت خیلی خوب است!

سرگی به او پاسخی نداد. با دهان پر از نان شروع به خواندن این آواز خارج از دستگاه کرد؛ «گرددبادهای وحشتناک در بالای سر ما حرکت می‌کنند».

پس از بازداشت، وقتی فکر می‌کرد که تو طئه را خوب انجام ندادند و گرفتار شدند، دچار عذاب می‌شد. اما، پیش خود، حساب می‌کرد که؛ «هنوز یک چیز باقی مانده است که باید خوب انجام دهنند، و آن مردن است» و این اندیشه، او را غرق شادمانی می‌کرد. شاید عجیب به نظر برسد که دو روز پس از بازداشت، شروع به تمرین

ژیمناستیک به شیوه منطقی و جالب یک آلمانی به نام مولر^۱ کرد، به خصوص که قبلا هم این کار را با علاقه انجام داده بود. تا گردن بر همه شد و در بر ابر چشم ان حیرت زده نگهبان، به تمرین هجده حرکت ورزشی «مولر» پرداخت. وقتی دید که نگهبان با تعجب به او نگاه می کند، به عنوان یک هوادار مولر، قلبآ خوشحال شد. نگاهش را به روزنامه دریچه سلول دوخت و با این که می دانست نگهبان به او پاسخی نخواهد داد، گفت: «برادر، این ورزش برایت خوب است و جسمت را قوی می کند. این همان چیزی است که در هنگ به آن نیاز داری!»

لحن صدایش ترغیب کننده و مهربان بود. نگهبان دچارتسرس نشد و فقط فکر کرد که زندانی دیوانه شده است.

اما وحشت از مرگ، به تدریج و به صورت تشنجه، به سراغش آمد. مثل این بود که کسی او را گرفته واژ زیر، مشت محکمی به قلیش می زند. این احساس، بیشتر در دنیاک بود تا وحشتناک. تشنجه می آمد و می رفت، دو باره، بعد از چند ساعت، بر می گشت. هر بار، یورش آن طولانی تر و سخت تر بود و کم کم به صورت سایه تاریک یک ترس بزرگ و غیرقابل تحمل در آمد. سرگی با حیرت از خودش می پرسید: «نکند ترسیده باشم؟»

حقیقت این بود که سرگی از مرگ نترسیده بود، اما جسم جوان و سالمش دچارتسرس شده و ورزش مولر، یا مالیدن یک حolle آب سرد، آن را فریب نمی داد. با این که بعد از مالیدن آب سرد به بدنش، احساس قدرت و شادابی بیشتری می کرد، ولی این احساس ترس ناگهانی، غیرقابل

تحمل ترمی شد. هر بامداد که از خواب عمیقی بر می‌خاست و در پی ورزش، احساس شادمانی و قدرت می‌کرد، ناگهان این ترس شدید و ناشناخته به سراغش می‌آمد. سرگی متوجه مشکل شد و به خود گفت: «تو آدم ابله‌ی هستی. برای این که مردن جسم را آسانتر کنی، باید آنرا ضعیف کنی نه این که قویترش سازی، ابله!»

بنابراین، از ورزش کردن و مالیدن آب سرد به بدنش، دست برداشت و در حالی که فریاد می‌زد، دلیل این کار را برای نگهبان شرح داد: «اهمیتی ندارد که این کار را ول کرده‌ام. چیز خوبی است برادر، ولی نه برای آدمهایی که باید حلق آویزشوند. برای دیگران عالی است!» در واقع، با این کار، همه چیز برایش سهولتر شد. سعی کرد کمتر غذا بخورد تا ضعیفتر شود. اما، با وجود نبودن هوای تازه در سلوول و ورزش نکردن، هنوز اشتهايش خیلی خوب بود. به سختی می‌توانست جلوی شکمش را بگیرد و هر چه را که می‌آوردنده، همه‌اش را می‌خورد. بعد، راه دیگری پیدا کرد، این که بیش از خوردن غذا، نیمه غذای گرم را داخل سطل آشغال بربیزد. به نظر می‌رسید که این روش، کارساز بود زیرا نتیجه‌اش بی‌خوابی ناگوار و کسالت‌آور بود. سپس، دستش را با اندوه و ملایمت، به روی عضلات گوشتالو و نرم شده‌اش، کشید. بدنش را تهدید کرد و گفت: «حالا حائلت می‌کنم!»

به زودی، بدن او با نظم جدید خوگرفت. اما، ترس از مرگ، یک بار دیگر نمایان شد. به این صورت که درد شدید و سوزان، تبدیل به یک درد تهوع آور گردید. سرگی فکر می‌کرد؛ «به این دلیل است که بایستی زیاد در انتظار مرگ باشد. بهتر است که تا روز اعدام بخوابیم!»

و هرچه می‌توانست، خوابید. در اول کار، موفق شد. اما بعداً، یا به‌خاطر خواب زیاد، یا بـهـعـلـت دـیـگـرـی، بـیـخـوـابـی غـلـبـهـ کـرـد و هـمـراـهـ بـاـآنـ، اـنـدـیـشـهـهـاـی جـنـونـآـمـیـز و دورـرـس و آـرـزوـی زـنـدـگـی آـمـدـنـد.

در باره مرگ می‌اندیشید؛ «آیا به‌راستی از این لولومی ترسم؟ به‌زندگی ام تأسف می‌خورم. زندگی چیز با شکوهی است و چه‌اهمیتی دارد که آدم‌های بد‌بین در باره زندگی چه می‌گویند. چطورمی‌شد اگر یک آدم بد‌بین را دارمی‌زدند؟ آه! من تأسف زندگی رامی‌خورم، آن‌هم خیلی زیاد. راستی چرا ریش من بلند شده است؟ مدت‌ها در نمی‌آمد و حالا ناگهان پرپشت شده است، چرا؟».

سرش را بالاندوه تکان داد و آه‌های دردناک و ممتدی کشید. سکوت کرد. سپس، یك آه طولانی و عمیقت‌کشید، واژ نو سکوت کرد. و در پی آن، یك آه طولانی تر و سنگین تر آمد.

و این وضع تا روز محاکمه و آخرین دیدار بـا دـوـسـتـانـشـ اـدـامـهـ یافت. وقتی درسلول خود از خواب بیدارمی‌شد، به‌خوبی می‌دانست که زندگیش برای همیشه تمام شده و فقط چند ساعت با خلاء مرگ فاصله دارد. گرفتار یك احساس از خود بـیـگـانـگـی مـیـشـد. بهـنـظـرـشـ مـیـآـمـدـ کـهـ هـمـهـ چـیـزـ رـاـ اـزـ اوـ گـرـفـتهـ اـنـدـ، بهـگـونـهـایـ غـیرـعادـیـ، اـزـهـمـهـ چـیـزـتـهـیـ شـدـهـ است؛ نـهـ تنـهاـ لـبـاسـهـایـشـ رـاـ اـزـ اوـ گـرـفـتهـ اـنـدـ، بلـکـهـ اـزـخـوـرـشـیدـ وـسـرـ وـصـداـ وـنـورـ وـحـرـکـاتـ وـحـرـفـ زـدـنـ مـحـرـومـشـ کـرـدـهـانـدـ. هـرـچـنـدـکـهـ مرـگـ هـنـوزـ فـرـاـ نـرـسـیدـهـ بـودـ، اـمـاـ زـنـدـگـیـ درـچـشمـ اوـ، مـرـدـهـ مـیـ نـمـودـ وـبـهـجـایـ آـنـ، چـیـزـ جـدـیدـیـ، چـیـزـیـ غـیرـقـابـلـ درـکـ، جـایـگـزـینـ شـدـهـ بـودـکـهـ بـرـایـ لـحظـهـایـ تـهـیـ اـزـمـعـنـیـ، وـلـحـظـهـایـ دـیـگـرـ، اـنـباـشـتـهـ اـزـمـعـنـیـ وـبـسـیـارـعـمـیـقـ وـمـرـمـوزـ وـ

غیر انسانی بود، و نمی‌توانست آن را درک کند.
 سرگی که به گونه دردناکی دچار سرگردانی شده بود، به خود می‌گفت: «لعنت بر همه چیز. این چیست؟ من کجا هستم؟ من که هستم؟» با دقت و حوصله خود را ورانداز می‌کرد: از کفش راحتی زندان شروع کرد تا به معده اش رسید که زیر لباسش گیر کرده بود. دستهایش را بیش از اندازه دراز کرده و در سلوول شروع به قدم زدن کرد. مانند زنی که لباس بسیار گشادی به تن کرده است، مرتب سراپای خود را ورانداز می‌کرد. سرش را به عنوان نتیجه ورانداز کردن، تکان داد. سرگی برگشت و خود را نگریست و سرگی گولوین را ورانداز کرد که نمی‌باشد به دلایل نسبتاً دلهره‌آور، دیگر وجود داشته باشد.

به تدریج احساس بیگانگی با خود واژمه چیز، بر او غلبه کرد. کوشید تا در سلواش راه رود، اما راه رفتن به نظرش بیگانه‌آمد. تلاش کرد تا بنشیند، لکن نشستن به نظرش بیگانه‌آمد. خواست کمی آب بخورد، ولی آشامیدن آب یا بلعیدن آن یا نگاه داشتن یک فنجان با انگشتانش، به قدری بیگانه‌نما بود که انگشتانش لرزیدند. احساس خستگی کرد و سرفه نمود، اما با سرفه اش، بیگانه بود. سرگی در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، به خود گفت: «چه بسر من آمده است؟ آیا دیو انه شده‌ام؟ این آخرین تلاش بیهوده است، سعی کن آن را بفهمی!» پیشانیش را با دستش مالید، اما این عمل نیز، به نظرش بیگانه‌آمد. آنگاه، در حالی که به سختی نفس می‌کشید، ساعتها می‌متوازی کامل بی حرکت ماند. به نظر می‌رسید که تلاش می‌کرد تا هر فکری را خفه کند، جلوی نفسش را بگیرد و مانع هر حرکتی شود، زیرا هر فکر و

حرکت جنون آور بود. زمان گم شده و گویی به فضایی روشن وی هوا تبدیل گردید، یا به شکل میدان بزرگی در آمد که در آن همه چیز وجود داشت؛ زمین بود، زندگی بود، مردم بودند، و همه آنها را با یک نگاه می توانست و رانداز کند؛ از سرتا پایشان و تا ژرفنای اسرار آمیز مرگ. اندوه او، به خاطر این مرگ مرئی نبود، به خاطر این بود که مرگ و زندگی را با هم می دید. یک دست لامذهب، پرده‌ای را کنار زده بود که طی سالهای بیشمار، راز زندگی و مرگ را در وراء خود پنهان کرده بود. اینک، این سالهای متمادی، دیگر اسراری نداشتند، و در عین حال، منطقی به نظر نمی رسیدند. همچون حقیقتی که با زبانی ناشناخته حجاری شده باشد. در مغز انسانی او، هیچ اندیشه‌ای وجود نداشت. هیچ کلامی در قدرت سخن گفتن او قرار نمی گرفت تا بتواند آنچه را که می بیند به زبان آورد. جمله «من ترسیده‌ام!» فقط زمانی به ذهن‌ش راه می یافتد که کلمات دیگری وجود نداشتند، چرا که هیچ مفهوم دیگری که بتواند پاسخگوی این شرایط جدید و بی اندازه خارج از آزمون انسانی باشد، وجود نداشت و نمی توانست وجود داشته باشد. بدین سان اگر انسانی در محدوده‌های ادرارک و احساس و آزمون بشری باقی بماند و از آن فراتر نرود، ممکن است که ناگهان خداوند را بینند. خدا را می بینند و در ک نمی کند، اگرچه می داند که نام این وجود خداوند است، لکن چون این وجود را در ک نمی کند، دچار شکنجه و حشتناک کلام غیرقابل در ک خود می گردد.

ناگهان با صدای بلند و غیر عادی و آمرانه‌ای به خود گفت: «تسو مول را داری!» و سرش را بالا انداخت. سپس، براثر یکی از تحولات

غیرمنتظره عاطفی که ویژه روح بشری است، ازته دل شروع به خندیدن کرد و گفت: «آه! مولر عزیزم. آلمانی شگفتانگیز من! بله. حق با تو است مولر. من یک الاغ هستم. من یک الاغ هستم، برادر مولر!» یک یا دوبار، با شتاب در سلول راه رفت. سپس، درحالی که یک بار دیگر نگهبان را دچار حیرت می کرد، چون نگهبان از روزنه دریچه سلول او را ورانداز می نمود، لباسش را بیرون آورد و با شادمانی و از سر آگاهی و شعور، به تمرین هجده حرکت مولر پرداخت. بدنجوان و نسبتاً با ریک خود را کشید و جلو داد. روی پاشنه پاهایش بلند شد و روی یک انگشت پا ایستاد. شروع به کشیدن نفس عمیق و بیرون دادن آن کرد. ساق پا و آرنجهایش را تکان داد. پس از هر تمرین، با خوشحالی می گفت: «درست است! ورزش واقعی است برادر مولر!» گونه هایش خیس شد و قطرات گرم عرق به طرز مطبوعی از منافذ گونه ها جاری شد و قلبش با استواری، شروع به تپیدن کرد.

سرگی برای خود دلیل می آورد و می گفت: «این جوری است، مولر.» سینه اش را طوری به جلو پرتاب کرد که دندنه هایش از زیر پوست نازک و کشیده اش، دیده می شد؛ «این جوری است، مولر. اما حرکت نوزدهم هم وجود دارد - اعدام شدن از راه گردن در ریک حالت بی حرکت که آن را دار زدن می نامند - می فهمی مولر؟ آنها زندگی یک انسان را می گیرند. به سرگی گولوین بگو که او را بالا می کشند، انگار که یک عروسک است. گردنش را دار می زنند تا بمیرد. مولر، کار بدی می کنند، اما نمی شود جلویشان را گرفت و راه فراری نیست». بدنش را به سمت راست خم کرد و حرفش را تکرار کرد؛ «راه

فرازی نیست برادر مولر!»

۹- وحشت از تنها بی

واسیلی کاشرین تیره بخت، فقط چند سلوول خالی با سرگی و موژیا فاصله داشت. او چنان احساس تنها بی می کرد که گویی دراین جهان، هیچ کس را ندارد پاسیان زندگی خود را با وحشت و اندوه و با طینی صدای ناقوسهای ساعت، می گذرانید.

واسیلی، با اضطراب و نومیدی، در سلوول خود قدم می زد. عرق کرده بود. پیراهن عرق کرده به تنش چسبیده بود. موهای طبیعی مجعدش پیچ خورده و درهم رفته بود. به آدمی می ماند که از دندان درد شدید رنج می برد، اما راه می رود. برای لحظه‌ای، می نشست. سپس، باشتا ب یک بار دیگر، به قدم زدن می پرساخت. آنگاه می ایستاد و پیشانی اش را به دیوار فشار می داد و با نگاهش دنبال چیزی می گشت؛ انگار که دنبال دارو می گردد. به اندازه‌ای عوض شده بود که تقریباً به نظر می رسید دو چهره دارد؛ یک چهره جوان که در گذشته مال او بود و در جایی ناپدید شده بود و یک چهره وحشتناک جدید، که از دل تاریکی، به جای چهره اول بیرون آمده بود.

وحشت از مرگ یکباره به سراغش آمد و وجودش را در تصرف کامل و غالب خود، درآورد.

در هنگام روز، به خود تلقین می کرد که به سوی مرگ می رود. اما وقتی شب از راه می رسید و می دید که هنوز در سلوول انفرادی زندانی است، گرفتار یک موج دیوانه‌وار وحشت می شد. تا وقتی که

با خواست خود، مرگ را می‌پذیرفت و انتخاب سرنوشت خویش را به دست داشت (هر چند که احساس وحشت می‌کرد) اما راحت بود و تقریباً خشنود به نظر می‌رسید. این وحشت، به چهره پست او تعلق داشت که سیمایش را چون پیرزنان پرچین و چروک می‌کرد و جایگزین احساس آزادی کامل و شادمانی او از داشتن اراده دلیرانه و استواروبی باک می‌کرد؛ همان اراده که مواد منفجره را در داخل کمر بندش قرار داد و با جذب قدرت‌بی ترحم دینامیت و کسب نیروی آتشین و مهلك آن، توانست اورا تبدیل به ماده منفجره سازد، در حالی که خود را در میان انبوه مردمی که غرق در امور زندگی خود بودند و از درشکه‌ها و واگنهای اسپی پیاده می‌شدند، رسولی از جهان دیگر می‌دانست که در آن جامرگ و ترس ناشناخته بودند.

اما فرا رسیدن این دیگر گونی شتابان و بی‌رحم وابلهانه، بهناگهان صورت گرفت. دیگر نمی‌توانست به اراده خود حرکت کند. با ایستی به جایی می‌رفت که دیگران او را می‌بردند. دیگر نمی‌توانست موضع خود را برگزیند و با ایستی در یک قفس سنگی، مانند یک جسم بی‌روح، زندانی شود. دیگر نمی‌توانست، مانند دیگران، بین زندگی و مرگ، آزادانه یکی را برگزیند. به گونه اجتناب ناپذیری، به سوی عدم می‌رفت. او که زمانی تجسم قدرت اراده بود، در یک لحظه، به صورت نقشی عاجز و ناتوان درآمد؛ مانند حیوانی شده بود که به مسلخش می‌برند، یا یک شئی که بتوان آن را بسرداشت و به داخل آتش پرتاپ کرد و یا شکست. مهم نبود که چه می‌توانست بگوید، چون هیچ-کس به حرفش گوش نمی‌داد؛ اگر تلاش می‌کرد تا فریاد بزند، فریادش

را خاموش می کردند. هر گاه می خواست اراده خود را به کار برد، او را با زور می بردن و دارمی زدند. اگر ایستاد گی می کرد، مبارزه می کرد یا از روی زمین بلند نمی شد، با زور از روی زمین بلندش می کردند و به پای چوبی دار می بردن. حقیقت این بود که این طغیان خود به خود که از سوی افرادی مانند او صورت می گرفت، او را در شرایط جدید و غریب و بدی قرار می داد. گاهی اوقات، دیگران در نظرش چون اشباحی می آمدند که ظاهر انسانی داشتند و برای منظور خاصی بر او ظاهر می شدند. گاه، مانند عروسکهای بی اراده که با کشیدن نخ به حرکت درمی آمدند، او را محکم می گرفتند و دورش می کردند. ساق پاها بش را با شتاب تکان می دادند. آنگاه، طناب دار را می بردند. جنازه اش را پایین می آوردن. او را با خود می بردن و دفن می کردند.

از نخستین روزی که زندانی شد، مردم وزندگی برایش به صورت دنیاگیر قابل درک و دلهره آور اشباح و عروسکهای بی جان درآمدند. وقتی از شدت ترس به مرز جنون می رسید، تلاش می کرد تا بیاد آورد که مردم زبان دارند و می توانند حرف بزنند. اما او نمی توانست چنین چیزی را بیاد آورد، زیرا مردم در نظرش گنگ می نمودند. سعی می کرد سخن گفتن آنها را، معنی کلماتی را که در گفتگو به کارمی بردن، به مخاطر آورد. اما نمی توانست. مردم را می دید که دهانشان را باز می کنند، صداها بیرون می آیند، وسپس، می دونند و دور می شوند و چیزی از آنان باقی نمی ماند.

همه چیز، برای واسیلی کاشرین که به اعدام با چوبه دار محکوم شده بود، همچون اسباب بازی، غیر واقعی بودند. سلول زندان، در

سلول با سوراخ دریچه آن، ضربات ساعت کوک شده، ریخت تمیز دژ بهویژه آن عروسک بی جان که با تفنجش در راه را می رفت و آنها که از دریچه سلول به او نگاه می کردند ویرایش غذا می آوردند، همه اینها، اورا می ترسانند. آنچه که او احساس می کرد، ترس از مرگ نبود، بلکه آرزوی مرگ بود، زیرا مرگ با همه جاودانگی در کنایپزیر و مرموزش، بیشتر قابل درک بود تا این دنیای بی اندازه تغییر یافته اش: افزون بر این، به نظر می رسید که مرگ در این دنیای جنون آمیز اشباح و عروسکها، معذوم می گردد و از عظمت و مرموز بودن آن کاسته می شود و بخشی از بی ارادگی می گردد. همین موضوع، مرگ را به نظرش وحشتناک می نمایاند. بازوبنده را می گرفتند. دارش می زدند. پاهاش را تکان می دادند. طناب دار را می بریدند. اورا پایین می آوردند. می برند و دفن می کرند.

انسانها، از صحنه‌گیتی، محو شده بودند.

وقتی در دادگاه در کنار دوستانش نشسته بود، به خود آمد و یک بار دیگر، برای لحظه‌ای توانست مردم را ببیند. دادرسان نشستند و حکم دادند. چیزی را به زبان انسانی گفتند. گوش فرا دادند و به نظر می رسید که حرفا را می فهمند. اما در آخرین دیدار با مادرش، آشکارا دریافت که در شرایطی که وحشت از اعدام شدن او را به مرز جنون رسانده بود، مادرش، این پیرزن با روسری سیاه کوچک، یک عروسک بی جان محض بود که فقط می توانست بگوید: «پاپا» و «ماما». هنگامی که با مادرش حرف می زد، با بی اعتمای فکر می کرد؛ «آه! خدای من. این یک عروسک است! و در بیرون سلول، یک سر باز عروسکی، و در

خانه یک پدر عروسکی، ومن عروسکی به نام واسیلی کاشرین هستم».
به نظرش آمد که برای لحظه‌ای-از جایی - صدای کار کردن ماشین
و صدای غژغژ چرخهای روغن نخورده اش را شنید. وقتی مادرش زیر
گریه زد - دریک لحظه - یک چیز انسانی با سرعت برق در ذهنش
در خشید. اما، به محض این که شروع به صحبت کرد، این چیز ناپدید
شد. با دیدن اشکهایی که از چشم ان عروسک پیر جاری شد، غرق
حیرت و وحشت گردید.

سپس، درسلول خود، وقتی وحشتش غیرقابل تحمل شد، شروع
به دعا خواندن کرد. از تمام این دعاها که در پوشش مسیحیت و درسالهای
نوجوانی در خانه پدرش خوانده می‌شد، که یک معازه‌دار بود، فقط
اشر تلحیخ آن به جای مانده واو را بیزاری کرد و آزار می‌داد، چون
ایمانی نداشت. با این حال، شاید یک بار، در اوان کود کی، چند کلمه دعا
شنید که وجودش را لرزاند و سراسر زندگیش با شنیدن شعر آرام آن
تکان‌می‌خورد. کلمات دعا چنین بود: «لذت تمامی آن ندبه».

در لحظات سخت، بی آن که دعا بخواند و به معنای این کلمات
بیندیشد، نجوا کنان آنها را تکراری کرد: «لذت تمامی آن ندبه». با
گفتن آن، احساس آرامش می‌نمود و دلش می‌خواست با صدای ضعیف
برای کسی که دوستش دارد گلایه کند؛ «زندگی ما... اصلاً زندگی
نیست؟ آه! عزیزترین من، آیا به راستی زندگی است؟».

و ناگهان، زندگی سرگرم کننده می‌شد و احساس می‌کرد که
دلش می‌خواهد موهایش را آشفته کند، به بدن خود ضربه بزند. سپس،
در حالی که سینه‌اش را در برابر ضربات دنیا قرار می‌داد، فریاد زنان

می گفت؛ «مرا بزن!». به هیچ کس، حتی به نزدیکترین دوستان خود، درباره دعای «لذت تمامی آن ندب» حرفی نزد. این دعا به اندازه‌ای در ژرفای روحش جایگزین شده بود که خودش هم به ندرت از آن آگاه بود و فقط در مناسبات‌های نادر و با حزم و دوراندیشی، آن را بیاد می‌آورد. حالا که وحشت از راز ناگشودنی مرگ در بر ابرش قرار داشت و سر اپایش را فرا می‌گرفت، همچون جزر آب که ترکه‌های بید را در ساحل رودخانه می‌پوشاند، میل به دعا کردن در او بیدار می‌شد. دلش می‌خواست روی زمین زانو بزنند و دعا بخواند، اما از سرباز نگهبان، خجالت می‌کشید. از این‌رو، درحالی که دستهایش را روی سینه‌اش گذازده بود، با صدای آهسته نجوا کرد؛ «آه! لذت تمامی آن ندب!». این کلمات را با هیجان تکرار کرد؛ «آه! لذت تمامی آن ندب، به نزد من آی و واسکا کاشرین را یاری بده!».

مدتها پیش، وقتی که سال اول دانشکده بود و هنوز یک زندگی عادی داشت و با ورنر آشنانشده و در سازمان انقلابی عضو نگردیده بود، عادت داشت تا از سردى سوزی و خودبینی، خود را واسکا کاشرین بنامد. اینک، به دلیلی، احساس کرد که به این نام نیاز دارد. کلمات دعا به صورت ضعیفی از دهانش بیرون آمدند، گویی که در پاسخ دادن به او نتوان بودند؛ «آه! تمامی لذت آن ندب!».

چیزی در وجودش تکان خورد. در دور دست، یک نقش خاموش واندوهناک تجلی کرد، اما به آرامی و بدون از میان بردن تاریکی مرگ، محو شد. ساعت کوک شده برج ناقوس ضربه زد و سپری شدن یک ساعت دیگر را اعلام کرد. آیا سرباز توی راه را باشمیشیرش به درسلول می‌زد، یا

با تفنگش؟ آنگاه خمیازه‌ای طولانی کشید و در فاصله بین خمیازه‌ها مکث کرد و گفت:

– آه! لذت تمامی آن ندبه! و توهمند خاموش هستی؟ و نمی‌خواهی به واسکا کاشرین حرفی بزنی؟

بالتماس، لب‌خندی بر لب آورد و به انتظار نشست. اما در روحش و در پیرامونش، خالی بودن را احساس کرد. نقش غم‌آلود و آرام، دیگر ظاهر نشد. آنگاه، خاطرات ناخواسته و در دنک، از نو، به سراغش آمدند؛ کشیش در خرقه رهبانیت، شمایل نقاشی شده بر دیوار و پدرش را که خم شده و آماده دعا کردن بود و به او نگاه می‌کرد تا بیند آیا دعا می‌خواندیا نه، را به خاطر آورد. ترس شدیدی وجودش را پر کرد که سخت‌تر از زمان دعا کردن بود.

دگربار، همه‌چیز بی معنی شد.

جنون به گونه در دنکی به درونش خزید. شعور و آگاهی، مانند خاکسترها سرد یک آتش بزرگ و خاموش، نمایان می‌شد؛ یا همچون جسد یک آدم تازه مرده بود که هنوز قلبش گرم اما دست و پایش خشک شده است. یک بار دیگر، بارقه‌ای از دلیل مردن، به رنگ قرمز، شعله‌ور شد و گفت که او – و اسیلی کاشرین – ممکن است در اینجا دیوانه شود. اندوه او به خاطر چیزی که نامی نداشت، به اندازه‌ای با درد و رنج همراه بود که هیچ موجود زنده‌ای تاکنون چنین رنجی را نکشیده بود. می‌دانست که قادر است سرش را به دیوار بکوبد چشمهاش را با دستان خودش بیرون آورد و هر چه دلش می‌خواهد حرف بزند و فریاد بکشد، یا به گریه‌ای پناه برد که دیگر نمی‌توانست

در برابر آن ایستاد گی کند. اما، همه این کارها بی فایده بود، و هیچ چیز روی نمی داد.

و هیچ چیز روی نداد. پاها، که زندگی و آگاهی خاص خود دارند، به قدم زدن و حمل کردن بدن مرتضوب و لرزان ادامه دادند. بازوها که شعور ویژه خویش دارند، بیهوده کوشیدند تا جامه اش را به سینه اش بچسبانند و جسم مرتضوب و لرزان او را گرم کنند. بدن تکانی خورد و لرزید. چشمها خیره شدند و تقریباً آرامش پدید آمد.

اما، هنوز، یک لحظه دیگر ازوحشت سرکش وجود داشت؛ آن لحظه که آنها وارد سلوش شدند. ذهن او حتی نفهمید که برای چه به سلوش آمده اند – آمده اند تا او را برای اعدام ببرند. فقط آدمها را دید و مثل یک بچه ترسید.

از زیر لبهای کبودش گفت؛ «نمی خواهم، نمی خواهم» و آرام به گوشة سلول پناه برد. درست مانند کودکی که پدرس دستش را بلند کرده و می خواهد او را بزند.

مأمورین گفتهند؛ «باید با ما بیایی».

مأمورین حرف می زدند و راه می رفتند. چیزی را تحویل دادند. چشمانش را بست. به این سو و آن سو رفت. با آهستگی، خود را آماده کرد. آشکار بود که کم کم به خود می آید. از یکی از مأمورین خواست که به او یک سیگار بدهد. مأمور هم از سرا جبار، قوطی سیگارش را، که نقش رنگ و رو رفته ای روی آن حک شده بود، گشود.

۱۰- دیوارها فرو می‌ریزند

زندانی ناشناس، با نام مستعار ورنر، مردی بود خسته از زندگی و تلاش. روزگاری پیش بود که عشقی بزرگی به زندگی داشت و از رفتن به تماشاخانه، خواندن کتابهای ادبی و رفت و آمد با دوستانش لذت می‌برد. با برخورداری از یک حافظه عالی و اراده‌ای استوار، در فرا گرفن کامل چند زبان اروپایی به مرحله استادی رسیده و به آسانی می‌توانست مانند یک آلمانی، فرانسوی یا یک انگلیسی به زبان خارجی حرف بزند. آلمانی را بالهجه «باوریایی» صحبت کند، اما چنانچه دلش می‌خواست، می‌توانست مانند یک آلمانی ساکن برلین^۱ آلمانی را حرف بزند. دوست داشت که خوب لباس بپوشد. رفتارش بسیار خوب بود. تنها کسی از هم عهداً خود بود که می‌توانست بی آن که شناخته شود، در جشن‌های بالمسکه متداول در آن زمان شر کت کند.

اما، حالا، مدت‌ها بود که برای دوستانش ناشناخته مانده بود. در وجودش، احساس اندوهبار تحقیر انسانها رشد کرده بود. این‌اشته از یأس و خستگی زیاد و تقریباً کشنده بود. بر اساس خمیره و ذاتش، که بیشتر یک ریاضیدان بود تا یک شاعر، تابه‌حال از لحظات الهام یاجذبه، برخوردار نشده بود. گاهی احساس می‌کرد دیوانه‌ای است که می‌کوشد دایرۀ استخراهای خون را به چهار گوش تبدیل نماید. دشمنی، که هر روز با او در جنگ بود، در وی هیچ گونه احترامی را برنمی‌انگیخت. چرا که این دشمنی ترکیب دقیقی از نادانی، خیانت، دروغ، کثافت و فریب

۱- آلمانیهای ساکن برلین، آلمانی را به طور رسمی و مردم باوریا

(باير) آلمانی را بالهجه شهرستانی صحبت می‌کنند - م

بود. آخرین چیزی که ظاهراً اراده زندگی را برای همیشه دراو نابود کرد، کشتن یک خبرچین به دست خود و به دستور سازمان بود. این کار را با آرامش انجام داد. اما هنگامی که صورت مرده را دید، که دروغین اما ترحم انگیز می‌نمود و در آرامش ابدی بسر می‌برد، همه‌ی ارزش و احترامی را که برای هدف خود قایل بود، از دست داد. منظور این نیست که احساس پشمیانی می‌کرد بلکه، ناگهان، به رها کردن ارزشی پرداخت که برای خود قائل بود و شخصیتش به صورت یک بیگانه درآمد که کاملاً عاری از اهمیت و گیرایی، و خسته کننده بود. اما چون آدم مستقل و با اراده‌ای بود، سازمان را ترک نگفت. در خارج از سازمان، همان شخصیت مسخ‌نشده خود را داشت. در ژرفتای چشم‌هایش، چیزی سرد و وحشتناک دیده می‌شد، ولی درباره تغییر شخصیتش با کسی حرف نمی‌زد.

البته، هنوز منش‌های نادر گذشته‌ی خود را حفظ کرده بود. همچون کسانی که هرگز دچار سردرد نشده‌اند، او هم نمی‌دانست که «ترس» چیست. شیوه برخورد او با کسانی که دچار ترس می‌شدند – هر چند که خردگیرانه بود – اما با همدردی زیاد همراه نبود. به بیماری نسبتاً واگیری می‌ماند که خودش هرگز از آن رنج نبرده بود. دلش به حال دوستانش، به ویژه واسیلی کاشرین، می‌سوخت. اما این دلسوزی، سرد و تقریباً رسمی بود. همچون ترحمی که برخی از دادرسان دادگاهها نسبت به محکومین احساس می‌کنند.

ورز دریافت که اعدام فقط به معنی مرگ نیست، بلکه چیز دیگری هم هست. با وجود این، برآن شد تا با آرامش با آن رو برو شود و آن

را چیزی کاملا بیگانه بداند. تا آخرین لحظات زندگیش، زندگی کند، انگار که هیچ چیز روی نداده یا روی نخواهد داد. فقط از این راه بود که توانست اعدام را کاملا ناچیز شمرده و آزادی انتقال ناپذیر روحش را حفظ کند. در هنگام محاکمه (هر چند که دوستانش باور نمی کردند ورنر به راستی سایر آدمها را بی ارزش بداند و نسبت به سرنوشت آنها، بی تفاوت باشد) نه به زندگی اندیشید و نه به مرگ. همه حواسش را، با آرامش کامل، به بازی شطرنج دوخته بود. یک بازیکن عالی بود. این بازی را از نیخستین روز زندانی شدنش آغاز کرد و پیوسته آنرا ادامه داد. حتی، حکم اعدام با چوبه دار، نیز نتوانست مانع حرکت یک انگشت او بر صفحه شطرنج خیالی شود.

همچنین، دانستن این حقیقت که دیگر نمی تواند این بازی را به پایان رساند، اورا از بازی کردن باز نداشت. در بامداد آخرین روز به جای مانده از زندگیش، شروع به اصلاح یک حرکت نه چندان موفقیت آمیز از بازی شطرنج کرد که از روز پیش آن را آغاز کرده بود. زمانی دراز، بی حرکت روی زمین نشست. دستهایش را بین زانوهایش فشارداد. سپس، بلند شد و شروع به راه رفت و با پاشنه های یک گام تکی برداشت. بالاتنه اش را به آرامی به جلو خم کرد و با پاشنه های پایش، محکم، واز سر اراده، به زمین کویید، آن چنان که یک جای پای عمیق و هویدا، به زمین خشک به جای گذارد. سپس، نفس آرامی کشید و یک آهنگ ساده ایتالیایی را با سوت زد و با این کار، توانست فکرش را به کار اندازد.

اما، این بار، به دلیلی، بد بازی کرده بود. با احساس ناخوشایندی

که اشتباهات بزرگ و آشکار به وجود می‌آورند، چند بار به عقب برگشت و بازی خودرا تقریباً از نو تماشا کرد. اشتباهی در آن نیافت. لکن، احساس این که اشتباهی کرده است، نه تنها در او محو نشد، بلکه نیرومندتر و ناخوشاینده‌تر گردید. آیا اشتباه او در بازی شطرنج از این حقیقت نشأت می‌گرفت که تلاش می‌کرد تا ذهن خودرا از اعدام دور سازد و آن را سپر ترس از مرگ سازد که برای محکومین اجتناب ناپذیر است؟

باسردى به خود پاسخ داد؛ «نه، چرا؟»، و با آرامش، صفحه شطرنج ناپیدا را بست. سپس، با همان توجه تمرن کزیافته در هنگام بازی، تلاش کرد تا به دلیل ترس و ناامیدی خود پی ببرد؛ گویی که یک آزمون سخت و دشوار را پاسخ می‌دهد. در حالی که به پیرامون سلوی خودمی‌نگریست و می‌کوشید تا هیچ چیز را از نظر دور ندارد، به شمارش ساعتها بی پرداخت که به وقت اعدام باقی مانده بود. در عالم خیال، تصویر خوبی از اعدام کشید. آنگاه شانه‌هایش را بالا انداشت. سپس، به خودش که حالت نیمه پرسش جویانه‌ای داشت گفت؛ «خوب!! همین بود. پس چرا باید از مرگ ترسید؟»

بدون تردید، دچار ترس از مرگ نشده بود. نه تنها از آن هراسی نداشت، بلکه با یک احساس شهامت سر در گم اما بزرگ، به مبارزه با ترس از مرگ پرداخت. دیگر، از اشتباه خود در بازی شطرنج، ناراحت نمی‌شد. اما، این اشتباه نشانگر چیزی خوب و غیرمنتظره بود؛ گویی یاری نزدیک و گرامی را یافته است که فکر می‌کرد مرده است، اما زنده و سرمست و خندان، ظاهر شده است.

یک بار دیگر، شانه‌هایش را بالا انداخت. نبض خود را گرفت. قلبش به تنگی می‌زد. اما استوار و منظم بود و قدرتی پیچنده و پسرطنین داشت. به دیوارها، چفت و بستهای صندلی که به کف سلول پیچ خورده بود، بادقت نگریست. با خود اندیشید: «چرا چنین احساس راحتی می‌کنم. شاد و آزاده، فردا به اعدامی اندیشم، گویی که اعدامی در کار نیست. به دیوارها می‌نگرم. به نظرم می‌آید که دیواری وجود ندارد. احساس آزادی می‌کنم؟ احساس این که نه تنها در زندان نیستم، بلکه همین حالا از زندانی رها شده‌ام که سراسر زندگی خویش را در آن سپری کرده‌ام. معنی این آزادی چیست؟»

در این لحظات، دستهایش شروع به لرزیدن کردند و این لرزش برایش تازگی داشت. ذهنش با شدت بیشتری و به گونه‌ای نامستقیم، به کار افتاد. زبانهای آتش در مغزش شعله‌ور شد؛ آتشی که با زور راه بیرون رفتن را می‌جست و فاصله‌گسترده‌ای را روشن می‌ساخت که هنوز در تاریکی شب قرار داشت. آنگاه، آتش راه خروج خود را بازور گشود و روشنایی آتش چشم انداز گسترده‌ای را روشن کرد.

خستگی ملاحت باری که دردو روز گذشته ورنر را بهستوه آورده بود، همچون ماری بی جان و سرد و سنگین و چشم بسته و دارای دهان روح مانند، از قلبش بیرون افتاد. پیش از رویارویی با مرگ، جوانی شاداب و باشکوه ورنر بهسوی او بازگشته بود که فراتر از شادابی پیشین او بود؛ با آن تنویر شگفت‌انگیز روح که در لحظات نادر، بارقه‌اش را بر انسان می‌تاباند و ما را به اوج قله‌های آگاهی می‌رساند. ورنر، ناگهان هم رامرگ دید و هم زندگی را واژبزرگی چشم انداز

ناشناخته آن، حیرت کرد. گویی که از کوره راهی، بهاریکی لبه چاقو، آمده و به سوی بلندترین نقطه یک کوهستان می‌رود. دریک سوی، زندگی را دید و در سوی دیگر، مرگ را. همانند دودربای تابند و عمیق وزیبا بودند که در گسترش بی‌پایان افق، با یکدیگر در می‌آمیختند!

— این چیست؟ چه چشم انداز مقدسی؟

این جملات را به آرامی بربازان آورد. سپس در حالی که بی‌اراده نیم‌خیز می‌شد و خودش را مرتب می‌کرد، انگار که در حضور یک وجود برتر انسانی قرار دارد، نگاه مشتاق و نافذش را بر دیوارها، فضا و زمان دوخت و آنها را ویران کرد. به گونه‌ای ژرف و بی‌پایانی، به زندگی گذشتۀ خود نگریست.

زندگی را از نو دید. دیگر مانند گذشته، تلاش نکرد تا آنچه را که می‌بیند در قالب کلمات بربزد. تازه، چنین کلماتی هم در سخن انسانی یافت نمی‌شود چرا که انسان، از همه این حرفها گذشته، بینوا و نزار است. هر آنچه که در چشم ورنر، پست، کثیف و شیطانی می‌آمد و در وی احساس ناچیز شمردن همنوعانش را بر می‌انگیخت، و گاه حتی از دیدن یک چهره انسانی بیزار بود، به گونه‌کاملی محو شده بود؛ همانند کسی که بر بالونی سوار است و کثافت و زباله‌های خیابانهای شلوغ شهری از نظرش محو می‌شود و زشتی جای خود را به زیبایی می‌دهد.

ورنر، با یک حرکت غیرعادی به سوی میز رفت. آرنج دست راستش را خم کرد و روی آن گذارد. غروری طبیعی واستوار در وجودش بیدار شده بود که هر گز نظیر آن را در خود سراغ نداشت. هر گز بدین سان گردنش را بر نگردانده بود. هر گز چنین نگاه نکرده بود؛

چون هرگز چنین احساس آزادگی و قدرت کامل، که آن را در زندان به دست آورده بود، نمی‌کرد، در حالی که چند ساعتی با اعدام فاصله نداشت.

مردم را، با نگرشی تازه، می‌دیده. ایسن بار، مردم در چشم او، نورانی و گرامی و شادمانی نمودند. همچون گذشته نبودند. در حالی که بر فراز زمان پرواز می‌کرد، آشکارا انسانیت را در سیماه مردم می‌دید، همان مردمی که تا دیروز همچون ددی در جنگل زوزه می‌کشیدند. رفتار مردم، که تا آن زمان در نظرش وحشتناک و نابخشودنی و نفرت‌انگیز می‌آمد، به ناگه دوست داشتنی شد. همان گونه که یک کودک ناتوان از راه رفتن، در چشم بزرگترها دوست داشتنی می‌نمایاند. یا بچه‌گانه و بریده‌بریده سخن گفتن، تلالوی گوهرهای نبوغش، یا خطاها و اشتباهات سرگرم کننده‌اش و یا مشتمحکم‌اش در چشم بزرگترها دلشیین می‌آید. ناگهان و به گونه‌ای خلاف انتظار، این کلام ازدهان ورنر خارج شد؛ «یاران عزیزم». اما، بی‌درنگ همه شکوه روحی او از دست رفت. یک بار دیگر، به شکل محکومی درآمد که از نزدیک بودن به قفل و کلید زندان در عذاب است و از این که نگاه جستجوگر و ناراحت خود را به شبکه‌آنی در سلول بدوزد، عذاب می‌کشد. شگفت‌آور این است که ورنر تقریباً، و در دم، آنچه را که چند لحظه پیش با روشنی دیده بود، فراموش کرده بود. شگفت‌انگیزتر این که حتی تلاشی برای بیاد آوردن آن، نکرد. با این که نشستن بر روی زمین برایش بسیار دشوار بود، با راحتی روی زمین نشست. با نگاهی بیگانه‌وار و با لبخندی بی‌روح و شکننده، به پیرامون خویش، به دیوارها و به شبکه‌آنی در زندان خیره

شد، حالتی که درست نقطه مقابل روحیه قبلی اش بود، سپس، دگر گونی دیگری پیش آمد که برایش تازگی داشت؛ ناگهان زیر گریه زد و گفت:
— یاران عزیز من!

این کلام را نجوا کنان به زبان آورد. به تلخی گریست و گفت:
— یاران عزیز من!

از کدامین کوره راههای پنهانی یک احساس ترحم، سفر کرده بود که غورو آزادگی بی پایانش را چنین درهم شکسته بود؟ این کوره راه را نمی شناخت و به آن نمی اندیشد. این ترحم و دلسوزی — برای دوستانش یا خودش — قطرات اشک را به حاطر چیزی می آفرید که هنوز هم متعالی و عاطفی بود. اما قلب رستاخیز یافته و جوان او، این واقعیت را نمی دانست. ورنر گریست و نجوا کنان گفت:
— یاران عزیز من. ای یاران عزیز من!

در سیمای این مرد، که به تلخی می گریست و در میان اشکهایش، می خندید، هیچ کس نمی توانست چهره آن ورنر خونسرد و گردنشک و خسته کننده و پرفیس و افاده را ببیند؛ نه دادرسان، نه یارانش. حتی خودش هم قادر به دیدن چهره جدید خود نبود.

۱۱- محکومین را از دژ بیرون می بردند

پیش از این که محکومین را سوار کالسکه ها کنند، هر پنج نفر آنها در اتاقی بزرگ و سرد جمع شدند. یک اتساق کامل بود، اما به یک دفتر استفاده نشده یا یک اتاق انتظار خالی می ماند. در اینجا به آنها اجازه دادند تا با هم حرف بزنند.

تانيا کوالچوک تنها کسی بود که بی درنگ از این فرصت استفاده کرد. اما سایرین، در سکوت و با صمیمیت، دست یکدیگر را فشندند. برخی از این دستها، به سردی یخ و برخی به گرمی آتش بودند. ساکت بودند و از نگاه کردن به یکدیگر واهمه داشتند. به صورت یک دسته آدم حیرت زده و ناهمگن، بهم چسبیده بودند. اینک که در کنار هم بودند، تا اندازه‌ای از آنچه که در تنها ی خود احساس کرده بودند، احساس شرم می کردند و از نگاه کردن بهم هراس داشتند. دلشان نمی خواست تا بیینند یا نشان دهنند که هر یک تجربه‌ای نسبتاً جدید و شرم آور را پشت سر گذارد یا به خود شک کرده‌اند.

اما پس از این که یکی دوبار به یکدیگر نگاه کردند و بهم لبخند زدند، ناگهان حالت طبیعی خود را بازیافتند و همچون گذشته، از کنار هم بودن احساس راحتی کردند. گویی که تغییری روی نداده، یا اگر هم روی داده، به گونه‌ای برابر میان همه آنها سرشکن شده، به طرزی که این سرشکن شدن، در تک تک آنها دیده نمی شد. همه آنها بیگانه‌وار حرکت می کردند. بریده بریده و تند و ناگهانی، یا بسیار آهسته، یا خیلی تند، سخن می گفتند. گاهی، کلمات خود را می جوییدند و آنرا چندین بار تکرار می کردند. گاهی نیز، جمله‌ای را که شروع کرده، یا فکر می کردند آن را تمام کرده‌اند، به پیان نمی رسانندند، بی آن که به این همه دگر گونی پی برده باشند. همه آنها، با چشم نیمه باز، نگاه می کردند. به اشیاء معمولی با شکفتی خیره می شدند، گویی که آن اشیاء را نمی شناسند. به کسانی می ماندند که همواره عینک به چشم داشته‌اند و ناگهان عینک خود را برداشته‌اند. همه‌شان، ناگهان سر خود را بر می گردانندند. انگار

که کسی از پشت سر آنها را صدا می‌زند و می‌خواهد چیزی را به آنان نشان دهد. این حالت دگرگون شده خود را نیز نمی‌فهمیدند. گوته‌ها و گوشاهای موژیا و تانیا کو الچوک داغ شده بود. سرگی، که درابتدا کمی رنگ پریده به نظر می‌آمد، حالتش با شتاب بهتر شد، و مثل همیشه به نظر می‌رسید. فقط واسیلی بود که توجه همه را به خود جلب می‌کرد. واسیلی با همه فرق داشت چون به روح می‌ماند. ورنر که از وضع واسیلی دچار اضطراب شده بود، با صدای آرامی به موژیا گفت:

— چه شده موژیا؟ آیا ممکن است که او... چی؟ بیا پهلوی او برویم.

واسیلی از دور به ورنر نگاه می‌کرد. انگار که او رانمی‌شناشد، سپس، چشمهاش را بهزیر انداخت. ورنر گفت:

— واسیلی، چه بر سر موهایت آمده؟ تو را چه می‌شود؟ بسیار خوب برادر، زندگی همین است. اما بهزودی همه چیز تمام می‌شود. می‌فهمی، باید تحمل کنی؟

واسیلی خاموش بود. اما در آن زمان که به نظر می‌رسید حرف نخواهد زد، پاسخی سرد و دیسر و بسیار ضعیف داد، به پاسخ مرده‌ای می‌ماند که چندبار او را صدا کرده باشند:

— حالم خوب است. تحمل می‌کنم!

حرفش را تکرار کرد:

— تحمل می‌کنم.

ورنر شادمان شد و گفت:

— این یک پاسخ درست است. پاسخ یک انسان دلیر. خوب

است، خوب!

اما ورنر با نگاه تاریک و مرده‌ای رو برو شد که از دور دست می‌آمد. با دست پاچگی زود گذری، اندیشید؛ «صدای او از کجا خارج می‌شود؟». با مهربانی ژرف نسبت به کسی که در قبر بوده است، گفت:

– واسیلی، صدای مرا می‌شنوی؟ من تورا خیلی دوست دارم.

زبانی که با دشواری حرکت می‌کرد، پاسخ داد:

– من هم تورا خیلی دوست دارم.

موژیا ناگهان بازوی ورنر را گرفت و با یک حیرت شدید، همچون هنرپیشه‌ای روی صحنه گفت:

– ورنر تورا چه می‌شود؟ تو به واسیلی گفتی که اورا دوست داری.

توهر گز به کسی این حرف را نزد بودی. چرا همه شما این اندازه...
روشن و آرام هستید؟ چرا؟ چرا؟

ورنر برای این که همچون هنرپیشه با قدرتی، احساس خود را نشان دهد، دست موژیا را فشد و گفت:

– آری. حالا مردم را خیلی دوست دارم. اما به آنها نگو چون

خجالت می‌کشم.

نگاه آن دو بهم افتاد و شعله‌ور گردید، درحالی که همه چیز در پیرامونشان بسیار تاریک به نظر می‌رسید. از این رو، همه نورها در برابر این بارقه، به خاموشی گراییدند و سایه بارقه بر زمین افتاد. موژیا گفت:

– آری ورنر!

– آری موژیا!

چیزی در نگاهشان هویدا شد که بر گشت ناپذیر بود. ورنر، با

نگاه روشن، سرش را بلند کرد و با شتاب به سوی سرگی رفت و گفت:
— سریوش!

اما، تانیا کو الچوک که انباشته از شادمانی بسود و مادرانه اشک
می‌ریخت، باشدت، آستین ورنر را گرفت و گفت:
— گوش کن ورنر! چشمهای من برای سرگی، و در اندوه او،
بسیار گریسته است. اما او سرگرم ورزش است.
سرگی در حالی که ورزش می‌کرد، می‌گفت:
— برو طبق دستور مول!

ورنر لبخندی زد. سرگی با سردرگمی اخم کرد و گفت:
— نخند ورنر، من کاملاً یقین کرده‌ام...
وهمه آنان، زیرخنده زند. آنها از بودن در کنار یکدیگر، قدرت
و شهامت می‌یافتد و به تدریج همان آدمهای سابق می‌شدنند؛ اما این
دگر گونی بر خودشان نامعلوم بود.

ناگهان، ورنر از خنده باز ایستاد. بالحنی جدی به سرگی گفت:
— تو خوبی، حالت خیلی خوب است سریوش.
سرگی گولوین با شادمانی شروع به حرف زدن کرد:
— اما، باید بفهمی... البته ما...

ودرست در همان لحظه، از آنها خواستند تا به راه بیفتنند. نگهبانان
آنقدر مهربان بودند که به محکومین اجازه دهنده تا دونفره و با میل خود
در کالسکه بنشینند. نگهبانان روی هم رفته آدمهای بسیار مهربانی بودند.
از یک سو، تلاش می‌کردند تا احساس انسان دوستی خود را به محکومین
نشان دهند و از سوی دیگر، تا حد ممکن خسود را قانع سازند که همه

این ماجرا، خود به خود صورت می‌گیرد. با این حال، رنگ پریده به نظر می‌رسیدند.

ورنر درحالی که به واسیلی اشاره می‌کرد که بی‌حرکت ایستاده بود، گفت:

— موژیا، تو با واسیلی برو!

موژیا سرش را تکان داد و گفت:

— می‌فهمم، اما تو؟

— من؟ تانيا با سرگی، تو با موژیا... من تنها. عیبی ندارد، تحمل می‌کنم. می‌فهمی؟

هنگامی که از دژ خارج می‌شدند، تاریکی مرطوب و لطیف، با گرمی به صورت و چشمها یشان می‌خورد. نفسی تازه کردند. بی‌درنگ، جسمهای لرزان خود را انبیشه از هوای تازه نمودند. بدشواری می‌شد باور کرد که این چیز حیرت آور، یک باد بهاری، یک باد گرم و مرطوب بود. براستی یک شب بهاری بود که شگفتی انسان را از دوست داشتنی بودن آن، واژرایحه برف آب شده و خلوص فضای بی‌پایان بر می‌انگیخت. یک نفر، صدای قطراتی را شنید که بر زمین می‌چکید. قطرات با شتاب فرود می‌آمدند. با سرگرمی و بستندی، یکدیگر را دنبال می‌کردند. صدای ریزش قطرات، همچون آهنگی موزون، به گوش می‌رسید. سپس، یک قطره — ناگهان از دایره زمان خارج می‌شد — و دیگر قطره‌ها خود را در یک ریزش شادی آور و سردرگمی شتاب آلسود، گرفتار می‌کردند. سپس؛ یک قطره بزرگ، با استواری فرو می‌افتداد، واژ نو، آهنگ شتابان بهاری، آشکار و پیچنده بر زمین می‌خورد. روشنایی

کمنگی از تیرهای برق شهر و پشت بامهای دژ می‌تابید.
 «آه!» سرگی گولوین آه عمیقی کشید. نفس خود را برای لحظه‌ای در سینه حبس کرد. گوبی که دلش نمی‌خواهد هوای تازه را از ریهای خود بیرون دهد. ورنر پرسید:

– از چه وقتی هوا چنین خوب شده است؟ بهار واقعی است.

صدایی از سر اجبار و مؤدبانه پاسخ داد:

– امروز، دومین روز است، چون پیش از آن فقط شبیم بخزده بود. کالسکه‌های بدون چراغ، یکی پس از دیگری به آرامی جاده را در می‌نوردیدند. هر کالسکه، دوم محکوم را می‌برد. در دل تاریکی، و با چراغ کوچکی که بر در کالسکه‌ها آویزان بود، پیش می‌رفتند. در پیرامون هر کالسکه، نیمرخ تاریک یک نگهبان دیده می‌شد.

صدای پای اسبها، به گونه موزونی بر زمین طین می‌انداخت و به سختی از میان برف خیس می‌گذشت، هنگامی که ورنر خم شد تا وارد کالسکه شود، نگهبان با لحن مبهمنی به او گفت:

– یک نفر دیگر هم توی کالسکه هست.

ورنر شگفت‌زده پرسید:

– کجا می‌رود؟ آه، بله! یک نفر دیگر؟ او کیست؟
 نگهبان پاسخی نداد. چیزی کوچک و بدون حرکت، اما زنده، به لب تاریک کالسکه می‌خورد و شعاع جدا شده از چراغ در کالسکه، بر چشمهای بازش می‌افتد. هنگامی که ورنر خواست روی صندلی بنشیند زانویش به زانوی آن مرد خورد. ورنر گفت:

– ببخشید رفیق!

پاسخی نیامد. فقط موقعی که کالسکه به راه افتاد، صدایی لکنتر دار به روی شکسته بسته‌ای پرسید:

– تو کی هستی؟

– من، ورنر هستم، محکوم به اعدام به جرم اقدام به قتل «ن.ن.» تو کی هستی؟

– من، یانسون هستم. مرا نباید دار بزنند.

آندو، به جایی سفرمی کردند که بایستی دو ساعت بعد در آن جا با راز ناگشودنی و بزرگ‌گذار از زندگی به مرگ، روبرو شوند. با این حال، با یکدیگر دوست شدند. زندگی و مرگ، به گونه‌ای همزمان در دو سطح در حرکت بودند، وزندگی با همه‌ی ارزشی‌های ابله‌هایش تا آخرین دم، در چهره حیات باقی می‌ماند.

– یانسون، توجه کار کردی؟

– گلوی اربابم را با چاقو بریدم و پولاش را دزدیدم!
صدای یانسون حکایت از خواب آلووه بسودنش داشت.
ورنر، در تاریکی، به جستجوی دست کم زور یانسون پرداخت و آن را فشرد. یانسون هم با یک حرکت سست، دست او را فشد. ورنر پرسید:

– می‌ترسی؟

– دلم نمی‌خواهد مرا دار بزنند!

سپس، هردو سکوت کردند. ورنر، دوباره، دست یانسون را گرفت و آن را در کف دستهای گرم خود نگاه داشت. دستهایش، مثل یک قطعه چوب، بی‌حرکت بودند. اما یانسون برای بیرون کشیدن

دست خود، تلاشی نکرد.

هوای داخل کالسکه، کم و خفه بود. بوی لباس سر بازان، کلک-زدگی، کود، و چرم پوتینهای خیس به مسام می‌رسید. بوی تند پیاز و توتون ارزان قیمت ازدهان نگهبان جوانی که رو بروی ورنر نشسته بود، فضای را پر می‌کرد. با این‌که هوای تازه از میان شکافهای کالسکه وارد می‌شد و این جعبه متحرک را ابناشته از رایحه بهاری می‌کرد، اما هنوز هوای داخل کالسکه سنگیتتر از بیرون بود. کالسکه به راست و چپ می‌گشت، و گاهی، به نظر می‌رسید که به راست می‌پیچد و دوباره بر می‌گشت. ابتدا، یک نور برق آبی رنگ، از میان پرده‌های کلفت پنجره به درون کالسکه افتاد. اما وقتی یک پیچ را پشت سر گذارد، ناگهان وارد تاریکی شد، و فقط از این راه بود که توانستند حدس بزنند به خیابانهای متروکه‌ای در دامنه شهر رسیده و به استگاه راه آهن شمالی نزدیک می‌شوند. گاهی آن زمان که کالسکه با شتاب دور می‌زد، زانوی پای ورنر به گونه دوستانه‌ای به زانوی نگهبان می‌خورد و بادشواری می‌شد باور کرد که به محل اعدام نزدیک می‌شوند.

ناگهان، یانسون پرسید:

— ما به کجا می‌رویم؟

کله یانسون بر اثر نگاه کردن پیوسته به جعبه تاریک، خسته شده و گیج می‌رفت و کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ورنر در حالی که دست وی را صمیمانه‌تر می‌فرشد — به او پاسخ داد. می‌خواست حرفاها دوستانه‌تری بزنند و به دلداری از این مرد خواب آلسوده بپردازد که لحظاتی پیش به او علاقمند شده بود. اما چون در گذشته کسی را دو-

نداشت، نمی‌دانست چه بگوید.

– عزیزم، مثل این که ناراحت هستی، این جوری حرکت کن،
به سمت من!

یانسون، پس از یک درنگ، جواب داد:

– متشکرم. خوبم. آیا می‌خواهند تورا هم داربزنند؟

ورنر با شادمانی حیرت آور و درحالی که تقریباً می‌خندید و
دستهایش را باشیوه‌آزاد و سبکبالی تکان می‌داد – گفت:
– آری!

چنین به نظر می‌رسید که موضوع بحث آنها، یک شوخی مهم
و چرنده بود که یک آدم خوب – اما بسیار با مزه – می‌خواست با این
شوخی او را دست بیندازد.

یانسون پرسید:

– زن داری؟

– نه. بایک زن چه کنم؟ تنها هستم.

– من هم تنها هستم!

و پس از درنگی کوتاه، حرف خود را اصلاح کرد:

– مجرد هستم.

سر ورنر هم، شروع به گیج رفتن کرد. گاه به نظر می‌رسید که
گویی آن دو به یک جشنواره می‌روند. چون این حقیقت شگرف وجود
دارد که همگی محکومین به اعدام، این احساس سرگیجه را، همراه با
ترس و اضطراب و یک لذت ناشناخته از رویدادی غیرعادی که در شرف
بع شدن است، داشته‌اند. واقعیت با خیال درهم می‌آمیزد. مرگ، در

دست زندگی، رؤیا می‌آفریند. تقریباً پرچمها را می‌دیدند که برفراز ساختمانها دراهتزاز بود.

هنگامی که کالسکه ایستاد، ورنر باشادمانی و علاقه‌گفت؛ «رسیدیم!» و به سبکی از کالسکه پایین پرید. اما پیاده شدن یانسون وقت بیشتری گرفت. چون یانسون باسکوت خود، بالنگیدنش، حاضر نبود از کالسکه پیاده شود و دستگیره کالسکه را محکم گرفته بود. نگهبان، انگشتان بی‌یاور اورا گشود و دستش را از روی دستگیره برداشت. این‌بار، یانسون به گوشۀ در و چرخ کالسکه چسبید. اما، با کمترین تلاش نگهبان، دستش بازشد. یاشاید، یانسون خواب آلوده درست آنها را نمی‌چسبید، و هر چه را که به دستش می‌رسید، می‌گرفت. سرانجام، یانسون را از کالسکه بیرون آوردند.

از پرچمها، خبری نبود. ایستگاه تاریک در دل شب، – مثل همیشه متروک و تهی از زندگی بود. قطارهای مسافر بری دیده نمی‌شدند. قطاری که چشم انتظار محکومین بود، در بیرون ایستگاه قرار داشت. این قطار نیازی به روشن کردن چراغها یاسوت زدن به خاطر مسافرین خود، نداشت.

ورنر – ناگهان – تنگ حوصله شد. نه به خاطر این که می‌ترسید یا هول شده بود، بلکه احساس خستگی و کم حوصلگی می‌کرد و دلش می‌خواست جایی را پیدا کند تا در آنجا دراز بکشد و چشمهاش را بینند. بدنش را کشید. خمیازه‌ای طولانی کشید. یانسون هم، همین کار را کرد.

ورنر با خستگی گفت:

– ای کاش زودتر این کاررا انجام دهند!

یانسون حرفی نزد و فطر خودش را جمع کرد. هنگامی که محاکومین از میان ایستگاه متروک که صدای پای نگهبانان در آن جا طینین می‌انداخت به سوی واگنی بانور بسیار کم، حرکت می‌کردند، ناگهان ورنر خود را در کنار سرگی گولووین یافت. گولووین با انگشت خود گوش‌های را نشان داد و شروع به گفتن چیزی کرد، اما فقط کلمه چرا غ از دهانش شنیده شد، و بقیه حرفش، در خمیازه‌های آهسته و خسته کننده‌اش گم شد. ورنر درحالی که خمیازه می‌کشید، پرسید:

– چه گفتی؟

سرگی پاسخ داد:

– چرا غ. شعله چرا غ دود می‌کند!

ورنر سرش را برگرداند. شعله چرا غ به راستی دود غلیظی داشت و بالای شیشه آن سیاه شده بود. ورنر گفت:

– آره. دود می‌کند!

وناگهان این فکر به خاطرش آمد: «برای من چه اهمیتی دارد که چرا غ دود می‌کند وقتی...» همین فکر آشکارا در همان زمان به سراغ سرگی رفت چون نگاهش را باشتاب به ورنر دوخت و آنرا برگرداند. هر دوی آنها، از خمیازه کشیدن دست برداشتند. همه محاکومین – بدون کمک نگهبانها – به سوی واگنها می‌رفتند، به جز یانسون، که ناگزیر شدند بازوهاش را بگیرند. یانسون، ابتدا با کمک پاهاش ایستادگی کرد، انگار که پاهاش به تخته‌های ایستگاه چسبیده است. سپس، زانوهاش را خم کرد و روی بازوی نگهبان آویزان شد درحالی که ساق

پاهایش را مانند یک مست می‌کشیدند و انگشتان پاهاش، تخته‌های ایستگاه را خراش می‌داد. کار هل دادن او به داخل واگن، وقت‌گیر بود، اما سرانجام، با آرامش انجام شد.

واسیلی کاشرین نیز بدون کمک راهی رفت و کورکورانه حرکات دوستانش را تقلید می‌کرد. هرچه که آنها انجام می‌دادند، او هم همان کار را می‌کرد. اما وقتی که می‌خواست از سکوی واگن بالا رود، سکندری خورد و نگهبانی آرنجهایش را گرفت تا نیفتد. واسیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و با فریاد بلندی، بازویش را از دست نگهبان بیرون کشید و گفت: «آی.» ورنر پرسید:

— واسیلی چه شده است؟

وبهسوی او دوید. واسیلی خاموش بود و سر بلندش می‌لرزید.

نگهبان دست پاچه، که کمی دل شکسته شده بود، شرح داد:

— می‌خواستم به او کمک کنم، اما او...

ورنر گفت:

— واسیلی راه بیفت. من به تو کمک می‌کنم.

و تلاش کرد تابازوی او را بگیرد.

اما واسیلی دوباره دست خود را عقب کشید و بلندتر از دفعه

پیش فریاد زد: «آی.»

— واسیلی، من هستم، ورنر!

— می‌دانم. بهمن دست نزن. خودم می‌خواهم از سکو بالا بروم.

واسیلی — در حالی که هنوز می‌لرزید — سوار واگن شد و در

گوش‌های نشست. ورنر بهسوی موژیا خم شد و در حالی که با اشاره

چشم، واسیلی را نشان می‌داد، با صدای آهسته‌ای پرسید:

— در چه وضعی است؟

موژیا به آهستگی پاسخ داد:

— بله. عملاً مرده است. بهمن بگو آیا چیزی به نام مرگ وجود

دارد؟

ورنر بالحن جدی و اندیشمندانه پاسخ داد:

— نمی‌دانم موژیا. اما فکر می‌کنم که وجود ندارد.

— من هم همین طور فکر می‌کنم. اما واسیلی؟ ازبودن با او در

یک واگن احساس پوسیدگی می‌کنم. انگار که با یک جنازه همسفر

شده‌ام!

— نمی‌دانم موژیا. شاید برای برخی از مردم مرگ وجود داشته

باشد. فقط برای یک لحظه، و بعد محو می‌شود. من هم مرگ را احساس

کردم، اما حالا وجود ندارد.

گونه‌های موژیا که کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید، از شرم

سرخ شد و گفت:

— برای توهمند مرگ وجود داشت ورنر؟ راست می‌گویی؟

— بله. بود، اما حالا رفته است، همان گونه که برای توهمند وجود

داشت.

صدایی از در واگن شنیده شد. میشکا تزیگانوک، درحالی که

پاشنه کفشهایش را با صدای بلند روی زمین می‌کشید و به سختی نفس-

نفس می‌زد و از سر نفرت تف می‌کرد، وارد واگن شد. نگاهی به پیرامون

خود انداخت و هنوز سر سختانه ایستاده بود. بعد فریاد زنان به نگهبان

خشم آلود و خسته گفت:

– نگهبان، این جا که جای نشستن نیست. یا یک جا برای نشستن بهمن بده، یا من نمی‌آیم. می‌توانی همینجا مرا بهتیر چرا غرق دار بزنی. این اراذل عجب واگنی بهما داده‌اند! یعنی این واگن است؟ این که شکم شیطان است، نه یک واگن!

اما ناگهان، سرش را خم کرد. گردنش را دراز نمود، و با همان حالت بهسوی سایر محکومین رفت. تزیگانوک، باموهای بلند و ریش آشفته و چشمها را سیاه و درشت، به دیوانه‌ای می‌ماند. سپس گفت:

– آه نجیب‌زادگان! پس این طور است! قربان حال شما چطور است؟

با دستش سیخونکی بهورنر زد و رو بروی او نشست. کاملاً بهسوی او خم شد، و درحالی که چشمکی می‌زد، دستش را با شتاب روی گلوی خودش گذارد و گفت:

– توهم؟ آه؟

ورنر لبخند زنان پاسخ داد:

– بله!

– همه شما؟

– همه!

– عجب!

تزیگانوک پوزخندی زد و با شتاب همه آنها را با نگاهش شمرد. وقتی به موژیا و یانسون رسید، کمی مکث کرد. سپس دوباره بهورنر چشمک زد و گفت:

— یک وزیر بود؟

— بله، یک وزیر بود، و تو؟

— قربان، من به خاطر چیز دیگری اینجا هستم، چون یک وزیر برای سرمن خیلی گشاد است. من راهزن هستم قربان، و به این خاطر اینجا هستم. یک جانی. قربان عیسی ندارد که زیاد بهم بچسبیم؟ دلم نمی خواست جای شمارا تنگ کنم، اما در دنیای دیگر، جای زیادی برای همه وجود دارد.

تزيگانوک، با حیرت واژ زیر موهای آشته اش و با نگاهی شتابان و توأم با بی اعتمادی، همه را ورانداز کرد. امامه آنها در سکوتی جدی و حتی با ترحم آشکار بیه او نگاه می کردند. تزيگانوک پوزخندی زد. چندبار روی بازوی ورنر زد و گفت:

— دنیا همینه قربان! اما آن دنیا آنقدر بزرگ که واسه همه ما جا هست!

— چرا مرا قربان صدا می کنی وقتی همه ما...

تزيگانوک با خشنودی حرفش را تأیید کرد:

— راست می گویی. یک گروه از نجیبزادگان بایستی در کنار من بهدار آویخته شوند!

سپس در حالی که با انگشتان خود به نگهبان ساکت سیخونک می زد، افزود:

— اما همه شماها از ما بهتر هستید!

سپس، واسیلی را با نگاهش نشان داد و گفت:

— قربان، قربان، می ترسید؟

از زبان بسته واسیلی، این کلمات بیرون آمد:

- خوبم.

- چرامی گویی خوبم؟ خجالت نکش چون دلیلی برای خجالت کشیدن وجود ندارد. حتی، یک سگ را که می‌خواهند به‌دار بزنند، دم‌ش را تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند. اما تو یک آدم هستی. راستی آن آدم گوش آویز کیست؟ از شما نیست؟

چشم‌های تزیگانوک با شتاب این‌ور و آن‌ور می‌گشت و به‌خش و خش کردن و بیرون ریختن آب‌دهان شیرینش که دردهان جمع می‌کرد، ادامه می‌داد.

یانسون به‌طوری بی‌حرکت نشسته و به‌گوشة واگن فشار می‌آورد که لبه‌های کلاه پوست کهنه‌اش کمی بالا آمده بود. یانسون به‌این پرسش، پاسخی نداد. به‌جای او، ورنر گفت:

- گلوی اربابش را بریده!

تزیگانوک با حیرت گفت:

- آه‌خدای من! چرا می‌گذارند آدمهایی مثل او دست به‌جنایت بزنند؟

تزیگانوک از زیر چشم به‌موژیا نگاه می‌کرد. موژیا با شتاب نگاهش را مستقیماً به‌او دوخت؛ یک نگاه تندر. تزیگانوک گفت:

- دوشیزه! دوشیزه! چه شده است؟ بین گونه‌های کوچک او مثل گل‌سرخ است و دارد می‌خندد. واقعاً می‌خندد!

سپس زانوی ورنر را با انگشتان آهینه خود گرفت و گفت:

- نگاه کن، نگاه کن.

موژیا در حالی که از شرم سرخ شده بود، بادستپاچگی نگاهی به تزیگانوک افکند، که همچون نگاه او مستقیم بود و جاذبه وحشی و غمگین پنهان در چشمها درشت و نیمه دیوانهوارش، اورا بهسوی خود جلب کرد. همه ساکت بودند.

چرخهای واگن، تقدیمان، با سرعت و پیوسته حرکت می‌کرد. واگنهای کوچک، از روی ریلهای باریک می‌پریدند و به جلو می‌رفتند. وقتی که واگن به یک پیچ یا یک تقاطع می‌رسید، یک سوت تیز می‌کشید، چون راننده نمی‌خواست کسی را زیر بگیرد. واقعاً قابل تأمل است که برای دار زدن چندنفر، این قدر احتیاط به خرج می‌دهند! کارهای منطقی می‌کنند تا دیوانهترین عمل را انجام دهند! واگن در حرکت بود. آدمهایی که توی آن نشسته بودند، مثل همیشه، روی صندلی قرار داشتند و سفر می‌کردند. اما چند دقیقه بعد که قطار از حرکت باز می‌ایستاد، ظاهرآ یک توقف عادی بود. اما، در واقع مرگ وابدیت و رازی بزرگ را به همراه داشت.

۱۴ - ورود

واگنهای کوچک، پیوسته در حرکت بودند. سرگی گولوفین، چند سال آزگار، باخانواده اش در یک خانه روسایی در کنار همین خط زندگی کرده بود. غالباً عادت داشت که روز و شب با قطار سفر کند و این خط را به خوبی می‌شناخت. وقتی چشمهاش را به یاد گذشته روی هم گذارد، در عالم خیال دید که شب را در شهر با دوستانش گذرانده وحالا، با آخرین قطار به خانه برمی‌گردد. به خود گفت:

— راه زیادی نمانده است!

چشمها یش را گشود و به پنجره بی‌زبان‌نگریست که شبکه‌ای آنرا می‌پوشانید. هیچ‌کس حرکتی نکرد و پاسخ اورا نداد. فقط تزیگانوک بود که باشتاپ و پیوسته آب‌دهان شیرینش را بروی زمین می‌انداخت. با چشمها یش واگن را ورانداز می‌کرد و پنجره‌ها و درها و سر بازان را می‌شمرد.

واسیلی کاشرین بالبهایی، که گویی از سختی بخ‌زده بودند، گفت:

— هوا سرد است!

و کلمه سرد را سر...ر...دادا کرد. تانیاتکانی به خود داد و گفت:

— یک شال گردن اینجا هست. آن را دور گردنت بینداز، چون

خیلی گرم است.

سرگی بالحن حیرت آوری پرسید:

— دور گردنش؟

واز پرسش خود دچار ترس شد. اما، چون این فکر به ذهن همه

آنها راه یافته بود، هیچ‌کس به او پاسخی نداد، انگار که کسی چیزی نگفته یا گویی که همه آنها در یک زمان یک پاسخ را داده‌اند. ورنر

به واسیلی اندرز داد:

— اهمیتی ندارد واسیلی. آنرا دور گردنت بینداز تا حسابی

گرفت شود!

سپس، به سوی یانسون برگشت و بالحن مهربانی گفت:

— عزیزم، تو سردت نیست؟

موژیا گفت:

— ورنر، شاید دلش بخواهد سیگاری بکشد؟ رفیق، دوست
نداری سیگار بکشی؟ ما چندتا سیگار داریم.

پاسخ این بود:

— بله. دلم می خواهد.

ورنر با خوشحالی گفت:

— سریوشاء، یک سیگار به او بده.

اما چند لحظه پیش، سرگی یک سیگار به او داده بود. هنگامی
که انگشتان یانسون سیگار را گرفت، شعله کبریت روشن شد و دود
آبی رنگ ازین لبهای یانسون خارج شد. همه آنها، باعلاقه به یانسون
نگاه می کردند. یانسون گفت:

— متشرکرم. سیگار خوبی است!

سرگی گفت:

— چه عالی است!

ورنر برگشت و پرسید:

— چه چیزی عالی است؟ چه چیزی عالی است؟

— سیگار را می گوییم.

سرگی یک سیگار معمولی را بین انگشتان زنده اش گذاشته
بود ورنگ پریده و حیرت زده به آن نگاه می کرد. همه به لوله باریک
سیگار خیره شدند که یک روبان آبی دود از آن خارج می شد، و براثر
خشک شدن توتون، یکوری شده و خاکستر جمع شده در سرسیگار،
تیره رنگ شده بود. سیگار خاموش شد. تانیا گفت:

– خاموش شده!

– بله. خاموش شده.

ورنر، اخم کنان، به یانسون نگاه می کرد که سیگارش، مانند مردهای، در دستش آویزان مانده بود. ورنر گفت:

– سعی کن بفهمی!

ناگهان تزیگانوک با شتاب به سوی ورنر بر گشت. آنقدر به او نزدیک شد که صورتشان تقریباً بهم می خورد. تزیگانوک، سپیدی چشمهاش را مانند یک اسب گرداند و نحو اکنان گفت:

– قربان، چطوره بانگهبان دست به یقه شوم، خوبه؟ آزمایش بکنم؟

ورنر نیز نحو اکنان پاسخ داد:

– تو نباید این کار را بکنی. پیاله را تا آخر بنوش!

– چرا نه؟ مبارزه لذت بیشتری دارد. من با او مبارزه می کنم و او با من. وقتی آدم کشته می شود، مردن را نمی فهمد!

– نه. کار درستی نیست.

سپس، به سوی یانسون بر گشت و گفت:

– عزیزم، چرا سیگارت را نمی کشی؟

ناگهان، صورت پف کرده یانسون، چرو کیده شد، انگار که یک نفر نخی را، که همه چین های صورتش را بهم وصل کرده بود، کشیده و همه آنها شکل چلپیا را به خود گرفته اند. یانسون، در عالم رؤیا، شروع به نالیدن کرد. بی آن که گریه کند، آن هم با صورتی تقریباً خشک:

– دلم نمی خواهد سیگار بکشم. آک – ها. آک – ها. مرا نباید دار بزنند آک – ها. آک – ها!

همه دور او جمع شدند. تانيا کو الچوک که به شدت گریه می کرد،

بازویش را گرفت و لبه‌های آویزان کلاهش را مرتب کرد و گفت:

– عزیز من! گریه نکن. طفلک من! هموطن بد بخت من!

موژیا به سمت دیگر نگاه می‌کرد. تزیگانوک به او نگاهی کرد، پوزخندی زد، دندانهایش را نشان داد و با خنده کوتاهی گفت:

– افتخارش این است که آدم عجیبی است! چای می‌خورد و هنوز شکمش سرد است.

اما چهره تزیگانوک هم، مانند آهن ریخته گری، به رنگ آبی سیاه درآمد و دندانهای بزرگش به هم می‌خورد.

ناگهان، واگهای کوچک تکانی خوردند و از سرعت آنها کاسته گردید. همه به جز یانسون و کاشرین، نیمه خیز شدند و دوباره با شتاب سرجای خود نشستند.

سرگی گفت:

– ایستگاه!

به نظر می‌رسید که تمام هوای داخل واگن با تلمبه خسارج شده است، به گونه‌ای که نفس کشیدن دشوار می‌نمود. قلب گشاد شده‌شان، در میان سینه، می‌ترکید و در گلویشان به پیش درمی آمد، دیوانه‌وار بالا و پایین می‌رفت. گویی با صدایی بلند و وحشتزده و با فریادهای خونبار، بازگش می‌زد. اما نگاهشان که بر کف لرزان واگن دوخته شده بود، دید و گوشهاشان شنید که حرکت چرخهای قطار آهسته‌تر شد، سرخورد، دوباره دورزد، و ناگهان ایستاد!

قطار توقف کرده بود.

در اینجا بود که رؤیا آغاز شد؛ رؤیایی که چندان وحشتناک نبود،

اما تا اندازه‌ای غیر واقعی، نا آشنا و کمی بیگانه بود. رؤیای بیننده، خود در گوشاهای ایستاده و فقط خیالش بود که بدون گوشت و پوست، حرکت می‌کرد. بی صدا، راه می‌رفت. بدون صدا، حرف می‌زد. بدون رنج، رنج می‌برد. مثل این که خواب می‌بیند، از قطار پیاده شدند. دونفر دو نفر، به راه افتادند، در حالی که هوای تازه و بهاره‌جنگل را فرو می‌دادند. یانسون، در عالم خیال، با سستی وضعف ایستاد گی کرد، اما نگهبانان به آرامی اورا ازوا گن پایین کشیدند.

محکومین به قدم زدن پرداختند. یک نفر با خوشحالی پرسید:

— آیا می‌خواهیم راه پیمایی کنیم؟

و دیگری با خوشحالی پاسخ داد:

— زیاد دور نیست!

سپس، در یک دسته بزرگ و سیاه، در جاده جنگلی سخت و مرطوب و در هوای بهاره لطیف، قدم زدند. هوای تازه‌ای از برف در جنگل به مشام می‌رسید. پاهایشان سرمی خورد، و گه گاه، در برف فرو می‌رفتند؛ و دستهایشان، بی‌اراده، یک دوست را بهیاری می‌گرفت. نگهبانان، در حالی که نفس سنگین و بلندی می‌کشیدند، در دو طرف جاده و بر روی برفهای دست نخورده گام بر می‌داشتند. صدایی با خشم گفت:

— چرا جاده را تمیز نمی‌کنند؟ مگر نمی‌بینند که آدم روی برفها سر می‌خورد!

دیگری از سر گناه، پوزش خواست:

— جاده را تمیز کردند عالی‌جناب! اما جلوی آب شدن برف

را نمی‌شود گرفت!

آگاهیشان بازگشته بود، اما نه به گونه‌ای کامل، بلکه در شکلی خرد و قطعه مانند. اینک ذهنشان، بهناگه، حقایق را بهشیوه‌ای عادی می‌پذیرفت:

– معلوم است که نمی‌توانند جاده را تمیز کنند!

گاهی همه‌چیز سپید می‌نمود و فقط احساس رایحه، باقی می‌ماند، رایحه دلپذیر و ایستادگی ناپذیر هوای جنگل و آب شدن بر فها. گاهی هم، همه‌چیز، به گونه‌ای غیرعادی روشن می‌شد؛ جنگل، شب، جاده، و این حقیقت که در همین لحظات آنها را بهدار خواهند زد. گوشه‌ای از گفتگوهای کوتاهشان، در هیأت نجواها، تجلی می‌یافت:

– حدود ساعت چهار است.

– گفتم که زود راه افتادیم.

– پنج صبح، سپیده می‌زند.

– بله. البته در ساعت پنج، چون بایستی...

در تاریکی به یک چمنزار رسیدند. در فاصله‌ای در پشت درختان پراکنده دو چراغ به آرامی حرکت می‌کرد و زمستان سرد آنان را روشن می‌نمود. در آنجا، چوبه‌های دار انتظارشان را می‌کشید. سرگی - گولووین گفت:

– یک لنگه گالشم را گم کرده‌ام!

ورنر که از حرف او سر درنمی‌آورد، گفت:

– گالش چیست؟

– من یک لنگه گالشم را گم کرده‌ام و هوای سرد است!

– واسیلی کجاست؟

— نمی‌دانم. آن‌جاست!

واسیلی در تاریکی بی حرکت ایستاده بود.

— موژیا کجاست؟

— این‌جا هستم. تو هستی ورنر؟

شروع به نگاه کردن در پیرامون خود کردند، اما به مسیر دوچراغ متوجه، که به آرامی در حرکت بود و وحشتناک به نظر می‌رسید نگاه نمی‌کردند. در سمت چپ، جنگل بر همه، باریکتر می‌شد واز میان آن، می‌توانستند یک چیز بزرگ، رنگ پریده و مسطح را بینند. با دم طوبی از آن‌جا می‌وزید.

سرگی گولووین، در حالی که هوا را از راه بینی و دهانش فرو می‌داد، گفت:

— دریا، آن‌جا دریاست!

موژیا بالحن ژرفی گفت:

— عشق من، که به بی‌پایانی دریاست!

— چه می‌گویی موژیا؟

سواحل زندگی نمی‌تواند عشق را در خود جای دهد، عشقی که به بی‌پایانی دریاست!

سرگی اندیشمندانه حرف موژیا را تکرار کرد:

— عشق من که به بی‌پایانی دریاست!

ورنر هم تکرار کرد:

— عشق من که به بی‌پایانی دریاست!

آنگاه با فریاد شادی آمیزی گفت:

— موژیا، هنوز هم دختر عجیبی هستی!

ورنر، ناگهان، نجوای گرم و خفه کننده تزیگانوک را شنید:

— قربان، باشم‌اهستم، قربان! جنگل! آه خدای من، آن چیست؟

آن‌جا، آن‌جا که چراگهای کوچک هستند، دارند چوبه‌های دارما را نصب می‌کنند، این طور نیست؟ می‌پرسم چیست؟

ورنر به او نگاه کرد. تزیگانوک مرگ را در کنار خود احساس

می‌کرد؛ تانیا کو الچوک گفت:

— باید از هم خدا حافظی کنیم.

ورنر پاسخ داد:

— صیر کن. هنوز حکم را نخوانده‌ام. راستی یانسون کجاست؟

یانسون، روی برفها افتاده بود و سر بازان چیزی را در پیرامونش

می‌ریختند. ناگهان بوی تند آمونیاک به مشام رسید. یک نفر شتابزده

برسید:

— چه شده دکتر؟ آیا خیلی طول می‌کشد؟

— نه زیاد. یک غش معمولی است. برف را به گوشش بمال.

کم کم دارد حال می‌آید. حکم را بخوان!

نور چراغ تاریک به کاغذ و دستهای بدون دستکش افتاد، و هر دو

دست برای لحظه‌ای لرزیدند و به صدا در آمدند:

— آقایان، شاید نیازی به خواندن حکم نباشد، چون خودتان آن

را می‌دانید؟! چه نظری دارید؟

ورنر از سوی همهٔ محاکومین پاسخ داد:

— احتیاجی به خواندن نیست!

چراغ کوچک به زودی خاموش شد. دعا خواندن کشیش را هم نخواستند. محیط تاریک و بزرگ، باشتاپ به داخل جنگل می‌رفت و تاریکی محو می‌شد. سپیده بامدادی آشکارا از راه می‌رسید. بر فهای سپیدتر می‌شدند. اندام آدمها تاریکتر می‌شد و جنگل پراکنده‌تر و آشکارتر می‌گردید.

— آقایان، بایستی دو بهدو بروید، به لخواه خود، دو بهدو بروید،
اما لطفاً شتاب کنید.

ورنر به یانسون اشاره کرد که اینک روی پای خود ایستاده بود و دونگهبان زیر بغلش را گرفته بودند. سپس گفت:

— من بایانسون می‌روم، سریوشتا تو با او سیلی برو.
— باشه!

کوالچوک گفت:

— موژیا بیا باهم برویم.

— باید هم دیگر را بوسیم و خدا حافظی کنیم!

باشتاپ یکدیگر را بوسیدند. بو سه تزیگانوک محکم بود و دندانهایش را می‌شد احساس کرد. یانسون به آرامی بوسید، بادهانی که از فرط ضعف نیمه باز بود و به سختی می‌فهمید که چه می‌کند. وقتی سر گی گولووین و کاشرین چند قدمی دور شدند، کاشرین ناگهان ایستاد و با صدای بلند و مشخص و کاملاً بیگانه و ناآشنا گفت:

— خدا حافظ دوستان!

و آنها جواب دادند:

— خدا حافظ!

به راه افتادند. همه چیز آرام بود. چرا غهای کوچک پشت درختها، حرکت نمی کردند.

در انتظار شنیدن یک فریاد و نوعی صدا بودند. اما آن جا هم مثل خود آنها ساکت بود و چرا غهای زردرنگ بی حرکت بودند. یک نفر با صدای بلند و وحشیانه‌ای فریاد زد:

— آه خدای من!

به پیرامون خود نگاه کردند. تزیگانوک که در آستانه مرگ بود، فریاد زد:

— دارند آنها را دار می زند!

از او روی برگرداندند و دوباره سکوت برقرار شد. تزیگانوک به خود می پیچید و هوا را بادستهایش می قاپید:

— چگونه ممکن است؟ آقایان، با شما حرف می زنم؟ آیا من باید تنها بروم؟ داشتن همراه لنشین تر است آقایان! نظرتان چیست؟ بازوی ورنر را با انگشتان خود گرفت. آنرا محکم فشد. سپس آنرا شل کرد. انگار که بازی می کند:

— آقای عزیز، شما بامن نمی آید؟ آه! مهر بان باشید و نگویید نه!

قلب ورنر باشیدن این حرف شکست، اما نپذیرفت و پاسخ داد:

— نمی توانم دوست من، من با او می روم!

— آه خدای من! یعنی باید تنها بروم. چگونه تنها بروم! آه

خدای من!

موژیاگام پیش نهاد و با صدای آرامی گفت:

— بامن بیا!

تزيگانوک سپيدی چشمهايش را بهسوی او برگرداند و گفت:

— با تو؟

— بله!

— بهاین دختر نگاه کن! این دختر کم سن و سال! آیا نمی ترسی؟
بهتر است تنها بروم. اهمیتی ندارد.

— نه. نمی ترسم.

تزيگانوک پوزخندی زد:

— بهاو نگاه کن! من یك جانی هستم. آیا مرا تحفیر نمی کنی؟
بهتر است بامن نیایی. من از دست تو عصبانی نمی شوم.
موژیا خاموش بود. در نور کمر نگ سپیده دم، چهره اش پریده
رنگ و مرموز به نظر می رسید.
— خوب. پس راه بیفت.

ناگهان، سربازی کهدر نزدیکی آنها ایستاده بود، سکندری رفت.
دستهايش را باز کرد و گذاشت تا تنهگش به زمین بیفتند. اما خم نشد تا
آنرا بردارد، بلکه برای لحظه‌ای بی حرکت ماند. سپس، باشتاب
بر گشت، و مانند یك کور، بر روی بر فهای دست نخورده جنگل به راه
افتد. سرباز دیگری، با صدای وحشتزده‌ای گفت:

— ایست، کجا می روی؟

اما، سرباز اولی آرام به راه خود ادامه داد و یا سختی از میان
بر فهای راه می رفت. پایش به چیزی نخورد بود، چون بازو اش را بلند
کرد و دم بر روی زمین افتاد و نتوانست بلند شود. تزيگانوک با صدای
تهدیدآمیزی گفت:

– تفنگت را بردار، کت خاکستری! والا من برمی‌دارم. تو
وظیفه‌ات را بلد نیستی!

چراغهای کوچک دوباره به حرکت درآمدند. نوبت ورنر و
یانسون رسیده بود. تزیگانوک با صدای بلندی گفت:

– خدا حافظ قربان. ما در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید، اما
وقتی مرا دیدی از من روی برنگردان! برایم کمی آب بیاور تا بخورم
چون در آنجا خیلی گرمم می‌شود!
– خدا حافظ!

یانسون با صدای ضعیفی گفت:

– باید مرا دار بزنند!

اما ورنر بازویش را گرفت و او چند قدمی خودش جلو رفت.
سپس، ایستاد و روی برفها افتاد. یک نفر بروی او خم شد و بلندش کرد
و دوباره به راه افتاد. مذبوحانه، در میان بازوی او، تلاش می‌کرد. چرا
فریاد نکشید؟ شاید فراموش کرده بود که صدا هم دارد. دوباره، چراغهای
زرد رنگ خاموش شدند.

تانيا کوچوک با صدای غم آلودی گفت:
– موژیا، باید تنها بروم. ما با هم زندگی کرده‌ایم و حالا...
– تانچکای عزیزم!

این جا بود که تزیگانوک با هیجان دخالت کرد. دست موژیا را
گرفت، مثل این که می‌ترسید موژیا را از او بگیرند. بالحن عادی
گفت:

– آه. دوشیزه، شما می‌توانید تنها بروید. شما یک روح مطلق

هستید و هرجا که بخواهید، می‌توانید بروید، می‌فهمید؟ امامن نمی‌توانم
چون یک جانی هستم! ... می‌فهمی؟ برایم ممکن نیست که تنها بروم،
چون ازمن می‌پرسند؛ کجا می‌روی ای جانی؟ به خداوند سوگند، من
اسب دزدیده‌ام! اما در کنار او، انگار که یک بچه هستم. می‌بینی؟
نمی‌فهمی؟

– می‌فهمم. خوب. باهم می‌رویم!

تانيا گفت:

– موژیا، بگذار یک بار دیگر تورا بیوسم!

تزيگانوک سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

– شما زنها، هر چه دلتان می‌خواهد، همدیگر را بیوسید چون
این جور آفریده شده‌اید و حق دارید که صمیمانه از هم خدا حافظی کنید.
موژیا و تزيگانوک بهراه افتادند. موژیا با دقت روی زمین راه
می‌رفت. گهگاه سرمی خورد، واز روی عادت، نمی‌گذارد تا دامنش
به روی زمین بیفتد. تزيگانوک او را به سوی مرگ می‌برد. دستهایش را
محکم گرفته بود. کلمات احتیاط‌آمیزی را بربازان می‌آورد و زمین
را زیر پای خود احساس می‌کرد.

چراغها از حرکت ایستادند. پیرامون تانيا کوالچوک، آرام و
خالی بود. سربازان ساکت بودند. همه آنها، در نوری رنگ سپیده‌دم،
خاکستری به نظر می‌آمدند.

ناگهان، تانيا گفت:

– من تنها هستم!

آهی کشید و حرفش را ادامه داد:

— سریوشَا مرده. ورنر مرده. واسیلی مرده. من تنها هستم. ای بچه سربازها، ای بچه سربازها، باشما هستم، من تنها هستم...

خورشید از فراز دریا سربرآورده بود.

جنائزه‌ها را داخل تابوت نهادند و از آنجا بردند. گردن‌هایشان دراز شده و چشم‌هایشان دیوانهوار از حدقه درآمده بود. یک زبان آبی رنگ، — از سر اکراه — همچون یک گل وحشتناک، از لبها بیرون جهیده و انباسته از لکه‌های کف آلو دخون بود. جنائزه‌هارا از همان جاده‌ای بردند که در هنگام زنده بودنشان، آن‌جاده را پشت سر گذارده بودند. برف بهاری نرم و دلپذیر، و هوای بهاری تازه و شاداب بود، به همان اندازه که موقع زنده ماندنشان بود. گالش گم شده سرگی، خیس و لگدمال شده، مثل نقطه سیاهی در میان برف دیده می‌شد. ... و بدین‌سان بود که انسانها به خورشید تابان درود گفتند.

زمین جزیره که او مسحی است
خوش آدمگاه است و خوش منزل است
نظمی

میخائیل سالتیکوف

سر گذشت دو کارمند باز فشسته
در جزیره‌ای دورافتاده

(چگونه یک دحققان از دو کارمند دولت پذیدایی کرد)

میخائیل سالتیکوف

«میخائیل سالنیکوف»، نویسنده بزرگ و شوخ طبع روسیه، در ۱۸۲۴ در شهر «اسپاس او گال» واقع در استان «تور» به دنیا آمد. مدرسه نظام سلطنتی «تزارسکوی سلو» را با درجه افسری، به پایان رسانید. اما حرفة نظامیگری را رها کرد و به ادبیات روی آورد. در جراید معروف روشنگران روسیه، مانند «سوورمینک» و «اوچستوی زایپسکی» مقاله می نوشت. در ۱۸۵۸، فرماندار «ریازان» و «تور» شد. وی در ۱۸۸۹، در سن پنجم بورگک، درگذشت.

آثار معروف او عبارتست از:

زندگی در یک استان - یک موضوع پیچیده - کمدی مرگ
پوشکین - بیگناه - هزلیات - داستان یک شهر - آقا و خانم پومپادور -
خانواده گولوویلوف - افسانه ها - چگونه یک دهقان از در کارمند
دولت پذیرایی کرد

روزگاری پیش، دو کارمند عالیرتبه کله پوک بودند. یک روز ناگهان متوجه شدند که به جزیره خالی از سکنه‌ای برده شده‌اند، گویی که با قالی سحر آمیز به آنجا رفته‌اند.

طبق مدارک بایگانی، این دو کارمند همه عمر خود را در خدمت دولت سپری کرده بودند. در آنجا به دنیا آمده بودند و همانجا، بزرگ شده بودند. در نتیجه، هیچ گونه درگذشتی از دنیای بیرون از اداره نداشتند. تنها چیزی که می‌دانستند، این بود: «باتقدیم احترامات فائمه، نوکر جان نثار شما».

اما، اداره آنها منحل شد و چون دیگر نیازی به خدمت آن دو کارمند نبود، آنها را بازنشسته کردند. دو کارمند بازنشسته به خیابان پودیاچسکایا^۱ در سن پر زبورگ نقل مکان کردند. هریک از آن دو، برای خودش خانه و آشپز داشت و مستمری ماهانه می‌گرفت.

در حینی که در جزیره خالی از سکنه قدم می‌زدند، خیال می‌کردند که هنوز در خانه خود هستند و دارند خواب می‌بینند. در ابتدا، نمی‌توانستند به همیند چه برس آنها آمده و طوری حرف می‌زدند که گویی چیز مهمی پیش نیامده است. یکی از آن دو گفت:

– عالیجناب، دیشب خواب عجیبی دیدم و به نظرم رسید که در
جزیره‌ای خالی از سکنه هستم.

این کارمند – که بندرت حرف می‌زد – با گفتن جمله‌ بالا، روی
پای خود پرید. کارمند دیگر هم همین کار را کرد. سپس، هردو آنها، با
حیرت فریاد زدند:

– خدای من! ما که سر در نمی‌آوریم؟ ما کجا هستیم؟
بدن یکدیگر را لمس کردند تامطمئن شوند که خواب نمی‌بینند
و سرانجام واقعیت ناراحت‌کننده را پذیرفتند.

در برابر آنها، اقیانوس قرار داشت و در پشت سرشان، نقطه
کوچکی از زمین بود که در وراء آن باز هم اقیانوس بود. برای نخستین
بار پس از انحلال اداره بایگانی، ناگهان شروع به فریاد کشیدن کردند.
به یکدیگر نگاه کردند و متوجه شدن که لباسی جز پیراهن خواب
– با حکم بازنشستگی شان بر روی گردند – ندارند. یکی از آن‌دو گفت:
– راستش را بخواهی، باید این موقع روز قهوه می‌خوردیم.
آنگاه، دوباره، به‌وضع عجیبی که بر ایشان پیش آمده بودند بیشید
و برای دومین بار زیر گریه زد و گریه کنان گفت:

– حالا چه باید بکنیم؟ فرض کنیم که موضوع را هم گزارش
کنیم، اما به چه درد می‌خورد؟
دیگری پاسخ داد:

– عالیجناب به‌شما می‌گویم که چه باید کرد؟ شما به‌سمت شرق
بروید و من به‌غرب. وقتی شب شد، هر دوی مابهاین جا بر می‌گردیم تا شاید
چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

سپس، شروع به جستجو برای یافتن سمت شرق و غرب کردند.
یادشان آمد که رئیس اداره شان یک بار به آنها گفته بود؛ «اگر
می خواهید شرق و غرب را پیدا کنید، رو به شمال بایستید؛ سمت راستان
شرق، و سمت چپتان، غرب است».

دو کارمند، گفته رئیس خود را به کار گرفتند اما هر چه تلاش
کردند تا شمال را پیدا کنند نتوانستند و به سمت راست و چپ خود
چرخیدند. چون همه عمر خود را در اداره گذرانده بودند، سرانجام
نتوانستند شرق و غرب را پیدا کنند.

یکی از دو کارمند که علاوه بر کار کردن در اداره، مدتی نیز
معلم ذخیره خط بود و طبعاً زرنگتر از دیگری بود، گفت:
— عالیجناب، به نظر من، بهترین کار این است که شما به سمت
راست بروید و من به سمت چپ!

همین کار را کردند. یکی به سمت راست رفت و به درختان پراز
میوه رسید. خوشحال شد و خواست یک سیب از شاخه‌ای بکند. اما چون
شاخه درخت از زمین زیاد فاصله داشت، ناگزیر شد از درخت بالارود.
بالاخره نتوانست سیب را از شاخه بکند و فقط پیراهن خوابش به درخت
گرفت و پاره شد. بدراه خود ادامه داد و به یک جویبار پراز ماهی رسیده.
با خود می‌اندیشد؛ «چه خوب بود که این همه ماهی را در خیابان
پو دیا چسکایا داشتیم!» و دهنش آب افتاد. داخل جنگل شد و در آنجا
کبک و سینه سیاه^۱ و خر گوش صحرایی را دید و فریاد زد؛ «خدای

۱— سینه سیاه (Grouse) پرنده‌ای است از خانواده Tetraonidae که در ←

بزرگ، چه غذای فراوانی!» و گرسنگی اش به اوج خود رسید. اما ناگزیر بود که با دست خالی به وعده گاه بر گردد. در آنجا، کارمند دیگر را در انتظار خود دید:

– خوب عالیجناب چطور گذشت؟ چیزی پیدا کردید؟

– هیچ چیز... فقط یک «روزنامه رسمی» مسکو^۱.

دو کارمند روی زمین دراز کشیدند تا بخوابند. اما شکم‌های خالیشان اجازه نمی‌داد. به علاوه، فکر این که حالا چه کسی مستمری آنها را می‌گیرد، و نیز فکر میوه‌ها، ماهی‌ها، کباب و سینه‌سیاه و خرگوش صحرایی در جنگل، خواب را از چشم آنها می‌ربود.

یکی از آن دو گفت:

– عالیجناب، غذای انسانی از شکل اصلی خود فرار می‌کند و روی درخت می‌رود. آیا کسی به این موضوع فکر کرده است؟ کارمند دیگر حرفش را تأیید کرد:

– حتماً همین طور است. من هم باید اعتراف کنم که خیال می‌کردم نان صبحانه ما، روی میز ساخته می‌شود. – اگر مابخواهیم خوراک قرقاول بخوریم، باید اول قرقاول را بگیریم، آنرا بکشیم، پرش را بکنیم و بعد سرخش کنیم. اما چگونه باید این کار را کرد؟

– چگونه می‌شود این کار را کرد؟

→ نیمکره شماری زندگی می‌کند و پرهای خال خالی یا خاکستری دارد—

۱— روزنامه رسمی «Gazetta بهروسی» روزنامه‌ای است که اخبار

مهم دولتی و قوانین و مقررات و گزارشات مجلس را چاپ می‌کند—

هردو ساکت شدند و سعی کردند تابخوابند. اما گرسنگی اجازه نمی‌داد. دربرابر چشمها یشان، انبوه قرقاول و مرغابی و گلهای بچه- خوک سرخ کرده، همراه با زیتون و نان و کره رژه می‌رفتند و دهانشان آب می‌افتد. یکی از آن دو گفت:

– فکر می‌کنم حالا می‌توانم پوتینم را بیلعم!

و دیگری گفت:

– پوتین برای خوردن، چیز بدی نیست به خصوص اگر چرم آن کاملاً عمل آمده باشد!

دو کارمند به یکدیگر زل زدند و در نگاهشان یک لهیب شیطانی دیده می‌شد. دندانها یشان بهم می‌خورد و شکم‌شان از گرسنگی به صدا درآمده بود. آهسته به سوی یکدیگر خزیدند. ناگهان، به عمل وحشت‌ناکی دست زدند. صدای فریاد و اعتراض بلند شد. لباس‌های کنه‌شان این این طرف و آن طرف افتد. کارمندی که معلم ذخیره خط در مدرسه بود، حکم بازنشستگی همکار خود را گاز زد و بلعید. با وجود این، دیدن خون، آنها را به خود آورد و همزمان فریاد زدند:

– خداوندا به ما کمک کن! ما واقعاً نمی‌خواستیم همدیگر را بخوریم. چگونه این حالت بهما دست داد؟ کدام شیطان ناگهه‌ای مارا وسوسه کرد؟

یکی از آن دو گفت:

– اگر بخواهیم مرگ و جنایت پیش نیاید، باید با حرف زدن

سرمان را گرم گئیم!

– تو شروع کن.

– می توانی بگویی چرا خورشید اول طلوع و بعد غروب می کند؟
 چرا بر عکس عمل نمی کند؟
 – دست از شوخی بردارید عالیجناب! شما اول از خواب بیدار
 می شوید، به اداره می روید، کارمی کنید و شب می خوابید.
 – چرا عکس آن را نمی شود فرض کرد؟ منظورم این است که
 آدم اول به رختخواب برود و همه جور خوابهای شکل دار ببیند و بعد بلند
 شود؟

– بله. حتماً این فرض را می شود کرد. اما وقتی در خدمت دولت
 بودم، همیشه با خودم فکر می کردم که حالا سپیده بامداد است، پس
 روز می باشد؛ بعد باید غذا خورد و همیشه به موقع به رختخواب می رفتم.
 کلمه «غذا» یاد آور کارهای روزانه شان بود و فکر غذا خوردن هر
 دو کارمند را دیوانه کرد به طوری که گفتگویشان قطع شد. اما یکی از آنها
 دوباره شروع به صحبت کرد:

– پزشکی یک بار به من گفت که؛ انسان می تواند مدت‌ها با شیره
 معده اش تغذیه کند.
 – یعنی چه؟

– خیلی ساده است. شیره معده، سایر شیره‌های بدن را می سازد
 و این شیره‌ها نیز، به نوبه خود، سایر شیره‌ها را می سازند و این وضع
 ادامه می یابد تا این که همه شیره‌ها مصرف شوند.

– خوب، بعدش چه پیش می آید؟

– باید غذا خورد.

– لعنتی!

درباره هرموضوعی که صحبت می‌کردند، سرانجام حرفشان به مسئله خوردن غذا ختم می‌شد و بر شدت اشتها یشان می‌افزود. از این رو بر آن شدند تا با هم حرف نزنند. به یاد «روزنامه رسمی» مسکو افتادند که یکی از آن دو در جنگل پیدا کرده بود. یکی از آنها، روزنامه را برداشت و با علاقه‌آن را خواند:

ضيافت شهردار

میز برای صد نفر چیده شده بود. عظمت میز، مافوق انتظار همه بود. نمایندگان دورترین استانهای کشور، در این ضيافت خداگونه، با تقدیم گرانبهاترین هدیه‌ها شرکت داشتند. ماهی استورزن^۱ طلایی و شکستنا^۲ و بوقلمون نقره‌ای رنگ جنگلهای قفقاز، همراه با توت فرنگی پذیرایی شد، در حالی که به ندرت در فصل زمستان توت فرنگی به دست می‌آید...

یکی از آن دو، از شدت نامیدی فریاد کشید:
— لعنتی! عالیجناب، به‌خاطر خدا، دیگر نخوانید. مگر چیز دیگری برای خواندن ندارد؟

سپس روزنامه را از دست همکارش گرفت و شروع به خواندن آن کرد:

«خبرنگار ما از تو لا^۳ گزارش می‌کند که دیروز یک ماهی استورزن در اوپا^۴ پیدا شد (رویدادی که حتی ساکنان قدیمی نظری آن را به یاد

۱- سگ ماهی (Sturgeon) ۲-

ندارند. مهمتر این که سروان پلیس را در شکم ماهی استورزن یافتند). این موضوع عصب شد که ضیافتی در باشگاه بدنهند. ماهی را در یک سینی بزرگ چوبی قرارداده و آن را با خیارشور پذیرایی می کردند. یک دسته جعفری ازدهان ماهی بیرون آمده بود. دکتر پ - که جام سلامتی را بلند کرد - پیشنهاد کرد که هر کس تکه‌ای از ماهی را بخورد. سوسی که به ماهی زده بودند، برخلاف معمول، متنوع و خوشمزه بود...» کارمند اولی توی حرف همکارش دوید و گفت:
 - عالیجناب، با اجازه شما باید بگویم که در انتخاب موضوع دقت به خرج نمی‌دهید.

سپس روزنامه را لذت او گرفت و چنین خواند:
 «یکی از ساکنان قدیمی ویاتکا^۱ دستور غذای بسیار قدیمی سوپ ماهی را کشف کرده است: یک ماهی روغن^۲ زنده را بگیرید و آنقدر با میله‌ای به بدنش بزنید تا جگر سیاهش از خشم باد کند...» سرهای دو کارمند بهزیر افتد. از هر موضوعی حرف می‌زند به غذا خوردن مربوط می‌شد. حتی فکر غذا، اندیشه‌شان را می‌خورد. هر چه سعی می‌کردند تا فکر خود را از صبحانه و مانند آن، دور کنند، نمی‌توانستند. نیروی خیال آنان به گونه‌ای تغییر ناپذیر و غیرقابل مقاومت برمی‌گشت و آنها را به یاد چیزی می‌انداخت که شدیداً نیازمندش بودند. ناگهان فکری به کله کارمندی رسید که روزگاری معلم ذخیره خط بود، و با خوشحالی فریاد زد:

1- Viatka

۲- ماهی روغن (Codfish) که از آن روغن ماهی (Cod Liver Oil) برای مصارف پزشکی می‌گیرند - م

— پیدا کردم! چطور است که دنبال یک دهقان^۱ بگردیم؟

— یک دهقان عالیجناب؟ چه جور دهقانی؟

— یک دهقان ساده و معمولی که مثل سایر دهقانها است. او می‌تواند بسی در نگذ برای مسانان صبحانه درست کند و کبک و ماهی شکار نماید!

— عجب! یک دهقان! اما چگونه می‌توان در اینجا یک دهقان پیدا کرد؟ شاید در اینجا نباشد؟

— چرا نباشد؟ دهقانها همه‌جا هستند و فقط باید آنها را شکار کرد. مطمئن هستم در اینجا دهقانی هست که فرار کرده تاکار نکند.

این فکر به اندازه‌ای آنها را خوشحال کرد که فوراً از جای خود بلند شدند و به جستجوی یک دهقان پرداختند. مدتی در جنگل گشتند، اما دهقانی را نیافرند. سرانجام بوی تند نان سیاه و پوست گوسفند، پرهای بینی شان را تحریک کرد و آنها را به مسیر درست هدایت نمود. در آن‌جا در زیر یک درخت دهقان تنومندی دستش را زیر سرش نهاده و به خواب رفته بود. معلوم بود که برای فرار از کار به این جزیره آمده است. خشم دول کارمند دولت از دیدن دهقان تنبل به اوج خود رسید و سراور فریاد زدند:

— چرا این‌جا خوابیده‌ای آدم تنبل؟ مگر نمی‌بینی که دو مأمور دولت در این‌جا حضور دارند و از گرسنگی در حال مردن هستند! بلندشو، قدم رو برو و کار کن! دهقان از خواب پرید و به قیافه جدی دوکارمند دولت

۱- دهقان در برابر کلمه روسی موژیک (Muzhik) آورده شده است. در زبان روسی، موژیک به دهقانانی گفته می‌شده که در دوران تزارها بازمی‌خرید و فروش می‌شنند و اصطلاحاً آنان را «surf» می‌نامیدند — م

نگریست که بالای سر او ایستاده بودند. اول به فکر فرار افتاد. اما دو کارمند، به سرعت اورا گرفتند. چاره‌ای نداشت جزاً این که تسلیم سرنوشت شود و کار کند.

دهقان، قبل از هر کار، از درخت بالا رفت و بهترین سبیهای درخت را برای دو کارمند دولت چید. سپس چند سبب زمینی کند. دو تکه چوب را بهم مالید و با ایجاد جرقه، آتشی روشن کرد. از موهای خود تله‌ای درست کرد و کبکی شکار نمود و بر روی آتشی که به آرامی می‌سوخت، غذاهای بسیاری را فراهم نمود که دو مأمور دولت حتی به فکر افتادند سهمی از آن را به دهقان جزیره نشین بدھند.

تلashهای دهقان، قلب آنها را از شادی لبریز نمود و فراموش کردند که چگونه روز پیش از گرسنگی در حال مردن بودند. اینک فقط به این موضوع فکر می‌کردند که کارمند دولت بودن چه چیز خوبی است
چرا که همه کار می‌توان کرد!

دهقان تبل پرسید:

— آقایان حالا راضی شدید؟

— بله، ما تلاش تورا تقدیر می‌کنیم!

— پس اجازه بدھید کمی استراحت کنم؟

— برو و کمی استراحت کن، اما اول یک طناب محکم درست کن!
دهقان رفت و چند ساقهٔ کنف را جمع کرد. ساقه‌ها را توی آب خواباند تا نرم شوند. خوب آنها را کوبیده سپس ساقه‌ها را شکست و وقتی شب شد یک طناب کاملاً بزرگ درست شده بود. دو کارمند دولت طناب را برداشتند و دهقان را به درخت بستند تا فرازنکند. سپس خودشان

خواهد بود.

به این ترتیب، روزها در پی یکدیگر گذشتند و دهقان به قدری در درست کردن غذا چیره دست شد که می‌توانست در کف دستهای بر هنئ خود، برای آنها سوپ درست کند. دوکارمند که خوب غذا می‌خوردند چاق و چله شده و سرحال آمدند. خوشحال از این که بدون خرج کردن پول، غذا می‌خورند و مستمریشان هم در سن پترزبورگ پس انداز می‌شود.

یک روز پس از خوردن ناهار، یکی از آندو، از دیگری پرسید:

- عالیجناب عقیده شما درباره برج بابل^۱ چیست؟ آیا واقعیت دارد؟ فکر نمی‌کنید که صرفاً یک افسانه است؟
- به هیچ وجه عالیجناب! فکر نمی‌کنم واقعاً روی داده است والا چه دلیل دیگری برای وجود زبانهای مختلف در دنیا وجود داشت؟
- پس سیل^۲ به راستی جاری شده است؟
- بدون شک، و گرنم وجود حیوانات پیش از توفان نوح^۳ را

۱- برج بابل (Tower of Babel) برج عظیمی است که پسران نوح - به روایت تورات - (سفر پیدایش، باب ۱۱، سوره های ۹-۱) قصد ساختن آن را داشتند تا بلندی آن بدآسمان برسد. برج بابل بعد عنوان نشانه وجود زبانهای مختلف بشری، تفسیر شده است. لکن خداوند در این زبانها اختلافاتی (تببل) پدید آورد و چون کارگران دیگر زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، نتوانستند برج را کامل بسازند. ساکنان بابل آواره شدند و در سراسر جهان پراکنده گردیدند. این افسانه احتمالاً از افسانه برج معبد با بلیان در شمال مردوک (Babilu) گرفته شده است -

۲- اشاره به توفان نوح است -

چگونه می‌توان توجیه کرد؟ علاوه بر این، روزنامه رسمی مسکو
می‌گوید...

دنیال روزنامه رسمی مسکو گشتند و آن را پیدا کردند. درسایه
درخت نشستند و یک صفحه کامل آن را از اول تا آخر خواندند. اخبار
ضیافت‌های مسکو، تولا، پنزا^۱ و ریازان^۲، و این‌بار، از خواندن اخبار
غذاهای خوشمزه، احساس ناراحتی نکردند.

نمی‌توان گفت که این زندگی تا چه مدتی می‌توانست ادامه
یابد. با وجود این، سرانجام حوصله‌شان سرفت. غالباً به‌یاد آشپزهای
خود در سن پیرزبورگ می‌افتدند و پنهانی اشک می‌ریختند.

روزی یکی از آن‌دو، به دیگری گفت:

— عالیجناب، درست نمی‌دانم که حالا خیابان پودیا چسکایا چه
قیافه‌ای دارد. چون کم کم دارم غربت زده می‌شوم؟

— این‌جا خیلی خوش می‌گذرد و به راستی عیبی ندارد، جز این
که آدم هوس دیدن شهر خود و پوشیدن لباس‌های یکسان و زیارا می‌کند!

— بله، همین طور است. لباس یکسان درجهٔ چهار، بی‌اهمیت
نیست. فقط برو دری دوزی روی آن، آدم را از غرور دیوانه می‌کند.

سپس، دهقان را زیر فشار گذارند که راهی برای برگشت آنها
به خیابان پودیا چسکایا پیدا کند؛ جالب این است که دهقان هم این خیابان
را می‌شناخت! یک بار در آن‌جا آبجو و مید^۳ خورده بود، به قول معروف؛
چون ناشی بود، همه را بسهریشش ریخته و چیزی نصیب دهانش نشده

1- Penza 2- Riazan

۳- مید (Mead) نوعی نوشابه است که از عسل، آب و مخمیر آب وجود دارد
می‌کنند — م

بود. دوکارمند با خوشحالی گفتند:

— ما مأمور دولت وساكن خیابان پودیا چسکایا هستیم.

دهقان گفت:

— من هم یکی از ساکنان آنجا بودم. مرا به باد می آورید؟ همان کسی که روی یك چوب بست که باطناب به سقف آویزان بود، می نشست و دیوارها را رنگ می کرد؟ من از آن آدمهایی هستم که مثل مگس روی سقف می خزند. من این کاره هستم!

دهقان مدتی فکر کرد تا چگونه آرزوی دوکارمند دولت را برآورده سازد— که در حق او بسیار بخشنده‌گی به خرج داده و از تبلی اش ایراد نگرفته بودند. بالاخره، توانست که یک کشتی بسازد. البته یک کشتی واقعی نبود، ولی به هر حال، سفینه‌ای بود که می توانست آنها را از اقیانوس به خیابان پودیا چسکایا ببرد.

وقتی دوکارمند دیدند که دکل کشتی نصب شد و کشتی به روی آب افتاد، بددهقان گفتند:

— ای سگ، مواظب باش ما را غرق نکنی!

دهقان درحالی که همه تدارکات سفر را فراهم می کرد، پاسخ داد:

— نگران نباشید. ما به این کار عادت داریم.

دهقان، از پرقو، یک کابین برای آن دو درست کرد. خودش را به رنج افکند و پاروزدن کشتی را به عهده گرفت.

به راستی نمی توان بازگو کرد یا شرح داد که آن دو کارمند در طول سفر چقدر ترسیدند. چه اندازه در هنگام توفان، دچار بیماری دریاشدند و چقدر دهقان تبلی را ملامت کردند. با همه اینها، دهقان به پاروزدن

ادامه داد و به سوران خود^۱ غذا داد. بالاخره، چشمانش برودخانه نوا^۲ افتاد و کوتاه زمانی بعد، در کanal باشکوه کاترین^۳ بودند. سپس وقتی به خیابان پویایا چسکایا رسیدند، شادی بسیار کردند. وقتی آشپزها دیدند که دو کارمند دولت حسابی چاق و چله شده‌اند، خیلی خوشحال شدند. دو کارمند به محض رسیدن به خانه خود، قهوه با نان فرانسوی خوردند. لباسهای یکسان خود را پوشیدند و به اداره بازنشستگی رفتد. چقدر مستمری گرفتند؟ این هم چیزی است که نه می‌توان آن را بازگو کرد، نه شرح داد. البته دهقان را هم فراموش نکردند و به او پنجاه کپک دادند و دهقان از این بخشش آنان، بی‌اندازه شادمان شد!

1- Herrs

رودخانه بزرگ روسیه که چندین رود از آن سرچشمه

می‌گیرد - ۳

3- Catherine Canal

این خط جاده‌ها که به صحراء نوشته‌اند
یا آن دفه با قلم پا نوشته‌اند

؟

در جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه

ماکسیم گورکی

«ماکسیم گورکی» در ۱۸۶۸ در «نوو گراد» سفلی، بسه دنیا آمد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و در نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش پرورش یافت. سفرهای بسیار کرد و برای روزنامه‌ها و مجلات داستان می‌نوشت. در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شرکت داشت. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، بهمین خود بازگشت. وی در ۱۹۳۶ در مسکو (به طرز مشکوکی – بنابر نوشته دائرة المعارف بریتانیکا) درگذشت.

آنوار معروف او عبارتست از:

چلکاش-سادر-در اعماق اجتماع- کودکی من- شاگردی من- در جهان - دانشکده‌های من درباره ادبیات- آرتامانوفها- در جلگه های پهن و بی درخت روسیه

پریکوپ^۱ را دروضع بسیار بدی ترک کردیم. مانند گر گئرنه بودیم واز دنیا بیزار. دوازده ساعت آز گار، همه تلاش ونبوغ خود را بیهوده به کاربردیم تا چیزی بذدیم یا به چنگک آوریم. اما، وقتی یقین کردیم که هیچ یک از این دو کارممکن نیست، برآن شدیم تا دورتر برویم. به کجا؟ فقط دورتر!

هر یک از ما، این تصمیم را گرفت و به دیگران خبرداد. کاملاً آماده بودیم تا بهراه خود در آن کوره راه زندگی – که زمانی دراز آنرا طی کرده بودیم – ادامه دهیم. تصمیم مان را در سکوت گرفتیم؛ هیچ یک از ما آن را به زبان نیاورد، اما به گونه محسوسی در پرتو خشم چشمهای گرسنه مان بازتاب یافت.

سه نفر بودیم. مدتی بود که یکدیگر را می‌شناختیم. در یک میخانه در خرسون^۲ واقع در سواحل دنیپر^۳ با هم آشنا شدیم. یکی از ما سه نفر،

۱- پریکوپ (Perekop) شهری است بین شبه جزیره کریمه و سرزمین اصلی روسیه. این شهر که تا سال ۱۸۷۳ متعلق به یونان بود، نفروس (Taphrus) نام داشت، و در این سال، روسیه آن را تصرف کرد – م

۲- Kherson

۳- دنیپر (Dniper) سومین رودخانه بزرگ اروپاست که از بلندی‌های والادی (Valady) – در غرب مسکو – سرچشیدگرفته و به کیف (Kiev) واورشا (Orsha) و دنپورپتروفسک (Denpropetrovsk) و دریای سیاه می‌ریزد – م

سر بازی بود که در گردن راه آهن خدمت می کرد و سپس، کار گر راه آهن در ویستولا^۱ شد. مردی مو قرمز و تنومند بود. زبان آلمانی را می دانست و آگاهی زیادی از زندگی در زندان داشت.

آدمهایی مثل ما، دوست ندارند که از گذشته خود حرف بزنند و همواره دلیل کم و بیش محکمی برای این کار دارند. از این رو، معتقد بودیم آنچه هریک از ما درباره خود می گوید، ظاهراً باور کردنی است. اما باطنًا درست یا نادرست بودن آن تفاوتی نمی کند. وقتی همسفر ما، که مردی کوتاه قد و خونسرد و دارای لبها باریک بود، به ما گفت که؛ دردانشگاه مسکو درس می خوانده است، سرباز و من، حرف او را باور کردیم. اما، باطنًا برای ما فرقی نمی کرد که آیا او یک دانشجو بود، یک دزد بود، یا یک خبرچین پلیس. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که وقتی با او آشنا شدیم مثل ماسکرنسن بود و پلیس دنسالش می گشت. دهقانهای دهکده به او شک داشتند، واژ او و هر کس دیگری همچون حیوانی شکار شده و گرسنه - بیزار بودند و می خواستند از هر کس انتقام بگیرند. کوتاه سخن؛ وضع او در میان ما سلاطین طبیعت و لردهای زندگی! وحالت وی، او را به صورت پرنده پر و بالدار ماند در آورد.^۲

بدینختی، بهترین ساروج برای چسباندن متضادترین شخصیتها

۱- ویستولا (Vistula) شهری است در کنار رودخانه ویستولا در لهستان.

این رودخانه که در خلیج دانتسیگ به دریای سیاه می ریزد، به زبان لهستانی ویسلا (Visla) و به آلمانی ویشل (Weichsel) نامیده می شود - م

۲- منظور این است که دانشجو به دلیل تحصیل در دانشگاه، بر دو نفر

دیگر برتری داشت - م

به یکدیگر است. هرسه ما، احساس می‌کردیم از این حق برخورداریم که خود را بدبخت بنامیم.

نفر سوم، خودمن بودم. از نخستین روزهای زندگی ام، آدم افتداده‌ای بودم. اما درباره فضیلت‌های خویش، سخن نخواهم گفت، چراکه دوست‌ندارم خودرا ساده‌دل نشان دهم. همچنین، درباره گناهان خویش سکوت خواهیم کرد. برای این که خود را بشناسانم، به همین بسته می‌کنم که همواره خود را بهتر از دیگران می‌دانستم و تا به امروز نیز چنین بوده‌ام.

بدین‌سان، ما پریکوب را ترک گفته‌یم و به راه خود ادامه دادیم. در آن‌روز، هدف ما بین بود که به یکی از چوپانان در جلگه پهن و بی‌درخت روسیه بررسیم و لقمه نانی ازاو گدایی کنیم، چراکه چوپانان به‌ندرت از دادن لقمه نانی به ولگردان صحراء خوددادی می‌کنند.

من در کنار سرباز راه می‌رفتم، و دانشجو پشت سر ما می‌آمد. بر روی شانه دانشجو، چیزی آویزان بود که روزگاری کت نام داشت و بر روی سرنوک تیز و قناص و به‌دقت تراشیده‌اش، باقی مانده یک کلاه بزرگ‌لبه‌دار دیده می‌شد. شلواری خاکستری، باوصله‌های رنگارنگ، پاهای لاغرش را می‌پوشاند. کفش او از تخته کفشهایی بود که در جاده پیدا کرده و قسمتی از آستری لباسش را به‌شکل بند در آورده و تخته کفشهای را محکم به پایش بسته بود و خودش آن را صندل می‌نامید. به آرامی راه می‌رفت اما زیاد گرد و خالک می‌کرد. چشمهای سبز و کوچکش برق می‌زد. سرباز، یک پیراهن فاستونی قرمزنگ به‌تن داشت، که به قول خودش؛ بادست خود در خرسون آن را خریده بود.

بر روی پیراهن، یک جلیقه گرم و باد کرده پوشیده بود. کلاه نظامی رنگ. و رو رفته اش بر طبق تعليمات نظامی تا بالای ابروی راستش می آمد. شلوار گشاد و جیب داری به پا داشت و پایش بر هنر بود.

من هم پا بر هنر بودم.

ما به راه خود دادم در پیرامون ما، جلگه های پهن و بی درخت رو سیه تا چشم کارمی کرد، ادامه داشت و از گنبد آبی و گرم یک آسمان بدون ابر تابستان، سایان می ساخت و این گنبد همچون ظرفی بزرگ و گردوسیاه می نمایاند. جاده خاکستری و پر گرد و خاک، در خط گسترده ای، این جلگه ها را قطع می کرد و پاهای ما را می سوزاند. در همه جا، آثار زمین کاه بن دار و ذرت بر پرده شده^۱ دیده می شد که شباهت زیادی با صورت اصلاح نکرده سرباز داشت. سرباز - موقع راه رفتن - با صدای بم و خشنی آواز می خواند: «روز شنبه مقدس»^۲ ما تو را ستایش و حمد می کنیم...»

او به هنگام خدمت در ارتش، در گروه کلیسا هم آواز می خواند، در نتیجه، اطلاعات زیادی درباره سرودهای مذهبی^۳ و موسیقی کلیسا داشت. هر وقت که حرفي برای گفتن نداشتیم، برای ما از موسیقی کلیسا صحبت می کرد.

۱- منظور این است که زمینهای ذرت را درو کرده اند و ریشه آن باقی مانده است، و کاه بن قسمت باقی مانده از دروی گندم در زمین است که معمولاً کوتاه و بلند است - م

۲- شنبه مقدس (Holy Sabbath) : گروهی از مسیحیان - به شیوه یهودیان - شنبه را روز مقدس می دانند - م

دربابر ما، افق با شکلهای از خط لطیف و با رنگی ملایم که
بین ارغوانی و صورتی کمرنگ بود، سر به آسمان می‌کشید. دانشجو
با صدای خشنی فریاد زد:

— باید کوههای کریمه^۱ باشند.

سر باز، حیرت‌زده گفت:

— بهزادی آنها را می‌بینیم دوستان من! یک ابر است... فقط یک
ابر. چه‌ابری؟ مانند ژله آس بری^۲ کوچک همراه با شیر است.
نگاه کردم تا بینم ابرها واقعاً به‌ژله‌می‌مانند یا نه، و همین موضوع
احساس گرسنگی را بی‌درنگ در من بیدار کرد، چون تمامی تکاپوی
روزانه ما به‌خاطر یافتن غذا بود.

سر باز درحالی که تف می‌کرد گفت:

— جهنم! اینجا یک موجود زنده نیست. هیچ کسی نیست...
تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، این است که مثل خرس زمستانی پنهجهای
خود را بمکیم!

دانشجو گفت:

— به‌شما گفتم که باید از قسمت مسکونی برویم تا وضع بهتری
داشته باشیم.

سر باز پاسخ داد:

— تو به‌ما گفتی؟ حق تو بود که به‌ما بگویی، چون آدم تحصیل

1- Crimean

2- آس بری کوچک (Cranberry) نوعی گیاه صحرایی و معطر است که در کیک سازی و درست کردن ژله از آن استفاده می‌کنند — م

کرده‌ای هستی. اما منطقه مسکونی کجاست؟ فقط ابلیس می‌داند! دانشجو حرفی نزد ولهاش را بهم فشد. آفتاب غروب کرد. ابرها درافق، با تصویرهای بی‌شمار و جدا نشدنی، به رقص درآمدند. بوی خاک و نمک به‌همشام می‌رسید و این رایحه خشک و خوش‌طعم، اشتهای ما را تیزتر می‌کرد. با احساس غریب و ناخوشایندی که از این رایحه درما به وجود آمد، دردی به معده‌مان راه یافت. به‌نظر می‌رسید که شیره معده‌مان، در تمام عضلات بدن جریان یافت. مدتی بود که عضلات معده، داشتند خشک می‌شدند و قابلیت ارتجاج عخود را ازدست می‌دادند. یک احساس خشکیده و نیش زننده، حفره خالی بین دهان و گلو را پر کرد؛ مغز کجع شد و اشیاء کوچک و تاریک در برابر چشم مسا به رقص درآمدند. این اشیاء گاه شکل تکه‌های گوشت آب‌پز یا قطعه‌های نان خرد شده در شیر را داشتند و حافظه‌ها، این ارواح بی‌زبان را با بوهای طبیعی شان زنده می‌کرد. سپس چنین به‌نظر مان رسید که گویی به‌راستی یک چاقو در معده ما حرکت می‌کند.

با وجود این، به‌راه خود ادامه دادیم. درباره احساس گرسنگی بحث می‌کردیم. با نگاه تیزی به‌اطراف خود می‌نگریستیم تا شاید نشانه یک گوسفند را پیدا کنیم یا صدای خشن خش یک گاری تاتار که به بازار ارمنستان میوه می‌برد، به گوش ما برسد. اما جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه، تنها و خاموش بود.

در شامگاه پیش از این روز سخت، هر سه‌نفر ما چهار پوند^۱ نان

۱- یک پوند برابر با $۴۵۳/۵۹$ گرم یا ۱۶ اونس است -

گندم و پنج خربزه خوردیم و چهل و رست را رفتیم – راه رفتی که به مراتب بیشتر از مقدار غذای ما بود. در بازار پریکوب خوابیدیم و با گرسنگی بیدار شدیم.

اگر بخواهم از سر عدالت حرف بزنم؛ داشجو بهما سفارش کرده بود که شب را نخوابیم و کار کنیم تا احساس گرسنگی ننماییم... من دیگر در این باره حرفی نخواهم زد، همان گونه که طرحهای تجاوز به مالکیت خصوصی در یک جامعه متبدن به زبان نمی‌آید. آرزو داشتم که عادل باشم، زیرا ازو لکرد بودن خوشم نمی‌آمد. البته می‌دانم که در دوران بسیار متبدن روسیه، مردم بیشتر و بیشتر، رقت قلب پیدا می‌کنند. مثلاً، وقتی یک نفر گلوی همسایه خود را می‌شارد تا اوراخفه کند، این کار را با رقت قلب و آداب دانی به جایی انجام می‌دهد! تجربه فشردن گلو، مرا متوجه کرده است که این کار نوعی پیشرفت معنوی می‌باشد، به طوری که می‌توانم با احساس دلپذیر اطمینان، ادعای کنم که همه‌چیز در این دنیا، در حال تحول و پیشرفت است. این پیشرفت را بهویژه می‌توان در افزایش سالانه تعداد زندانها، میخانه‌ها و روسپی-خانه‌ها یافت!...

وبدين سان، درحالی که آب دهان گرسنه خود را قورت می‌دادیم و با گفتگو درباره غذا، بر درد معده خود می‌افزودیم، از میان جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه که خشک و خاموش بودند، گذشته و به سوی پرتو قرمز رنگ غروب می‌رفتیم که انباسته از نوعی امید ناشناخته بود. در برابر ما، خورشید با پرتوهای رنگین خود به آرامی در دل ابرها فرو می‌رفت.

در پشت سرمان - از هر سمت - تاریکی آبی رنگی که از جلگه های پهن و بی درخت رو سیه بر می خاست، افق را به گونه ناخوشایندی در پیرامون ما تنگتر می کرد.

سر باز در حالی که یک تکه چوب را بر می داشت، گفت:

- کمی چوب برای درست کردن آتش جمع کنید. مجبوریم شب را در جلگه ای بمانیم که شبینم دارد. هر چیزی پیدا کردید، جمع کنید. کود خشکیده یا شاخه های کوچک!

در دوسوی جاده، پراکنده شدیم و شروع به جمع کردن علف خشک و هر ماده سوختنی دیگر کردیم. هر وقت که بر روی زمین خم می شدیم تا چیزی را برداریم، چنان خسته بودیم که همه بدن ما آرزوی افتادن به روی زمین و خوردن خاک سیاه و سرشار را داشت... آن را بخورد... آن اندازه که دیگر نمی توان خورد... و سپس به خواب رود. چه اهمیتی داشت اگر برای همیشه بدخواب می رفتیم، چرا که تا آن اندازه می خوردیم که احساس گرما نماییم. توده سیاهی بین دهان و نای خشکیده و گرسنه، در حرکت بود. معدله فرسوده، در آتش هضم کردن چیزی می سوخت.

سر باز آهی کشید و گفت:

- کاش می توانستیم فقط یک ریشه، یا چیزی پیدا کنیم، چون ریشه خوردنی است...

اما زمین سیاه و شخم زده، از ریشه تهی بود. شب جنوب، باشتاب از راه می رسید و آخرین پرتو خورشید با درخشش ستارگان در دل آسمان آبی تیره رنگ، محو می شد. سایه های پیرامون ما، به یکدیگر

نزدیک و نزدیکتر شدن و همواری بی‌پایان جلگۀ‌پهن و بی‌درخت روسیه را تنگتر کردند. دانشجو به آهستگی گفت:

– برادر، یک مرد در سمت چپ ما روی زمین لمیده است.

سر باز با لحن تردید آمیزی پرسید:

– یک مرد؟ چرا باید اینجا روی زمین افتاده باشد؟

– برو واز او بپرس. شاید کمی نان برای پر کردن شکم خود در جلگۀ‌پهن و بی‌درخت روسیه همراه داشته باشد.

سر باز به سمتی نگریست که دانشجو با انگشت نشان می‌داد و در حالی که عمدتاً تف می‌کرد، گفت:

– باید به سراغ او بروم!

تنها چشمان سبز دانشجو می‌توانست مردی را به روی یک پشتۀ سیاه در ۵۰ متری سمت چپ جاده بیند. به سوی او رفتیم. از زمین شخم زده، با شتاب گذشتم در حالی که امید بیدار شده یافتن غذا بر گرسنگی مان دامن می‌زد، کاملاً بسیار نزدیک شدیم اما مرد حرکتی نمی‌کرد، سر باز با اندوه، فکری را که در اندیشه همه‌ما بود به زبان آورد و گفت:

– شاید یک انسان نباشد!

اما این تردید، در همان لحظه، از میان رفت زیرا پشتۀ ناگهان حرکت کرد، بلند شد، و ما توanstیم ببینیم که او یک انسان واقعی بود که به روی زمین زانو زده بود. دستش به سمت ما دراز شد و با صدای خشن ولرزان گفت:

– حرکت نکنید و گرنۀ تیراندازی می‌کنم!

صدای کشیدن ضامن تفنگ، سکوت کدر و مهآلود هوا را درهم شکست.

به فرمان او از حرکت باز ایستادیم. لحظاتی چند سکوت کردیم زیراشنیدن صدای انسان ما را امیدوار کرده بود. سرباز غزو لند کنان گفت:

— ناکس!

دانشجو اندیشمندانه گفت:

— عجب! بایستی یک تاجر خاویار باشد!

— سرباز درحالی که آشکارا به سمت او نگاه می کرد، فریاد زد:

— آهای!

مرد حالت خود را عوض نکرد و سکوت نمود. سرباز دوباره گفت:

— آهای. با توهstem! ما نمی خواهیم به تو آزاری بر سانیم... فقط کمی نان بهما بده... داریم از گرسنگی می میریم... به خاطر مسیح کمی نان بهما بده... لعنتی!

آخرین کلمه در نفس او باقی ماند. مرد خاموش بود. سرباز درحالی که از خشم و یأس می لرزید، گفت:

— مگر نمی شنوی؟ بهما کمی نان بده. به تو نزدیک نمی شویم. آن را برای ما پرتاب کن!

مرد به تندي گفت:

— بسیار خوب!

سر باز یا مهر بانی و بالبختی که مرد نمی تو انشت آن را دست کم از فاصله بیست قدمی ببیند، گفت:

— از ما نرس ای مرد خوب، ما آدمهای سربه راهی هستیم و از

روسیه به کوبان^۱ می‌رویم. پول خود را گم کرده‌ایم و هرچه غذاداشته‌ایم خورده‌ایم وحالا دو روز است که گرسنه‌ایم.

مرد درحالی که بازویش را در تکان می‌داد، گفت:

— صبر کن!

یک کلوخه سیاه پرتاب شد و بر روی زمین شخم‌زده کنار مافتداد.
دانشجو خودش را به روی کلوخه نان انداخت.

— صبر کنید. باز هم هست... همین بود! دیگر ندارم.

وقتی دانشجو این هدیه‌های اصیل را از روی زمین جمع کرد، دیدیم که چهار پوند نان خشک سیاه همراه با خالک بود. نان خشک ما را ناراحت نکرد چون به مراتب بهتر از نان تازه است که رطوبت زیاد دارد. سرباز، بهریک ازما، سهمی از نان داد و گفت:

— این... و آن... و آن برابر نیستند. باید کمی از سهم تсуرا برداریم ای فرزانه!^۲ و گرنه برای سومی نان به اندازه کافی باقی نمی‌ماند. دانشجو پسذیرفت که قسمتی از سهم نسان یک اونس او را، بردارند. تکه نانی را برداشتیم و در دهان گذاردم و مشغول جویدن آن شدم. سعی می‌کردم آهسته آن را بجرم، اما به سختی قادر بودم حرکت تن دنداختیم رامهار کنم که حتی آماده برای جویدن یک سنگ ک بودند. جویدن لقمه به لقمه و حرکت نای، احساس لذت شدیدی را در من به وجود می‌آورد. گرمای بدن به گونه بیان ناپذیر و غیرقابل توصیفی، نان را شیرین می‌کرد و از دهان پر، به معده سوزان می‌رفت و به نظر

می‌رسید که بی‌درنگ که به خون و مغز تبدیل می‌شد. شادی – یک شادی غریب و سرمست کننده و آرام – در قلب راه یافت. این شادمانی چنان بود که معده‌ام را انباشته کرد و حالتی بین خواب و بیداری به وجود آورد. گرسنگی مدام در این روزهای لعنتی را فراموش کردم. دوستانم را از یاد بردم – که آنان نیز در همین لذت – غرق شده بودند. اما وقتی آخرین تکه نان خشک را با کف دستم به دهان انداختم، تازه احساس گرسنگی بیدار شده بود. سرباز در حالی که روی زمین نشسته و شکمش را بادست می‌مالید، گفت:

– لعنتی! نان بیشتری دارد و می‌توانم باجرأت بگویم که کمی گوشت هم دارد.

دانشجو نفس نفس زنان گفت:

– حتماً دارد، چون نان بوی گوشت می‌داد. اگر به خاطر تپانچه او نبود...

– منظورت کیست؟

– معلوم است. برادرمان اسحاق^۱!

– سگ!

ما نزدیک به یکدیگر نشسته و به سویی نگاه می‌کردیم که مرد با تپانچه‌اش نشسته بود. اما هیچ صدایی از او به گوش نمی‌رسید. شب، نیروهای تاریک خود را پیرامون ما گسترد. سکوتی مرگبار بر جلگه‌پهنه و بی‌درخت رویی حکم‌فرمای شد. به‌طوری که صدای نفس کشیدن

۱- اسحاق(Isaac) فرزند ابراهیم نبی و پدر یعقوب. اسحاق به بخشندگی شهرت داشت. در اینجا، اشاره طنزآلودی است به خسیس بودن نجار - م

یکدیگر را می‌شنیدیم. گه‌گاه، صدای غم‌آلود موش خرمای کوهی^۱ به گوش می‌رسید. ستارگان – این گلهای زنده‌آسمان – در بالای سر ما می‌درخشیدند... و ما گرسنه بودیم. با سر بلندی می‌گوییم که وضع من نه بهتر و نه بدتر از دوستانم در آن شب غریب بود. پیشنهاد کردم که به سراغ آن مرد برویم و بی آن که به او آسیبی برسانیم، همه غذای او را بخوریم. اگر تیراندازی می‌کرد، اهمیتی نداشت چون ممکن بود بسیکی از ماسه‌نفر بخورد و احتمال آن بسیار کم بود؛ و اگر هم کسی مجروح می‌شد، جراحت مختص‌صری بر می‌داشت. سرباز در حالی که روی پایش بلند می‌شد، گفت:

– راه بیفتید!

– ما تقریباً به حالت دویدن، به راه افتادیم و داشجو دنبال ما می‌آمد. سرباز بالحن سرزنش آمیزی مرد را صدای کرد:

– آهای رفیق!

کلمات بریده و آهسته‌ای از دهان او به گوش ما رسید. ماسه کشیده شد، برقی زد و یک گلوله خارج شد.

سر باز که به کنار او رسیده بود، با خوشحالی فریاد زد:

– خطرا رفت. حالای شیطان! حقت را کف دستت می‌گذارم!

دانشجو خود را بر روی خورجین مرد انداخت. مرد غلتید و ناله

کرد و دستهایش را سپر خود قرار داد. سرباز از سر حیرت گفت:

– عجب ابلیسی است!

پایش را بلند کرده بود تا اورا بزنده.

– عجب! گلو له را به خودش زده است! به خودت تیرزدی؟

دانشجو با هیجان گفت:

– آه برادران! در خورجین گوشت هست. کلوچه قیمه دار است.

نان زیادی هم هست!

سر باز فریاد زد:

– بمیر لعنتی... دوستان بیایید و بخورید!

تپانچه را از دست مرد گرفتم. دیگر ناله نمی کرد و آرام شده بود. در خشاب تپانچه، یک گلو له دیگر باقی مانده بود.

شروع به خوردن کردیم و ساکت بودیم. مرد، خاموش بروی زمین لمیده و فقط یک دستش را تکان می داد و زیاد حرکت نمی کرد. اصلا به او توجهی نکردیم. ناگهان صدایی درشت ولزان از ما پرسیده: – همه این کارها را به خاطر نان کردید برادران؟

سر گرم غذا خوردن بودیم. دانشجو آنقدر خورده بود که داشت خفه می شد. روی زمین خم شده و سرفه می کرد. سر باز با دهان پراز غذا، مرد را لعنت کرد:

– تو توله سگ، مثل یک کنده پوسیده درخت می ترکی. فکر کردی می خواستیم پوست تورا بکنیم؟ پوست تو به چه درد مامی خورد؟ تو احمق لعنتی! اسلحه برداشتی و بهما تیر اندازی کردی، ابلیس!

سر باز، هر چه بیشتر غذا می خورد، از شدت خشم نسبت به مرد کاسته می گردید.

دانشجو تهدید کنان گفت:

– صبر کن سیرشویم و آنوقت حساب تورا می‌رسیم!
 در این لحظه، آرامش شب را صدای ناله و گریه‌ای در هم شکست:
 – برادران ... من از کجا می‌دانستم شما گرسنه‌اید؟ تیرانداختم
 چون ترسیده بودم. از آتن جدید^۱ به اسمو لنسک^۲ می‌روم... آه خدای من!
 تب کردم و به همین خاطر، آنجا را ترک گفتم... در آنجا نجاری
 می‌کردم... من نجارم... زن و دو دختر کوچک دارم و چهار سال است
 که آنها راندیده‌ام ... برادران، هرچه دلتان می‌خواهد بخورید!

دانشجو گفت:

– بدون اجازه توهم می‌خوریم!
 – آه خدای من! اگر می‌دانستم که این اندازه مهر بانید... آدمهای
 سر براهی هستند ... تیر نمی‌انداختم؟ اما برادران آیا شما در شب
 جلگه‌های پهن و بی‌درخت روییه، غیر از این رفتار می‌کنید ... آیا باید
 مرا ملامت کنید؟

موقع حرف زدن گریه می‌کرد، یا بهتر است بگویم که می‌لرزید
 و گریه وزاری می‌کرد.

سر باز بالحن تحقیر آمیزی گفت:

– حالا مثل اسب شیهه می‌کشد.

دانشجو گفت:

– شاید پول هم دارد!
 سر باز چشمهاش را بست و به دانشجو نگاه کرد و خندید و گفت:

۱- نیوآتن (Newathens) پایتخت یونان - ۲

- تو آدم خوبی هستی. بیا... آتش را روشن کنیم و کنار آتش بخواب.

- پس تکلیف این چه می شود؟

- بگذار به جهنم برود! تو که نمی خواهی او را کباب کنی؟
دانشجو کله نوک تیزش را تکان داد و گفت:

- به درد کباب کردن می خورد!

رفته بودیم تا مواد سوختی را بیاوریم که قبل جمع کرد
بودیم، اما وقتی نجار با تپانچه اش ما را تهدید کرد، این مواد از دست
ما بر روی زمین افتاد - آنها را آوردیم و آتش درست کردیم و کنار آن
نشستیم. آتش به آهستگی در دل شب آرام می سوخت و فضای کوچکی
را که ما در آن جا نشسته بودیم، روشن می کرد. احساس خواب می کردیم،
اما دوباره غذا خوردیم. نجار ما را صدا می کرد و گاه می شنیدیم که با
خودش حرف می زد. سرباز پرسید:

- چه مر گنه؟

- به من اجازه دهید کنار آتش بیایم... دارم می میرم ...
استخوان هایم درد می کند... آه خدا! هر گز به خانه ام نمی رسم!
دانشجو گفت:

- با خزیدن بیا اینجا!

نجار به آهستگی، و گویی که می ترسید یک دست یا پای خود را از دست بدهد، به روی زمین خزید و کنار آتش آمد. بلند قدم و
بی اندازه لاغر و نزار بود. لباسش به تنی خیلی گشاد بود. چشم های
درشت و ناراحت ش حکایت از دردی می کرد که از آن رنج می برد،

صورت او از شکل طبیعی خارج شده و فرسوده به نظر می‌رسید و حتی در نور آتش نیز، زرد و خاکی و مرده می‌نمایاند. سراسر بدنش می‌لرزید. دل ما به حالت سوخت. بازویان دراز و لاغرش را به سوی آتش دراز کرد و انگشتان استخوانی اش را بهم مالید؛ در حالی که مفصل‌های دستش به آهستگی و به گونهٔ ضعیفی خم می‌شدند. وضعی داشت که نگاه کردن به او، دل آدم را ریش می‌کرد. سرباز با ترسروی پرسید:

ـ چرا با این وضع و پابرهنه سفر می‌کنی؟

ـ به من سفارش کردند که نروم... از راه دریا نروم و از کریمه بروم... چون هوای کریمه بهتر است... و حالا برادران، نمی‌توانم به راهم ادامه دهم... دارم می‌میرم! تک و تنها در جلگهٔ پهن و بی درخت روسیه خواهم مرد... طعمهٔ پرنده‌گان خواهم شدو هیچ کس مرانخواهد شناخت... زنم... دختران کوچولویم در انتظارم هستند... به آنها نامه نوشتم... اما بارانهای جلگه‌های پهن و بی درخت روسیه، استخوانهایم را خواهد شست... خدایا... ای خدا!

مثل یک گرگ زخمی، زوزه می‌کشید. سرباز که به خشم آمده و روی پای خود بلند می‌شد، گفت:

ـ این جاعجب جهنمی است! از ناله کردن دست بردار. مارا راحت بگذار! داری می‌میری؟ خوب، بمیر، اما زیاد سر و صدا نکن! تو در جلگه گم نمی‌شوی!

دانشجو گفت:

ـ توی سرش بزن تا ساکت شود.

گفتم:

– بگذار بخوابیم. اما اگر می‌خواهی کنار آتش بخوابی، نباید گریه و زاری کنی.

سر باز با خشم گفت:

– صدای مرا می‌شنوی؟ هرچه می‌گوید انجام بده. تو فکر می‌کنی مابه تور حم خواهیم کرد و از تو پرستاری می‌کنیم، چون یک تکه نان به طرف ما پرتاپ کردی و به ما تیرانداختی! لعنت بر تو! دیگران بدون شک... او!

سر باز از حرف زدن باز ایستاد. خودش را به روی زمین دراز کرد. دانشجو چند لحظه پیش روی زمین دراز شده بود. من هم دراز کشیدم. نجار در حالی که وحشتزده به خودش می‌پیچید، به سوی آتش آمد و با سکوت به آن نگریست. من سمت راست نجار دراز کشیده بودم و صدای به هم خوردن دندانها یاش را می‌شنیدم. سمت چپ نجار، دانشجو دراز شده و خودش را حلقه کرده و معلوم بود که به خواب رفته است. سر باز طاق باز دراز کشیده بود. دستهایش زیر سرش بود و به آسمان نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای به سوی من برگشت و گفت:

– چه شب زیبایی! چه شب پرستاره‌ای! چه آسمان گرمی! بیشتر به یک پتومی مساند، تا یک آسمان. رفیق، من این زندگی سرگردان را دوست دارم... شاید این زندگی بی‌روح همراه با گرسنگی باشد، اما انسان آزاد است... آقای خودت هستی... اگر بخواهی دست را گازبگیری، کسی جلویت را نمی‌گیرد... چه زندگی خوبی است! گرسنگی این چند روزه، مرا شریر کرد... اما حالا که اینجا هستم و به آسمان می‌نگرم، ستاره‌ها به من چشمک می‌زنند و می‌خواهند بگویند

که، لاکاتین^۱ اهمیتی ندارد. بر روی زمین راه برو وزندگی را یادبگیر، اما در برابر کسی سرخم نکن. ها! قلبم چه احساس راحتی می‌کند! چطوری نجار؟ تو نباید از دست من خشمگین شوی و اصلاح نباید از کسی بترسی... اگر ما همه نان تورا خوردیم، چه اهمیتی دارد؟ تو، نان داشتی و ما نداشتیم. از این رو، مال تورا خوردیم... و تو مثل یک وحشی به ما تیرانداختی. خیلی خشمگین شدم و اگر به زمین نیفتاده بودی، یک گلوله نثارت می‌کردم. غصه نان را نخور، چون فردا به پریکوب می‌رسی و می‌توانی کمی نان بخری... پول هم داری، می‌دانم... چند وقت است که تب می‌کنی؟

زمانی در از، صدای ژرف سرباز و صدای لرزان نجار را می‌شنیدم که با هم گفتگومی کردند. شب تاریک - و تقریباً سیاه - پساینتر آمد و بر روی زمین جای گرفت. سینه‌ام از هوای دلپذیر و خوب، پرشد. آتش، گرمای روشن و حیات‌بخشی می‌داد. چشمها بسته شد و - در میان خواب آلودگی - یک تأثیر آرام‌بخش و پاک‌کننده، ما را احاطه کرد.

- بلندشو. بلندشو. بیا برویم!

بایک احساس نگرانی از خواب پریدم و روی پایم بلند شدم، در حالی که سرباز دستم را گرفته بود تا زودتر بلند شوم.
- بیا، زود راه بیفت!

به پیرامون خود نگریstem. صورت نجار افسرده و درد کشیده بود. خورشید داشت بیرون می‌آمد و پرتو درخشانش، روی صورت

— هنوز آبی رنگ — نجار می‌افتد. دهانش بازمانده بود. چشمها یاش از حدقه درآمده و وحشتزده به نقطه‌ای خیره شده بود. لباس زیرش، پاره شده و وضعش غیر طبیعی و آشفته بود. سر باز بازویم را کشید و گفت:

— به اندازه کافی او را تماشا کردی؟ حالا راه بیفت!

درحالی که در لطافت صبح می‌لرزیدم، پرسیدم:

— مرد؟

— باید بگویم بله. اگر من تو را خفه کنم تو می‌میری، مگر نمی‌میری؟
فریاد زدم:

— آیا دانشجو...؟

— چه کس دیگری؟ شاید خودت؟ یا من؟ این فرزانه! کار خودش را کرد و دوستانش را تنها گزارد. اگر دیروز این موضوع را فهمیده بودم، خودم اورا می‌کشتم. بایک ضربه، بایک مشت به روی شفیقه اش. یک سگ در دنیا کمتر. می‌فهمی او چه کرده است؟ باید طوری از این جا بروم که هیچ کس ما را نبیند. می‌فهمی؟ جنازه خفه شده نجار را همین امروز پیدا می‌کنند و دنبال آدمهایی مثل ما خواهند گشت. می‌پرسند از کجا آمده‌ایم... شب را کجا خوابیده‌ایم... مارا می‌گیرند... درحالی که جرمی مرتکب نشده‌ایم... اما تپانچه‌اش پهلوی من است! خیلی بد شد!

به او اندرز دادم:

— تپانچه را دور بینداز!
اندیشمندانه گفت:

— چرا؟ چیز با ارزشی است... شاید ما را نگیرند... نه، آن را

دورنمی اندازم. چون یک گلوله دیگر در خشاب آن است. نمی‌دانم این شیطان کثیف چقدر پول او را دزدید؟

— همان اندازه که سهم دختران کوچولوی نجار بود!

— دخترها؟ کدام دخترها! آه! بله دخترهای او... خب بزرگ می‌شوند و شوهر می‌کنند و نباید نگران آنها باشیم... بیا برادر، عجله کن!... اما کجا برویم؟

— نمی‌دانم، به هرجا که برویم، فرقی نمی‌کند!

— بیا به سمت راست برویم. به سمت دریا!

سرم را به عقب برگرداندم. در مسافتی طولانی ازما، در جلگه پهن و بی درخت روسیه، یک تپه سیاه سر به آسمان کشیده بود و بالای آن خورشید می‌درخشید.

سر باز با لحن غمگینی گفت:

— برگشتی تا نگاه کنی و بینی که او زنده شده است؟ نرس. ما را نمی‌گیرند. آن پسره زرنگ فکر همه چیز را کرده بود. رفیق خوبی بود... و ما را تنها گذارد. آه برادر، مردم شرورتر می‌شوند، سال به سال بدتر می‌شوند!

جلگه پهن و بی درخت روسیه — خاموش و تنها و گرم — در پرتو خورشید صبحگاهی در برابر ما بازمی‌شد و در افق به آسمان می‌پیوست. آسمان با نوری آرام و مهربان، روشن بود و همه کردارهای تاریک و ظالمانه در آن پهن دشت بی‌پایان و درزیز گنبد آبی آسمان، ناممکن به نظر می‌رسید. رفیق من در حالی که از تو تون ارزان قیمت خود سیگاری درست می‌کرد، گفت:

— گرسنهام برادر!

— چه بخوریم و کجا برویم؟

— این هم مشکلی است!

وقتی گوینده داستان — که بروی تخت کنار من در بیمارستان دراز کشیده بود — به اینجا رسید، گفت:

— تمام شد. من و سرباز دوست صمیمی شدیم. تا منطقه کارا^۱ با هم بودیم. آدم مهربان و با تجربه، اما از نوع آدمهای سرگردان بود. به او، احترام زیادی می‌گذاردم. تا آسیای صغیر، با هم بودیم و سپس از هم جدا شدیم...

پرسیدم:

— آیا همان گونه که دیده‌ای یاشنیده‌ای، آیا نجار را به یاد می‌آوری؟

— دیگر نه!

سپس خندید و گفت:

— توقع داری درباره اوچه احساسی داشته باشم؟ مرا نباید به خاطر آنچه برسر او آمد ملامت کرد. بلکه باید چیزی را نکوهش کرد که بر سر من آمد... هیچ کس را نباید به خاطر چیزی نکوهش کرد، چون همه ما مثل هم هستیم... مثل حیوانهای وحشی!

هشت داستان از عصر طلایی ادبیات روسیه

فغودور داستایوسکی	د کام تمیم اح
لتو تو لستوی	فقرو ایمان
لتو تو لستوی	خولستومر
الکساندر کوپرین	دžدی هنر است
الکساندر پوشکین	جای گلوله
لتو نید آندريف	محکوم شدگان
میخائیل ساتیکوف	سرگذشت دو کارهند بازنشسته
ماکسیم گورکی	د جلگه های پهن و بی دلخت (روسیه)



انتشارات ققنوس

خاچیان انتشارات، متابیان انتشارات، بازاریکتاب

قیمت ۷۵ رویال